

شماره ۳۵۹۶
چهارشنبه ۳۰ بهمن ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گفت‌وگویی خاطره‌انگیز با اسکندر کوتی مجری ورزشی

مشکلی به نام ازدواج با همکار

روح شاد با ۱۲ نکته ساده

ژنرالی که ناصر نیست

نرگسزارهای بهبهان؛ از جاذبه گردشگری تا ثبت ملی



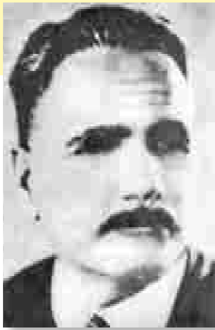
پرویز پرستویی:
جایزه را دوست داشتم اما دغدغه‌ام نبود

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۶ - چهارشنبه ۳۰ بهمن ۱۳۹۲
۱۹ ربیع‌الثانی ۱۴۳۵ ۱۹ فوریه ۲۰۱۴

وفات علامه اقبال لاهوری



در ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی علامه اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی و متفکر پاکستانی به درود حیات گفت. این شاعر مسلمان با شعرش پرچم رهبری و تربیت ملتش را به دوش کشید. و مسلمانان رنج کشیده هند را بیدار کرد. او از اصلاح طلبان بزرگ و از بانیان کشور پاکستان بود. عمق اندیشه های اقبال بسیار و قدرتش برای بیان افکار عمیقش سزاوار تحسین است. آثار وی در مجموعه های متعدد بطور مکرر و به زبانهای مختلف به چاپ رسیده است. جاوید نامه که محصول خاموشی و سرکوبی ملت مسلمان هند و مجموعه ای از اوضاع سیاسی و تاریخی فلسفی، اجتماعی و مذهبی است مشهورترین اثر اقبال است.

امضای عهدنامه ترکمنچای

در زمان فتحعلی شاه، دو دوره جنگ بین ایران و روسیه در گرفت که هر دو جنگ با شکست ایران به پایان رسید. پس از شکست دوم، اول اسفند ۱۲۰۶ ش (۵ شعبان ۱۲۴۳ ق، ۲۱ فوریه ۱۸۲۸ م) عهدنامه‌ای بین ایران و روس در قریه ترکمانچای به امضا رسید که به مراتب از قرارداد گلستان شوم تر بود. به موجب این معاهده، ولایات ایروان و نخجوان به روسیه واگذار شد و مرزها معین گردید. علاوه بر غرامتی که ایران پرداخت کرد، حق کشتیرانی در دریای خزر مجدداً برای روس‌ها تأیید شد. به علاوه، اتباع روسیه در ایران از حقوق کاپیتولاسیون و مصونیت قضایی برخوردار شدند. این امر، حقّ اجرای مجازات نسبت به اتباع روس را هم که در ایران مرتکب جرم می‌شدند از دولت ایران گرفت و بعدها کم کم به جایی رسید که تقریباً اختیار محاکمه از دست دولت ایران سلب شد و استقلال قضایی کشور محدود گردید. دولت روسیه در برابر آن همه منافع، تنها ولیعهدی عباس میرزا و رساندن او را به تخت سلطنت تأیید کرد.

تولد پروفسور محمود حسابی



در چهارم اسفندماه سال ۱۲۸۱ هجری شمسی «پروفسور محمود حسابی» ریاضیدان و فیزیکدان برجسته ایرانی در تفرش متولد شد. پنج ساله بود که به اتفاق خانواده به بیروت رفت و با وجود تنگدستی به تحصیل پرداخت. دکتر حسابی در نوزده سالگی لیسانس بیولوژی یا زیست شناسی و سپس مهندسی راه و ساختمان را دریافت کرد. سپس مهندسی برق را از دانشگاه برق پاریس، مهندسی زمین شناسی و معدن و دکتری فیزیک را از دانشگاه سوربن فرانسه اخذ کرد. پروفسور حسابی تنها شاگرد ایرانی انیشتین بود و به چهار زبان زنده دنیا تسلط کامل داشت. کتابها و مقالات ارزنده‌ای از دکتر حسابی باقی است.

روز مهندسی

در قدیم اصطلاح مهندس به شخصی اطلاق می‌شده که به علم هندسه آگاهی می‌داشت. روز پنجم اسفند در تقویم‌ها روز بزرگداشت دانشمند بزرگ ایرانی «خواجه نصرالدین طوسی» و «روز مهندسی» اعلام شده است. هفتصد و پنجاه و چهار سال از درگذشت دانشمند بزرگ ایرانی خواجه نصرالدین طوسی می گذرد اما هنوز هم دستاوردهای علمی و آراء این دانشمند ایرانی محل رجوع است. خواجه نصرالدین طوسی از بزرگترین فلاسفه و ریاضی‌دانان و دانشمندان ایرانی است که پس از بزرگانی مانند «فارابی»، «ابوریحان بیرونی»، «ابوعلی سینا» و «رازی» ظهور کرد.

عملیات والفجر ۹

در پنجم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی، عملیات والفجر ۹ آغاز شد. این عملیات برق آسا به منظور تسلط بر ارتفاعات راهروی شمال شرقی سلیمانیه اجرا شد و قوای اسلام تا حدود سی کیلومتری سلیمانیه پیشروی و چندین شهرک و روستای سلیمانیه عراق را آزاد کردند. در پی این پیروزی، نیروهای بعثی عراق از ارتفاعات شمال شرقی سلیمانیه عقب‌نشینی کردند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان **مجتبی و یعقوب نصیری** و خانم **مژگان مقدم نژاد** در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به این عزیزان تسلیت گفته، برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب از درگاه خداوند منان مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

خدای تبارک و تعالی اسلام را دین شما پسندید با آن به سخاوت و حسن خلق و خوش رفتاری همراهی کنید ● امام صادق(ع)

محمد امین جوادی

چرا هنوز رانت هست؟

در حالی که بسیاری از واحدهای تولیدی ما نیمه‌فعال هستند، بسیاری از جوانان ما از جمله جوانان تحصیلکرده ما بیکارند و در حالی که همه می‌دانیم تا زمانی که مشکل بیکاری در این کشور پایان نپذیرد، نه آمار ازدواج بالا می‌رود و نه حجم ناهنجاری‌های اجتماعی کاسته می‌شود... و در حالی که دیگر مطمئن شده‌ایم اگر وابستگی کشور را از بودجه نفتی نجات ندهیم نه امنیت اقتصادی مناسبی خواهیم داشت و نه پشتوانه مطمئنی برای امنیت سیاسی و ابراز قدرت در عرصه‌های بین‌المللی... با این همه نوع جهت گیری اقتصاد کشور به گونه‌ای نیست که در مسیر کمک به اشتغال، رفع بیکاری و حمایت از اقتصاد مقاومتی باشد. در این باره بارها صحبت کرده‌ایم، این بار می‌خواهم به چند نمونه دم‌دستی اشاره کنم اما ابتدا بگذارید به چند نکته اشاره کنیم:

۱) تا سال گذشته دلالی و واسطه گری از جمله بازی با ارز و طلا و سکه و بورس بازی زمین و مسکن یک قمار اقتصادی پرسود به حساب می‌آمد و خیلی‌ها را به نان و نوا رساند، اما امسال این بازارها دیگر پرسود نیستند.

۲) امسال رشد شاخص بورس بسیار خوب بوده است. از ابتدای سال تا به حال برخی از سهامداران تا ۳۰۰ درصد شاهد افزایش قیمت سهامشان بوده‌اند، همین عامل باعث شده است که شاخص بورس تا سه برابر رشد کند بسیاری صاحب ثروت‌های قابل توجه شده‌اند که البته چون در بورس مستقیم و غیر مستقیم سهام شرکت‌ها افزایش پیدا می‌کند می‌تواند به صنعت هم کمک کند.

۳) واحدهای تولیدی همچنان اما از عدم دسترسی به منابع بانکی، مشکلات تهیه و خرید مواد اولیه، خالی ماندن ظرفیت اسمی و... گلایه دارند و همچنان از رونق کافی برخوردار نیستند.

۴) نقدینگی با وجود رکود، گرچه رشد کمتری داشته و نرخ رشد آن نسبت به سال گذشته کمتر بوده اما همچنان از رقم ۵۰۰ هزار میلیارد تومان هم گذشته و معوقات بانکی نیز به ۱۰۰ هزار میلیارد تومان نزدیک شده است.

۵) با تمام امیدواری‌هایی که توافق ژنو به دنبال آورده هنوز بخش اصلی تحریم‌ها برجای مانده و پول‌های بلوکه شده ایران، بلوکه مانده است، از طرف دیگر شاهد کسری پرداخت‌های دولت هم هستیم که تعادل بین درآمد و هزینه را در بودجه عمومی کشور برهم می‌زند.

حال با توجه به این واقعیات و موارد و مسائل دیگر همچنان شاهد آنیم که تولید و صنعت و اشتغال و اصولا کل اقتصاد در رکود برسر می‌برند و این رکود هم خلق ثروت را دچار مخاطره می‌کند و هم کاهش میزان بیکاری و هم افزایش درآمدهای مالیاتی... علت آن اما این است که با وجود همه علم و آگاهی که نسبت به ایجاد تعادل و لزوم تقویت تولید در اقتصاد داریم همچنان اقدام شایسته‌ای در این زمینه صورت نداده‌ایم حتی در بورس افزایش شاخص‌ها بیش از آن که محصول عملکرد مناسب شرکت‌ها یا افزایش ارزش ذاتی سهام آنان یا گسترش فعالیت‌های تولیدی در این واحدها باشد ناشی از هجوم سرمایه به این بخش و نیز در برخی موارد وجود نوعی رانت در آن است. چرا که مثلا ۴۰ درصد ارزش بورس مربوط به واحدهای پتروشیمی است که خوراک خود را که گاز است به قیمتی بسیار پایین دریافت می‌کند (کمتر از ۳ سنت در هر متر مکعب) و این افزایش قیمت ناشی از وجود همان رانتی است که در تحویل گاز به آنان که یک سرمایه ملی است، صورت می‌گیرد و تا زمانی که چنین مناسباتی ممکن است نمی‌توان به تولید خوش‌بین بود، هرچند اتفاقات خوبی روی داده و دلالی طلا و ارز و مسکن تقریبا به نقطه صفر نزدیک شده و هرچند ورود سرمایه به بورس و افزایش شاخص‌های بورسی یک رویکرد به مراتب بهتر از رشد قارچ گونه بازارهای مالی واسطه گری است، اما اگر می‌خواهیم اشتغال کشور رونق بگیرد و وابستگی به نفت کاهش پیدا کند و خلق ثروت در این جامعه به صورت یک اصل اساسی در دستور کار مسؤولان و آحاد ملت قرار داشته باشد، چاره‌ای جز حذف تمامی رانت‌ها، ارزان‌فروشی‌ها، فرارهای مالیاتی و شرافت‌بخشیدن به کار و تلاش و ابتکار نداریم، تنها در این صورت است که می‌توانیم به سمتی حرکت کنیم که افزایش ثروت و درآمد تنها از طریق کار و تلاش و ابتکار و خلاقیت مضاعف‌تر ممکن شود. در این صورت است که اقتصاد ایران از شرایط رکود تورمی خارج می‌شود.

اینکه سهام شرکت‌های پتروشیمی و سود آنان به این دلیل رشد کند که خوراک ارزان می‌خرند، اینکه بانک و بانکداری به این دلیل در همین شرایط رکود سودآوری قابل توجهی داشته باشد که تجارت پول انجام می‌دهند و اینکه برخی اشخاص حقیقی به ثروت‌های فراوان دست پیدا کنند، به این خاطر که از رانت‌های مختلف سود می‌برند کمکی به اقتصاد و به حل مشکل بیکاری نخواهد کرد. رونق اقتصادی وقتی به وجود می‌آید که در یک بستر سالم رقابتی فرصت عادلانه‌ای برای کار و تلاش و خلق ثروت همگان فراهم آید. در این صورت همگان می‌فهمند که تنها در سایه کار و تولید بیشتر و زحمت و مرارت و در عین حال مهارت و علم و تدبیر است که می‌توان رشد کرد و ثروتی اندوخت.

قدر مسلم در چنین شرایطی بی آنکه دولت بخواهد کار فوق‌العاده‌ای انجام دهد یا دخالت نابجایی بکند هم تولید رونق می‌گیرد و هم بیکاری کم می‌شود و سرمایه‌ها به مسیر اصلیشان باز می‌گردند.

اقتصاد ایران چاره‌ای جز خداحافظی با هرگونه رانت و انحصار و بی‌تدبیری و کوته‌نظری و نیز روی آوردن به اقتصاد مقاومتی ندارد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

شادمانه زندگی کنید!

احتمالاً تاکنون بارها به جنگل و کوه و کمر و باغها و صحراها... سر زدید! اما آیا تاکنون در میان جنگل و یا کوه و کمر و یا در کنار رودخانه و یا ساحل دریا... با فضای سنگین و کسالت آور و بی‌نشاطی روبرو شده‌اید؟! مطمئناً نه!... زیرا اگر این گونه بود، هیچگاه همه گونه پرنده و اینهمه را شاد و رقصان در کنارشان نمی‌دیدیم! حتی گلهای رنگارنگ نیز شکوه، شمیم و عطر و زیبایی جادویی خود را از ترنم دلانگیز و روحبخش پیرامون خود: رقص باد و باران، درخشش خورشید و ماه و ستارگان می‌گیرند! دلیل منطقی آن این است که همه از یک جنس یعنی از جنس شادی، خوشی، زیبایی و حقیقت هستند! لذا به موجب هم‌جنس بودن آنها را به خوبی جذب می‌نمایند!... از طبیعت و اتفاقات نیک آن الهام بگیریم و با استفاده از قانون نیرومند آن یعنی قانون جذب سعی کنیم در زندگی همواره تفکرات درست و شادمانه و مثبت داشته باشیم تا همیشه خوبیها و شادیها به سویمان جذب شوند!

صفر مداللوکردی ـ بابلسر

به فریاد این خانواده برسیم

دختر جوانی هستم که با پدر و مادرم در یک خانه قدیمی و مستهلک و بدون وسایل رفاهی ضروری، در روستای «رودبنه» از توابع شهرستان لاهیجان (استان گیلان) زندگی می‌کنم. پدرم ۵۷ ساله است و پس از سال‌ها کارگری فصلی در یک کارگاه چوب‌بری، اینک به دلیل بیماری پیشرفته قلبی و عدم توانایی تامین هزینه سنگین جراحی قلب، بیکار و خانه نشین شده است و مادرم با فروش تعدادی تخم‌مرغ محلی و فعالیت‌های کارگری در شالیزارهای برنج، مختصر درآمدی دارد که به هیچ عنوان پاسخگوی هزینه‌های زندگی ما و مداوای پدر بیمارم نیست و این در حالی است که تنها پسر خانواده نیز دوران سربازی را می‌گذراند. فشارهای مالی باعث شده است درس و تحصیل را رها کنم و در خانه به مونتاژ وسایل برقی بپردازم که درآمد اندک آن گرهی از مشکلات باز نمی‌کند. در شرایطی که بیشتر هموطنان عزیزمان منتظر فرارسیدن بهار و جشن نوروز هستند و طبعاً هزینه‌های زندگی در این ایام نیز افزایش می‌یابد، بدون حقوق و مستمری والدینم، نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظارمان خواهد بود. از نهادهای امدادرسان و بخصوص کمیته امداد امام خمینی (ره) و سازمان بهزیستی و نیز از عموم هموطنان نیکوکار و خوانندگان ارجمند مجله تقاضا دارم در این اوضاع سخت و تورم‌زا به یاری ما بشتابند و برای امرار معاش روزانه و مداوای پدر بیمارم، در حد و اندازه‌ای که در توان دارند، به ما کمک کنند و دعای خیرمان را بدرقه راهشان سازند.

غ ـ ح

مراقب غفلت پدر و مادرها باشیم

در جامعه جوان امروز ما معضلاتی از قبیل اعتیاد، فساد اخلاقی، از بین رفتن شرم و حیا و نپذیرفتن مسئولیت زندگی و در کل بالا رفتن سن ازدواج خودنمایی می کند. موضوع اخیر ریشه بسیاری از مشکلات می تواند باشد.

وقتی از این گروه سئوال می‌شود که چرا ازدواج نمی کنید؟ بحث مسائل مالی را پیش می کشند، ولی باید دید که چه کسی این مشکل را به وجود آورده است. در واقع در این نوشته طرف صحبت من والدین محترم هستند. البته این حرف که بگوییم پدر و مادرها سخت نگیرند تا جوانان ازدواج کنند کهنه شده و ما نمی خواهیم به آن بپردازیم چون در مقوله ازدواج، گویی خانواده‌ها پای میز مذاکرات می‌نشینند و می روند تا نه فقط ملزومات اولیه زندگی بلکه لوازم لوکس بازار را تهیه کنند. لوازمی که حتی طی یک عمر زندگی مشترک خودشان نداشته‌اند.

در حالی که شاید خود دختر و پسرها این موضوع چندان برایشان مهم نباشد یا حداقل شاید این طور بشود بیان کرد که اگر قرار باشد این مسائل باعث نرسیدن یا دیر رسیدن آنها به هم باشد، راضی به این کار نیستند. به عنوان مثال اگر وقتی که یک مرد از خدمت سربازی آمد، بعد از چند سال کار می تواند حدود ۱۰ میلیون تومان پس انداز کند و دختر هم حتی اگر در حال تحصیل در دانشگاه باشد با همان جهیزیه مختصری که شامل یخچال، گاز و فرش و رختخواب می‌شود، می تواند در سنین جوانی زندگی را تشکیل دهند، ولی اگر پسر به فکر خرید طلا، رهن مسکن، جشن مجلل، خرید چند قلم کالای بزرگ و غیره و دختر هم به فکر جور کردن جهیزیه کامل باشد این دو نفر حالا حالاها نمی توانند کاری از پیش ببرند و تازه این بخش اول ماجراست، چرا که اگر حتی خانواده‌ها توان تهیه لوازم مجلل برای تازه عروس و دامادها را داشته باشند به مرور زمان این مسئله در جامعه عرف می‌شود و انتظارها را بالا می‌برد. حتی افرادی که خود را معتقد و پایبند به اصول می‌نامند هم اگر این شیوه را پیش بگیرند باید بدانند، خداوند هم از کسانی که با کارهایشان باعث آزار دیگران می‌شوند، نمی گذرد.

حال روی سخنم با مردم است چون هر جوانی چه دختر و چه پسر از زمان بلوغ تا ازدواج دیرهنگام، چه بخواهد غریزه خود را سرکوب کند، و یا آن غریزه را با مسائل غیراخلاقی به سرانجام برساند، مسئولیتش برعهده تک تک افراد جامعه چه مسئولین و چه شما خانواده‌های عزیز است. چرا که ازدواج نکردن جوانان یعنی اعتیاد، بی کاری، دزدی، مفاسد اخلاقی و غیره!

محمدرضا پورموسی ـ تهران

بازتاب نازیبنده اجرای طرح سبد کالا

اگر کالایی به رایگان به مردم داده می‌شود، از ثروت رایگان این سرزمین است که در اختیار دولت گرفته است؛ بنابراین شایسته نیست اجرای آن به گونه‌ای باشد که در عکس‌های رسانه‌ها دیده شود که انبوهی دست به سوی دریافت کالا دراز شده است. آیا بهتر نبود به جای کالا، کالابرگ (بن) به مردم داده می‌شد تا آبرومندانه برای خرید به فروشگاها می‌رفتند؟

دکتر روحانی، رئیس جمهوری کشورمان که با شعار «دولت تدبیر و امید» توانست سکان کشتی را در امواج خروشان و پرتلاطم دریای مشکلات به دست گیرد، در نخستین قدم، برای کاستن از مشکلات مردم کم درآمد جامعه، طرح واگذاری «سبد کالا» را به اجرا گذاشت. اما در توزیع سبدها ضعف‌های زیادی وجود داشت و موجب گلایه و اعتراض گسترده مردم شد. از جمله در بین افرادی که از سبد کالا بهره‌مند شده‌اند، گروه‌هایی دیده می‌شوند که هیچ نیازی به این کالاها ندارند. از دیگر سو بسیاری از هموطنان کارگر، کارمند و اقشار حقوق‌بگیر و کم درآمد، نامی از آنان در میان دریافت کنندگان کالا دیده نمی‌شود.

از دولت که هدفش از اجرای این طرح، کمک به آسیب‌پذیران جامعه است، متوقعیم این خدمت به مردم را با برنامه‌ای منسجم‌تر و گسترده‌تر و با افزایش محل‌های توزیع کالا اجرا کند.

علی اکبر فرقانی ـ تهران

خاطرات گم شده در جبهه

با سلام و خسته نباشید به دست‌اندرکاران محترم و زحمت‌کش اطلاعات هفتگی، اینجانب **حسن خدیری** از شهرستان مرند از سال ۵۷ مجله مورد علاقه‌ام را به خانواده‌ام راه داده و مونس خود می‌دانم به اطلاع می‌رساند از سال ۶۲ الی ۶۴ به مدت ۲۱ ماه در جبهه‌های حق علیه باطل در منطقه دشت مهران در ۱۰ کیلومتری داخل خاک عراق با متجاوزان در حال نبرد بوده‌ایم که هر روز خاطرات خود و همرزمان عزیز را می‌نوشتم که در یک دفتر قهوه‌ای رنگ بود که موقع ترخیص در سنگر جا مانده است. خواهشمند است اگر همرزمان عزیزی آن را پیدا کرده باشند لطف کنند توسط مجله به اطلاع اینجانب برسانند.



تصویر ارسالی خوانندگان

عمارت کلاه فرهنگی–میراث فرهنگی–واقع در پارک محتشم رشت، عکاس: آرمان عابد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** حسن خدیری از مرند**

نامه شما در همین هفته در مجله به چاپ رسیده، ان‌شاءالله از این طریق بتوانید به دفترچه خاطراتتان دسترسی پیدا کنید. سربلند باشید

*** صفر مدانلو کردی از بابلسر**

مطلب خوبی نوشته‌اید، ما همه به شادی و روحیه شادمانه احتیاج داریم، در این شماره مطلب شما به چاپ رسیده است. موفق باشید

*** عباس عابد از اندیشه**

مطالبی جدید از شما به دستم رسیده است، خوشحال می‌شوم به خصوص در مورد خاطراتی که از جبهه ارسال می کنید، منبع خاطره نیز ذکر شود یا فردی که خاطره از زبان او نقل می‌شود نیز معلوم باشد تا مورد استفاده بهتر خوانندگان قرار گیرد، مثلا در مورد خاطرات جانباز اللهوردی متوجه نشدم که این خاطره از زبان چه کسی و کدام همرزم ایشان نقل شده است. از همکاری خوبتان با مجله تشکر می کنم.

*** علی حضوری از گنبد**

پیشنهاد خوبی مطرح کرده‌اید، هفته آینده در همین صفحه نامه‌های بی‌واسطه منتشر خواهد شد، سربلند باشید

*** مجید کاظمی از گناباد**

لازم نیست مسؤول صفحه دیدنی‌های ایران به شهر شما بیاید تا از گناباد و دیدنی‌های آن گزارشی تهیه کند، خود شما هم می توانید نویسنده مطلبی در این باره باشید و درباره شهر و دیارتان و نیز جاذبه‌های طبیعی و آثار باستانی و آداب و رسوم آن مطلب خوب و قابل استفاده‌ای همراه با عکس تهیه و برای مجله ارسال کنید. سربلند باشید

*** قنبر یوسفی از آمل**

طنز جدید شما در شماره آینده در ستون نامه‌های بی‌واسطه چاپ می‌شود. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

کاملا حرف درستی است که در نامه اخیر خود به آن اشاره کرده‌اید. در مقالات مختلف مجله هم به این نکته اشاره کرده‌ایم که سوءاستفاده‌های کلان مالی باعث سرخوردگی جامعه می‌شود ولذا اگر می‌خواهیم جامعه آرامش اقتصادی و روانی شایسته‌ای پیدا کند باید جلوی سوءاستفاده‌ها را گرفت. خدا کند همه مسؤولین و دستگاه قضایی در این زمینه همت کافی به خرج دهند. برای شما همکار فعال و خواننده قدیمی موفقیت و سرافرازی آرزو دارم.

آفت دانش به کار نبستن آن، و آفت کار دلبستگی نداشتن به آن است • حضرت امیر (ع)

رضا کیان



ژنرالی که ناصر نیست

«فیلد مارشال عبدالفتاح السیسی» را تا همین دو سه سال پیش هیچ کس، هیچ جا نمی‌شناخت اما امروز او شاید مشهورترین مرد مصر باشد. او چهره اصلی نظامیانی است که در پی سرنگونی «محمد مرسی»، رئیس جمهور اخوان‌المسلمینی مصر در ژوئیه ۲۰۱۳، به قدرت رسیدند. امروز قنادی‌ها عکسش را روی کیک می‌گذارند، خوانندگان مردمی به نامش ترانه می‌خوانند و دختران جوان، آرزوی عروسی‌اش را می‌کنند. در صحنه سیاست، اکثر نیروهای اصلی لیبرال و مترقی پشتش صف بسته‌اند. برای همین وقتی روزنامه‌ای کویتی هفته گذشته گفت او نامزد ریاست جمهوری خواهد شد، خیلی‌ها پیروزی‌اش را قطعی دانستند اما وقتی به پوسترهایی که در طرفداری‌اش به خیابان می‌آورند دقت کنیم، بیش از چهره خود او، چهره دیگری قابل توجه است: «**جمال عبدالناصر**»، سرهنگی که انقلاب سال ۱۹۵۲ را رهبری کرد و در هجده سالی که بر مصر حکم راند، این کشور را وارد جهان مدرن کرد.

آیا این مقایسه موجه است؟ می‌توان سیسی را ناصر دیگری دانست؟

از یورو چه خبر؟

به نظر بسیاری از مردم، بحران منطقه یورو ناپدید شده است. اخبار مربوط به این بحران از صفحه‌های اول نشریات کنار گذاشته شده و مطمئنا صفحه تلویزیون را هم ترک کرده‌است. بسیاری از رؤسای جمهور و نخست وزیران، بحران یورو را «تمام شده» می‌دانند. در حقیقت، خلاف نوحه‌سرایی کشورهای آنگلو-ساکسون (آمریکا و بریتانیا) هیچ کشوری از واحد پول اروپایی خارج نشده، در ضمن، برای رفع اشکالات یورو گام‌های مهمی برداشته شده است. اگر چه می‌توان نشانه‌های بهبود موقعیت یورو را مشاهده کرد. اسپانیا با وجود بیکاری مزمن، پیش‌بینی نرخ رشد اقتصادی خود در سال ۲۰۱۴ را یک درصد افزایش داده است. جمهوری ایرلند نیز که عملکرد بانک‌هایش تقریبا موجب ورشکستگی‌اش شده بودند، آنقدر خود را قوی احساس کرده که از ادامه برنامه تضمین بدهی‌هایش منصرف شده است. پرتغال هم ممکن است به زودی همین راه را دنبال کند.

نشانه‌های متفاوت

یونان که در پنج سال گذشته اقتصادش ۲۵ درصد تنزل کرده بود، اکنون دارای مازاد بودجه است. البته بدون محاسبه بهره‌های وام‌هایی که باید پرداخت کند. یونان ماه‌ها مذاکره با وام دهندگانش را عقب انداخته واحتمال دارد ناچار شود برای سومین بار تضمین بدهی‌هایش را تقاضا کند و این در حالی است که سه‌شنبه گذشته اعلام شد که ممکن است رقم مازاد بودجه این کشور به یک میلیارد یورو برسد.

هزینه اخذ وام بسیاری از کشورهای آسیب‌پذیر کاهش یافته و به رقمی رسیده است که از سال ۲۰۱۰ تاکنون دیده نشده بود. از هزینه وام دو ساله ایتالیا کاسته شده و به پایین‌ترین سطح از هنگام به گردش در آمدن یورو رسیده است. ضربه‌هایی که به اقتصادهای نوظهور وارد شده، تاکنون در بازارهای اروپایی تاثیر نداشته است. کسانی که فراز و فرود یورو را از طریق آماری دنبال می‌کنند، خوش‌بین هستند و نیمه پر لیوان را می‌بینند. باید گفت که اروپا هنوز تحت تاثیر تضمین رئیس بانک مرکزی اروپاست که گفته بود برای دفاع از یورو هر کاری که لازم باشد انجام خواهد داد. البته هیچ کس هم حاضر نیست به ضرر بانک مرکزی اروپا شرطبندی کند.

ولی بهبود وضعیت یورو با معایب و ایراداتی همراه است. به طور مثال، اسپانیا در اوایل بحران یورو با اشتیاق

ایران و جهان

- توصیه رهبر انقلاب به اعضای کمیسیون اصل ۹۰ برای نظارت بر نهادهای زیر نظر رهبری
- رئیس مجلس: رویکرد مجلس همکاری با دولت است
- مذاکرات ژنو ـ ۲ رسماً شکست خورد
- ۸ شهر بزرگ در مرز هشدار آبی قرار گرفتند
- درخواست دبیر کل سازمان ملل برای توقف خشونت‌ها در بحرین
- آمار تصادف‌های رانندگی در ایران ۴ برابر آلمان است
- گمانه‌زنی‌ها برای جانشینی ضرغامی آغاز شد
- آمار استخدام‌های غیر قانونی مشخص نیست
- طرح توزیع فوری بنزین پاک آغاز شد
- قواعد معاملات بورس برای حمایت از سهامداران خرد تغییر کرد
- وعده کاهش قیمت کالاهای مصرفی محقق نشد
- هاشمی رفسنجانی: حضور سلایق سیاسی در مراسم ۲۲ بهمن شروعی برای حفظ وحدت شده است
- مالیات کارگران و کارمندان یکسان شود
- سناریوهای متعدد دستمزد ۹۳ کارگران روی میز شورای عالی کار
- توزیع مرحله دوم سبد کالا نیمه دوم اسفند آغاز می‌شود
- ولاسکو: دلم می‌خواست با ایران قهرمان جهان شوم
- دستور جدید وزیر نفت: ورود ایران به بازار خرده‌فروشی گاز
- وزارت آموزش و پرورش: ۸۷ هزار مدرسه بدون سالن ورزشی هستند
- در بمباران شهر مرزی سوریه هزاران نفر از ساکنان منطقه آواره شدند
- اردنی‌ها در مخالفت با طرح صلح جان کری تظاهرات کردند
- دولت جدید لبنان معرفی شد
- تظاهرات ضد دولتی در ونزوئلا گسترش یافت
- نوری مالکی برای نظارت بر عملیات ارتش عراق به «الانبار» رفت
- رئیس جمهور ایتالیا استعفای دولت را پذیرفت
- معاون وزیر کشور: مرزبانان ربوده شده در سلامت هستند
- فاطمه هاشمی به رای دادگاه برای شش ماه حبس تعزیری اعتراض کرد
- وزیر ارشاد: نشر چشمه در نمایشگاه کتاب حضور دارد
- آلودگی هوا عامل بروز ۳ نوع سرطان است
- اخضر ابراهیمی برای شکست مذاکرات ژنو از مردم سوریه عذرخواهی کرد

هر چه باشد نه تنها پسرِ او، «**عبدالحکیم عبدالناصر**» هم به حمایت سیسی آمده که اصلی ترین سیاستمدار ناصر یستِ مصر، «حمدین صباحی» هم یک بار او را با ناصر مقایسه کرد (البته صباحی همین هفته اعلام نامزدی در انتخابات کرد و باید دید علیه سیسی به میدان خواهد آمد یا نه). اما سیسی به رغم بعضی شباهت‌های ظاهری، ناصر نیست و نخواهد بود. این خود سرنخ خوبی از جایگاه او در مصر و رابطه‌اش با انقلاب این کشور به دست می‌دهد.

سوسیالیسمِ ناصر

ناصر که در آغاز جنگ سَرد به قدرت رسید، هرگز وارد بلوک شرق نشد اما در جهتِ سوسیالیستی سیاست‌هایش شکی نبود. او آمده بود تا نظم اقتصادی کهن مصر را دگرگون کند و مصری نو بسازد. در سال ۱۹۵۶، کانال سوئز را ملی کرد و برای دفاع از آن با دو قدرت پیر امپریالیستی منطقه، بریتانیا و فرانسه، به اضافه **اسرائیل**، شاخ به شاخ شد و آنها را بیرون کرد. تا پایان سالِ بعد، تمام دارایی‌های **بریتانیا** و **فرانسه** (از جمله صنایع تنباکو، سیمان، داروسازی، فسفات) را ملی کرد. کارخانه فولاد حلوان را به راه انداخت تا بزرگترین کارخانه مصر باشد و ده‌ها هزار کارگر تا همین امروز در آن کار می کنند. آمریکایی‌ها که بودجه‌شان را پس کشیدند، سدِ اسوان را با بودجه شوروی ساخت تا کشاورزی در رود نیل دیگر معطلِ سیل‌های فصلی نباشد. بر پایه چنین اقتصادی، اَو اصلاحات ارضی وسیع، آموزش و پرورش رایگان (تا سطح دانشگاه و نه فقط برای مصری‌ها که برای تمام اعراب)، خدمات درمانی، اشتغال کامل و مسکن ارزان و فراوان را در اختیار شهروندان کشورش قرار داد. این بنیان محبوبیت انقلاب ناصری بود.

دولت نظامیان اما مدام از «ثبات» اقتصادی صحبت می کند و هر چه اعتصاب‌های کارگری را سرنگون کرده، دستی به سرمایه‌داری مصر نزده است. بیهوده نیست که «نجیب ساویرس»، میلیاردر مصری، از حامیان سیسی است.

منادیان انقلاب عرب در منطقه (که از همان ژانویه ۲۰۱۱ عکس ناصر را، از تونس تا دمشق، به یاد آرمان‌هایش به خیابان آوردند)، در چهره سیسی بیشتر کسی را می‌بینند که انقلاب را از زیر چکمه نظامیان آورده تا کسی که منافع آن را پیش می‌برد. طرفه آن‌جا که سیسی جشن سالگرد «جنگ اکتبر» (سوئز ۱۹۵۶) را نه با حضور نمایندگان انقلاب‌های منطقه که با حضور وزرای دفاع امارات، عراق، بحرین، مراکش و اردن، برگزار کرد؛ کسانی که نیاکان سیاسی‌شان چشم دیدن ناصر را نیز نداشتند.

کدام سکولاریسم؟ از ناصر تا سیسی

از زمینه‌های تشابه ناصر و سیسی را سرکوب «**اخوان المسلمین**» و مقابله با اسلام گرایی می دانند. اما آیا سکولاریسمی که ناصر دنبال می کرد، مشابه سیسی است؟

آری، **ناصر سکولار** بود اما هر کس به سخنرانی‌های سیسی گوش کند، می‌بیند که ذره‌ای از آن زبان فاخر و زیبای ناصر را با خود ندارد. در حرف‌هایش مدام آیات قرآنی بی‌ربط می آورد و از عزم تحول‌خواهی مدرن در او خبری نیست. بالاخره در یک کلام، وصف جایگاه فرهنگی او را می‌توانیم با یادآوری اولین بروز حضورش در صحنه سیاست به پایان برسانیم. این او بود که اولین بار اعتراف کرد نظامیان حاکم، از معترضان زنِ زندانی شده آزمایش بکارت گرفته‌اند و از این عمل به بهانه «حفاظت از سربازان و افسران در مقابل اتهامات تجاوز» دفاع هم کرد. آیا این نگاه فرهنگی را با نگاه زمان ناصر می‌توان مقایسه کرد؟

ناصرِ زمان ما کجاست؟

در این زمانه قحط الرجال تعجبی نیست که مصری‌ها به دنبال ناصر جدیدی بگردند. آمال جنبش ناصری (از میان بردن مرزهای مصنوعی، رهاییِ فلسطین، عدالت اجتماعی برای همگان، مدرنیزاسیون و برقراری کرامت انسانی) امروز نیز آمال انقلاب عرب به حساب می‌آیند.

اما دلیل اصلی ناکامی خود ناصر را هم می‌توان کمبود دموکراتیک دانست. این بود که پروژه بزرگش برای اتحاد جهان عرب، گرفتار حقیر ترین رقابت‌های سیاسی شد و شکست خورد. پس از مرگ ناصر، دستاوردهای آن جنبش به سرعت پس گرفته شد.

انقلابیون امروز شاید به این نتیجه برسند که برای ادامه آن راهی که ناصر نیمه‌تمام گذاشت، به یک «ابرمرد» نیاز دارند. در چنته سیسی اما چنین چیزی پیدا نمی‌شود. او آمده تا انقلاب مصر را سد کند، نه که پیش براند. سیسی چهره‌ای تصادفی است که هیچ بعید نیست به فراموشی سپرده شود.

■

از اصلاحات ساختاری استقبال کرد و استخدام و اخراج کارگران را آسانتر ساخت. در نتیجه اتخاذ این تدابیر، وضعیت تولید بهتر شد، هزینه نیروی کار کاهش و صادرات اسپانیا افزایش یافت. اما قیمت مسکن هنوز در حال پایین آمدن است. میزان وام‌هایی که قابل وصول نیستند و نیز بدهی عمومی همچنان افزایش می‌یابد. نشانه‌هایی از کاهش نرخ بیکاری دیده می‌شود ولی حتی اگر اسپانیا به یک درصد رشد اقتصادی دست یابد، این بهبود تاثیری در وضع حدود ۶ میلیون بیکار نخواهد داشت. رشد اقتصادی آتی باید به صادرات و سرمایه‌گذاری وابسته باشد نه به تقاضای داخلی.



مردم بی‌صبر می‌شوند

فرانسه را در نظر بگیریم. پس از انتقادها و آزارهایی از جانب آلمان، «فرانسوا اولاند»، رئیس جمهور فرانسه قول داد تا سال ۲۰۱۷ هزینه‌های عمومی را ۵۰ میلیارد یورو کاهش دهد. این رقم علاوه بر ۱۵ میلیارد یورو کاهش هزینه‌های عمومی در سال ۲۰۱۴ بود، که قبلا اعلام شده بود.

در مورد ایتالیا، می‌بینیم که این کشور با ضعف و تقلای زیاد در حال بیرون آمدن از رکود اقتصادی است. اقتصاد این کشور از اواسط سال ۲۰۱۱ تا کنون رشد واقعی نداشته است. اکنون ایتالیا در حال اجرای برنامه خصوصی سازی است که انتظار می رود از این راه تا دو سال آینده معادل ۱۲ میلیارد یورو در اختیار دولت قرار گیرد. برنامه فروش اموال دولتی به دلیل نیاز به کاهش بدهی های دولت است که پیش بینی می شود در سال جاری میلادی به ۱۳۳ درصد تولید ناخالص داخلی برسد.

در نگاهی به یونان می بینیم که این کشور با زحمت فراوان توانسته است مازاد بودجه داشته باشد، البته بدون در نظر گرفتن بهره وام‌هایی که باید پرداخت کند. ولی نمی توان گفت وضعیت مالی این کشور از سلامت کامل برخوردار است. در سال جاری میلادی این کشور با کمبود بودجه‌ای نزدیک به ۴ میلیارد یورو روبه‌رو خواهد بود، به همین دلیل برخی معتقدند یونان نمی‌تواند به هدف های مالی و ساختاری خود دست یابد. به نظر بعضی نهادها از جمله صندوق بین‌المللی پول، رشد اقتصادی یونان تنها هنگامی شروع خواهد شد که بخش مهمی از بدهی های این کشور بخشوده شود. به این ترتیب باید گفت که بحران مالی یونان هنوز تمام نشده است.

از طرف دیگر برای بعضی از این کشورها رسیدن به هدف کم کردن بدهی‌هایشان، به دلیل کاهش نرخ تورم، مشکل‌تر می‌شود. به همین دلیل اقتصادهای ضعیف‌تر برای کم کردن هزینه‌ها جهت رقابت با کشورهایی مثل آلمان، تحت فشار بیشتری قرار می گیرند. برای سیاستمداران و مقامات، مهمترین مساله، بقای یورو بود و اکنون به نظر می رسد خطری که متوجه یورو بود، رفع شده است. ولی برای مردم سؤال مهم‌تری مطرح است، اینکه آیا یورو موجب رونق اقتصادی می‌شود یا رکود؟

«آلی رهن»، کمیسر اقتصادی اتحادیه اروپا می گوید: «سطح اعتماد مصرف کنندگان از ژانویه ۲۰۰۸ تا کنون هیچ وقت تا این حد بالا نبوده است.» او پیش بینی می کند که بهبود اقتصادی ادامه خواهد یافت. ولی هنوز تردیدهایی در مورد کامل و بی‌نقص بودن این بهبود ابراز می‌شود.

شاید بهترین اظهار نظر را «کریستف دومارگری»، مدیر اجرایی شرکت توتال ارائه کرده است. او اخیرا گفت: «اروپا برای غلبه بر مشکل بیکاری حاد و رکود اقتصادی، باید سیاست‌های اقتصادی خود را دوباره از صفر شروع کند.»

■

پیامبر خدا با هر کسی دست می‌داد دستش را نمی‌کشید تا طرف مقابل دستش را بکشد و از او جدا نماید ● امام صادق(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

معمای آخر بهمن

مهمترین سؤال اقتصاد ایران در هفته گذشته این بود که آیا باید سرمایه کل ایرانیان باز هم به بهای کم فروخته شود تا بورس همچنان سودآور بماند یا خیر؟

بورس تهران پس از اینکه ماههای متوالی و رشد فراوانی در قیمت سهام را تجربه کرد و سهامداران را از افزایش بهای دارایی‌هایشان بسیار خشنود نمود، حدود یک ماه بود که سر به سراشیبی گذاشته بود و لرزه بر اندام صدها هزار سهامدار خود می‌انداخت. اوایل هفته جاری این سقوط فاحش، سرانجام متوقف شد ولی شوک در بورس متوقف نشد و سرمایه گذاران زیادی را به فکر فرو برد که آیا این راه را ادامه دهند یا مسیری دیگر برای سرمایه‌های کوچک و بزرگ خود بیابند. بالا رفتن بهای سهام در سال گذشته آنقدر بود که تورم شدید سال ۹۲ را برای صاحبان سهام کاملاً مهار کرد و نگذاشت که قدر دارایی‌های ایشان زیر بار سنگین تورم کوتاه شود. اما این سقوط آخر سال، نگرانی کوچکی نبود، سقوطی که هر چند دلایل مختلفی می‌توان برایش شمرد ولی مهمترینش، یک تصمیم خاص در روزهای تصویب قانون بودجه سال آینده در مجلس بود، تصمیمی که به سهامداران هشدار می‌داد که سودهای ماههای گذشته دیگر تکرار شدنی نیست. طبق یک قاعده ساده و قدیمی اقتصاد، بهای سهام یک شرکت در بورس زمانی که سهامداران و بازاریان احساس کنند سود خوبی در پایان سال به جیب شرکت ریخته خواهد شد، بالا می‌رود. شرکت‌های پتروشیمی هم امروز حدود ۴۰ درصد از حجم کل بازار بورس ایران را تشکیل می‌دهند، پس تأثیر گذاری مطلقی بر نرخ بازار سهام هم خواهند داشت. جالب اینکه تا قبل از مصوبه مجلس، گاز که خوراک اصلی شرکت‌های پتروشیمی ایران است، برای حمایت از این صنعت با بهای بسیار کمی به این شرکت‌ها فروخته می‌شد، قیمتی که از بهای گاز صادراتی ایران هم بسیار کمتر است. امضای دیگر این جملات این است که سرمایه مشترک تمام ایرانیان، با بهایی اندک به عده خاصی فروخته می‌شد. شرکت‌های پتروشیمی هم با تغییرات اندکی در این فرآورده، محصول را با بهایی بسیار بالاتر به مشتریان خارجی می‌فروختند و دلارهای پربهایی به کف می‌آوردند. به این ترتیب سود فراوان این شرکت‌ها هم بهای سهام آنها و هم ارزش شاخص کل بورس را بالا می‌برد. تا اینکه نمایندگان مردم



سرطان روی سَرِمان

یک فهرست ۸۵ هزار نفره هر سال به تعداد مبتلایان به سرطان در ایران اضافه می‌شود، ولی راه حلی ارزان در اختیار همگان هست

رئیس مرکز تحقیقات سرطان کشور می‌گوید هر سال حدود ۸۵ هزار ایرانی به سرطان مبتلا می‌شوند و متأسفانه نیمی از آنها در اثر همین بیماری از بین می‌روند. یک عضو کمیته بین‌المللی رادیوتراپی ایران هم معتقد است، امروز در ایران حدود ۳۰۰ هزار نفر به سرطان مبتلا هستند و سومین عامل مرگ و میر هموطنانمان این بیماری است. اما گذاشته از درد و رنج این بیماری سخت، مسأله دنباله‌های اقتصادی این بیماری است که هر سال دهها هزار خانواده ایرانی را دچار فقر و تنگدستی می‌کند و پس از پرداخت هزینه‌های درمان، به زیر خط فقر می‌افکند چرا که پرداخت دهها میلیون تومان هزینه درمان، تمام سرمایه‌های ایشان را از کفشان بیرون می‌برد. افسردگی و اندوه روانی حاصل از این بیماری سخت هم هر سال خانواده‌های حدود ۸۰ هزار مبتلای جدید را به سختی آزار می‌دهد. هزینه‌های گزاف درمان این بیماری گاه چنان است که خانواده‌ها از ادامه درمان منصرف می‌شوند و علاوه بر فقر، ناچار به استقبال مرگ نزدیکان خود هم می‌روند.

بیمه‌ها هم در موارد بسیاری کمک چندانی نمی‌کنند و پیشرفت‌های پزشکی هم هنوز درمان قطعی در تمام موارد این بیماری ندارد. ضربه‌های مهلک اقتصادی این بیماری بر پیکر خانواده‌ها هم که هیچ بخش پنهان مانده‌ای ندارد، به این ترتیب سرطان در ایران باید به عنوان مشکلی بهداشتی- اقتصادی مورد توجه قرار گیرد. آنچه پزشکان تا امروز می‌توانند در خصوص آن اطمینان دهند این است که



رفتن به راه «بلژیک»

خوشبختانه برای تکرار تجربه بلژیک در ایران به هیچ بودجه و امکانات ویژه‌ای نیاز نیست، تنها چند سطر قانون کافی خواهد بود

در کشور بلژیک، برای گرفتن مالیات از خودروها به تازگی یک معیار جدید به کار گرفته شده، اینکه به جای یک مبلغ ثابت از مدل‌های خودروی مختلف، مقدار مسافت طی شده در یک سال گذشته مبنای محاسبه مالیات قرار می‌گیرد و بر این اساس هر چه مقدار این مسافت بیشتر باشد، به طور صعودی مقدار مالیات هم افزوده می‌گردد تا جایی که هزینه استفاده از خودرو چنان اوج می‌گیرد که به هیچ وجه برای صاحب خودرو صرفه اقتصادی ندارد که میان وسایل حمل و نقل عمومی و خودروی شخصی، استفاده از خودروی خود را انتخاب کند. در شرایطی که ترافیک و آلودگی هوا گریبان شهرهای بزرگ ایران را به سختی گرفته است، ظاهراً بیشتر از بلژیک، این کشور ماست که به چنین



تصمیم گرفتند این واگذاری سرمایه همه ایرانیان به بهایی اندک به تعداد اندکی از دیگر ایرانیان را پایان دهند و بهای خوراک پتروشیمی‌ها را برای سال آینده ۵ برابر افزایش دادند و ناگهان در بورس، آن شد که دیدیم. چرا که انتظار می‌رفت دوران آن سودهای بزرگ به آخر آمده باشد. اعتراض فراوان سهامداران و البته اقتصاددانان دولت که رونق بورس را به صلاح اقتصاد ایران می‌دانستند، باعث شد که پس از توقف این مصوبه توسط شورای نگهبان، مجلس قیمت گذاری را به دولت تفویض کرد تا این بحران فروکش کند و همین تصمیم هم باعث شد اندکی بر بهای شاخص افزوده شود. این شوک و آرامش پس از آن یک بار دیگر به صاحبان سرمایه‌های کوچک که وارد بورس می‌شوند، هشدار داد که بورس محل مناسبی برای سرمایه گذاری هست اما دقت و دانش و صبر می‌خواهد که باید آموخته شود. با سیاست‌های کلان دولت می‌توان حدس زد که بورس دیر یا زود به رونق و افزایش شاخص‌ها خواهد رسید ولی از سودهای عجیب و فراوان امسال و آن شدت خبری نخواهد بود. ■

آلودگی هوا و کم تحرکی، بدون شک جزو عوامل مؤثر در ایجاد این بیماری هستند. پس اگر راه درمان برای این بیماری گران و گاه بن‌بست است، چاره‌ای جز دوری جستن از عوامل مؤثر در ایجاد آن باقی نمی‌ماند. درباره آلودگی هوای شهرهای بزرگ بسیار گفته شده و فعلاً باید امیدوار بود آنها که می‌توانند برای حفظ سلامت خودشان هم که شده، آستین بالا بزنند ولی تحرک و ورزش روزانه و مقدار آن، تقریباً به طور کامل در اختیار هر فرد ایرانیست که اگر می‌خواهد خود را از فهرست ۸۰ هزار نفر مبتلایان جدید سرطان هر سال در ایران، خارج کند، به هر قیمتی که هست، حرکت را در زندگی جایگزین نشستن کند. از نشستن بر صندلی خودرو تا نشستن بر صندلی محل کار یا خانه، که اگر این جابه‌جایی انجام نگیرد، نباید تعجب کنیم اگر نام‌مان در فهرست سال آینده قرار گرفت! ■

شکل گرفتن مالیات نیاز دارد. به این ترتیب هم انگیزه استفاده از خودروی شخصی کاهش می‌یابد، هم در مصرف بنزین صرفه‌جویی خواهد شد و هم از مقدار ترافیک کم می‌شود، ضمن اینکه با پول کسانی که بیشتر از خودروی شخصی استفاده می‌کنند، شهرداری‌ها می‌توانند برای آنها که مشتریان وسایل حمل و نقل عمومی هستند، تجهیزات رفاهی بیشتر و مدرن‌تری هم فراهم کند. خوشبختانه برای اجرای چنین فرایندی به هیچ بودجه‌ای هم نیاز نیست، تنها چند سطر قانون‌نویسی کافی است تا مزایای این تجربه جدید بلژیک به کمک هوای آلوده شهرهای بزرگ ایران هم بیاید. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

خط تغییر کند یا نکند؟

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

در قطره‌ی پیش درباره‌ی صداهایی قلم فرسودم که نمی‌دانیم آنها را چطور بنویسیم. مثل کلمه‌های «می‌روم» و «دور» که افغان‌ها و تاجیک‌ها آن را «مـــرَوم» و «دُر» تلفظ می‌کنند. این‌طور که نوشته‌ام، باز هم شما نمی‌توانید آن را تلفظ کنید و شاید دُر را مثل دُرّ به معنی مروارید بخوانید. تلفظ درستش این است که بین «د» و «ر» ضمه‌ی طولانی بگذاریم. همچنین است «زور» که آن را «زُر» می‌گویند. ما این تلفظ را با حروفِ لاتین هم نمی‌توانیم نشان بدهیم. مثلاً اگر بنویسیم DOR باز هم متوجه نمی‌شویم که آن را باید با ضمه‌ی طولانی بخوانیم که ضمناً با «او» فرق کند. کُردها برای چنین آواهایی حرکات و نشانه‌هایی اختراع کرده‌اند که کمی این مشکل را حل می‌کند. در الفبای پهلوی برای چنین آواهایی حروفی داشته‌اند که گویا بوده ولی باز هم تعداد الفبا را زیاد و سخت می‌کرده. در اوایل ورود اسلام به ایران و تغییر الفبای پهلوی به الفبای عربی، ایرانی‌ها دیدند در الفبای جدید، حروف «پ، چ، ژ، گ» وجود ندارند. به فکرشان رسید که زیر یا روی حرفِ کناریِ این حرف‌ها، نقطه یا سرکش بگذارند و قال قضیه را بکنند. و زیر «ب» و «ج» دو تا نقطه‌ی دیگر گذاشتند و شد «پ» و «چ»، روی «ز» هم دو نقطه و روی «ک» هم سرکش گذاشتند و شدند «ژ» و «گ». در خط پهلوی، برای آواهای فتحه و کسره و ضمه، سه تلفظ کوتاه و متوسط و کشیده داشتند اما چون در الفبای عربی چنین حروفی نبود، در خط فارسی به نوع کوتاه آن بسنده کردند ولی در تلفظ، آنها را کوتاه یا متوسط یا کشیده بیان می‌کردند. چنین تلفظی تقریباً تا آخر‌های قاجار وجود داشت ولی یا کلاً حذف شدند یا به آواهایی دیگر تبدیل شدند. مثل دُر و دِر که شدند دور و دیر. در گویش‌های افغانی و تاجیکی و کُردی و خراسانی و خیلی جاهای دیگر، همان آواها باقی ماندند. هنوز هم هستند ولی نسل جوان، کوشش می‌کند لهجه‌ی خود را به تهرونی تغییر بدهد بنابراین دیگر نمی‌گوید «دلم مِـخواهد گُـرَم دُر باشد تا تو دِـــر به دِــر سری خاکم بیایی» و می‌گوید: «دلم می‌خواهد گورم دور باشد تا تو دیر به دیر سر خاکم بیایی.»

در خط عربی نیز آواها و حروفی هستند که تلفظ می‌شوند ولی برای نوشتن آنها نشانه یا حرفی ندارند. مثال: در کارتون‌هایی که به عربی دوبله شده‌اند، می‌نویسند «کارتون بیتربان» یا «بروفسور لبیب» ولی آن را «پیترپان» و «پروفسور لبیب» تلفظ می‌کنند. یا می‌نویسند «جارلی جابلین» و آن را «چارلی چاپلین» تلفظ می‌کنند. دانش‌آموز عرب وقتی چنین کلمه‌ای ببیند، نمی‌داند آن را پیتر و چاپلین بخواند یا بیتر و جابلین. او باید چند بار آن کلمه را بشنود و بخواند تا یاد بگیرد که در آن کلمه، بنویسد «ب» و «پ» بخواند. در صرف و نحو عربی به چنین کلماتی می‌گویند «سَماعی» یعنی باید بشنوی تا بدانی چطور تلفظ یا ساخته می‌شود. «جمع مُکَسّر» از همین دست است زیرا ساختن جمع مکسر قاعده ندارد. برای مثال جمع مقبره می‌شود مقابر و جمع کتاب می‌شود کُتُب و جمع حُرّ می‌شود احرار. نمونه‌هایش خیلی زیاد است و دانش‌آموز باید همه را حفظ کند یا به کتاب‌های لغت نگاه کند و ببیند جمعِ قبر، مقابر است یا قُبور یا اقبار یا قُبُر یا چه.

در خط لاتین هم حروف و صداهایی هست که قبلاً نداشته‌اند. برای مثال «قاف» نداشتند. وقتی که با مردمی آشنا شدند که «قاف» داشتند، برایش حرف «Q» گذاشتند و به «مقبره» گفتند «مِکابرا» حتی در الفبای لاتین برای حروف «ش و چ و خ» و چند حرف دیگر هیچ حرفی ندارند و با ترکیب حروف دیگر این حرف‌ها را می‌سازند. مثلاً شین را با SH و خ را با KH می‌نویسند. حالا با الفبای ژاپنی و چینی کار نداریم که خودش معضلی است پر نقش و نگار. می‌بینید؟ الفبای تمام دنیا مشکل دارد. و حتی زبان همه. الفبا و زبان برای گرفتنِ ارتباط آدم‌ها با حواهای سراسر دنیا از ارکانِ مهم ارتباط است. مردم برای این که این مشکل را به شکلیِ شاعرانه حل کنند و برای تمام مردم دنیا به زبانی واحد برسند، می‌گویند: «همه‌ی مردم جهان با یک زبان سکوت می‌کنند.» که غلط است زیرا سکوت داریم تا سکوت. سکوتی هست که علامت رضاست. سکوتی هست که از روی ترس است. سکوت دیگری هم هست که از شرم است. سکوت‌های از روی ناچاری، سیاست، بی‌عقلی، زیرکی، مشکل حنجره یا شنوایی، و خیلی‌های دیگر از انواع سکوت است که در هر فرهنگی فرق می‌کند. ممکن است در جایی سکوت علامت رضا باشد و در جایی دیگر نشانه‌ی نارضایی تلقی شود. زبان، چه با کلمه گفته شود چه با حرکات بدنی و زبان اشاره، و چه با خط نوشته شود، از این محله تا آن محله فرق می‌کند چه برسد به، از این قاره تا آن قاره. اصطلاحات و گویش و کنایه‌های مردم شمرون با مردم نظام آباد فرق می‌کند و به قول قدما «به طریق اُولی» زبان و خط و مفاهیم این سر دنیا با آن سر دنیا هم فرق می‌کند. شاید «زامینهوف»، مخترع خط و زبان «اسپرانتو» به همین دلایل بود که زبانی جدید اختراع کرد تا آن را بین همه رواج دهد و مردم جهان با یک زبان حرف بزنند. و البته رایج نشد و امروز زبانی است لوکس که قشر خاصی از مردم آن را یاد می‌گیرند و در مهمانی‌ها با آن فخر می‌فروشند. سؤال: چرا با این که زبان اسپرانتو بسیار آسان است، رواج نیافت؟ پاسخ: زیرا زبان باید خودش ساخته شود. زبان با توجه به ضرورت و شرایط، و در گذرِ زمان و در دهان مردم ساخته می‌شود. چیزی بگویم که شاید «اسپرانتیست»ها بدشان بیاید: «آن‌قدر که زبان «زرگری» و «انگوری» و «مرغی» بین مردم ایران رایج شده، زبان «اسپرانتو» رواج نیافته. فقط به این دلیل که زرگری و امثالش را مردم ساختند. زبان باید پشتوانه‌ی فرهنگی داشته باشد و گرنه به این درد می‌خورد که در موزه‌های زبانشناسی خاک فراموشی بخورد.

ادامه دارد

زودرس ترین بدیها از نظر کیفر و عقوبت، تجاوز کاری و ستمگری است

●امام صادق(ع)

شاهاندشت؛ روستایی تاریخی

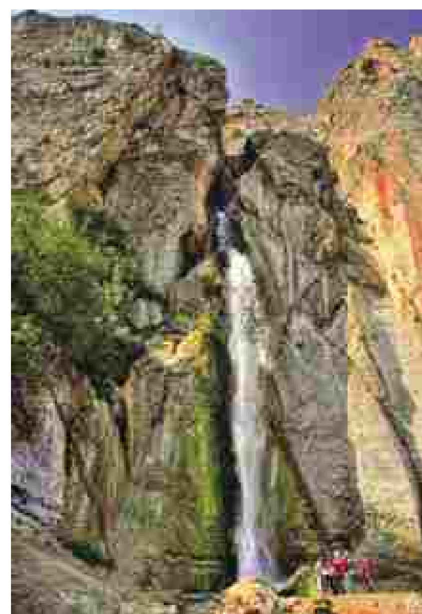
زیر نظر: محمود صفادار



قلعه ملک بهمن

روستای شاهاندشـت با قدمتی ۳۵۰۰ ساله، روستا ودهکده‌ای تاریخی و دیدنی اسـت که در شـمال ایران، ودر جاده هراز قرار داشـته ودر محدوده در شهرسـتان آمل قرار دارد. این روسـتا با دارابودن ۴ اثر ثبت شـده ملی در آثار ملی ایران، یکی از روسـتاهای اکوتوریسـم و از روسـتاهای دیدنی و تاریخی ایران محسوب می‌شود. شاهاندشـت در دهسـتان بالالاریجان قـرار دارد و بر اسـاس آخرین سرشـماری مرکز آمار ایران در سـال ۱۳۸۵، جمعیت ثابت آن در زمستان چند خانوار بیشتر نیست اما در فصل بهار و تابستان چندین برابر می‌شود.

جاذبه‌های گردشگری



آبشار شاهاندشت

آبشـار شـاهاندشـت بلندترین آبشـار اسـتان مازنـدران ویکـی ازپدیده‌هـای طبیعی ارزشـمند و مهم کشـورمان اسـت کـه نام آن در فهرسـت آثار طبیعی ملی ایران به ثبت رسـیده اسـت. این آبشـار در روسـتای شاهاندشـت، در کیلومتر ۹۶ جاده هراز (در ۶۵ کیلومتری شـهر آمل) بخش امیری قرار دارد و می‌تـوان آن را بـه راحتی از جاده دید. این آبشـار پر آب، دائمی و عظیم، در سـمت جنوبی جاده و رودخانه هراز، باشکوهی وصف ناپذیر خودنمایی می کند. آبشار از کنار قلعه ملک بهمن بر روی یک کوه هرمی شـکل مشرف به روستای شاهاندشت به پایین می‌ریزد. این آبشـار سـترگ از گونه آبشـارهای پلکانی است و به طور کلی به سه پله تقسیم می‌شود که بلندای پله آخر آن ۵۱ متر اسـت و در سـنجش بلندای این آبشار پر شـکوه معمولاً پله آخر آن محاسـبه می‌شود و چنانچه هر سـه پله این آبشـار عظیم برای سنجش بلندای آن در نظر گرفته شود، آبشار شاهاندشت به بلندای ۱۸۰ متر، نه تنها بلندترین آبشـار ایران به شمار می آید، از آبشار لاتون که امروزه به عنوان بلندترین آبشار ایران شـناخته می‌شود هم حدود ۷۵ متر بلندتر خواهد بود. آبشار لاتون در استان گیلان، در ۱۵ کیلومتری جنوب شهرسـتان آستارا جای گرفته اسـت که با ۱۰۵ متر ارتفاع، بلندترین آبشار ایران به حساب می آید.

قلعه ملک بهمن

«قلعـه ملـک بهمن» که به قلعـه «ملک قلاع» یا «ملک بهمن» مشـهور اسـت و نـام تاریخی آن قلعه فرشته بوده، در بالای آبشار شاهاندشت واقع شده و از عظیم‌ترین قلاع کوهستانی البرز ایران است که قدمت آن به سه هزار سال پیش می‌رسد.

قلعـه ملک بهمن یا ملک قلا مربوط به دوران پیش از اسـلام است و در شهرسـتان آمل، بخش لاریجان، روسـتای شاهاندشـت واقـع شـده و به‌عنـوان یکی از آثـار ملی ایران به ثبت رسـیده اسـت. ایـن قلعه از قلعه‌هـای عظیم البرز و ایران اسـت. ایـن قلعه متعلق به حکام پادوسـبانیان اسـت که به رویان، نور، کجور و رستمدار حکومت داشتند. بنای قلعه بر روی صخره‌ای حدود ۲۲۰ متر بالاتر از سـطح اراضی شاهاندشـت از لاشـه سنگ‌های بزرگ و کوچک وملات گچ و ساروج، به صورت طبقه طبقه ساخته شده و اتاق‌ها و قسمت‌های مختلف سـاختمانی دارد. این قلعه به دستور شاه عباس صفوی فتح شد. این قلعه از سنگ و نوعی ساروج ساخته شده که مخلوطی از شیر و تخم مرغ و نوعی خاک است و استحکام زیادی دارد، به طوری که در برابر زلزله‌های قـوی که در منطقه زلزله خیـز لاریجان بارها خانه‌ها را ویران و حتی با خاک یکسان کرده، مقاومت کرده است. از نظر مهندسـی، طراحی بسـیار جالبی دارد، هیچ راه ورودی از اطـراف قلعه وجود نـدارد و تنها راه ورودی آن زیر زمین بود که امروزه مسدود است و کوهنوردان بـا امکانات و رعایت موارد ایمنـی می توانند از دیواره جنوبی قلعه به داخل آن صعود کنند. قلعه ملک بهمن، مقاوم‌ترین قلعه ایران است که متأسفانه درون قلعه به دلیل نزولات آسمانی و کند و کاوهای جویندگان گنج، تقریباً تخریب شده است. بقایای دیوارهای سنگی عظیم اطـراف قلعه، تعدادی اتاق در کنار آبشـار، مدخل راه ورودی، چند پله بلند، دیوارهایی قطور و برج‌های بالای قلعه، از مکان‌های سالم قلعه هستند. علاوه بر این برج‌ها، دیده‌بانی‌هایی در اطراف وجود داشته که مهم‌ترین آنها آتشکده‌ای (برج بیامه‌سی) در فاصله ۲۰۰۰ متری قلعه با سبک معماری آن، در منطقه‌ای به نام سه‌طاق بر بالای روستای آخاو آخازیر، منطقه امیری واقع است که کاملاً به قلعه و منطقه مشرف است.

مسـیر رسـیدن به قلعه و آبشار گذر از پل روستای وانا، جاده روسـتای شاهاندشت، پارکینگ شاهاندشت، گذر از روستای شاهاندشت و حدود ۱۵ دقیقه پیاده‌روی است. گفتنی است که آبشار زیبای شاهاندشت به همراه قلعه تاریخی و کهن ملک بهمن، ظرفیت‌های گردشگری بسـیار مناسبی دارد اما متأسـفانه تا کنون هیچ گونه سرمایه گذاری در این راستا انجام نشده است.

تکیه شاهاندشت

تکیه شاهاندشـت مربوط به دوره قاجار است و در شهرستان آمل، بخش لاریجان، روستای شاهاندشت واقع شـده و این اثر به‌عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

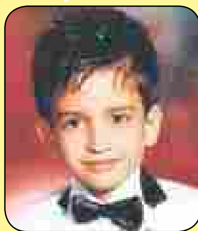
جاذبه‌های دیگر

غار الیاس تنگه، غار کبوتر کلی، دشت شونا و تخته سـنگی، خانه‌های تاریخی و گلی، همچنین دخمه‌های سه طاق، امامزاده الیاس و چشمه خوزک از مهمترین جاذبه‌های دیدنی و گردشـگری این روسـتا است. در سال‌های قبل هم کتیبه‌های سنگی بسیاری با خط کوفی در این روستا پدیدار شد. این روستا گوشه‌ای از قدمت چندین هزار ساله آمارد‌ها و آمل است.

سوغات

سـوغات این روسـتا بـه دلیل کوهسـتانی بودن آن، گیلاس، آلبالو، سـیب، گردو، تمشـک، شاه توت، گلابی و زردآلو است. البته نان کوهی و نان مخصوص مردم مازندران هم در این روسـتا به گردشگران داده می‌شود. کوچه پس کوچه‌ها و چشمه سارها و باغ‌های شاهاندشـت هم زیبا و دیدنی هستند و مردمانی خون گرم و میهمان نواز دارد. ■

شکوفه های زندگی


امیرعلی صدر


ریحانه پیش‌یار


مبینا شعبانی


نیلوفر آسیابان


میعاد شعبانی


مهدی شعبانی


نورا اسماعیلی


آروین رضازاده


امیرعلی رضازاده


امیرحسین رضازاده


دیبا عزیزی


ریحانه خزایی


پرنیا علی‌دادی


یسنا احمدی‌نیاز



محمد علی بهوند یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی، رامهرمز



نرگسزارهای بهبهان؛ از جاذبه گردشگری تا ثبت ملی

اواخر زمستان زمان اوج گردشگری خوزستان است، نرگسزار بهبهان با داشتن شرایط منحصر به فرد، بهترین مأمن گردشگران خوزستان است. امسال شرایط این جاذبه قدری متفاوت شده است

همیشه با شنیدن جاذبه گردشگری، به یاد خانه‌های قدیمی و آثار تاریخی با قدمت بیش از ۲۰۰ سال می‌افتیم که توریست‌ها را از نقاط مختلف به آنجا می‌کشند ولی این بار به سراغ جاذبه‌ای طبیعی در صنعت گردشگری رفته‌ایم. باغ‌های نرگس بهبهان که این روزها به ثمر نشسته‌اند و محصولات آنها آماده عرضه به بازار است، محل بازدید مردم و گردشگران ملی و بین‌المللی شده‌اند.

سابقه طولانی شهرستان بهبهان در تولید گل نرگس در خوزستان باعث شده تا این شهر به خاستگاه تولید گل نرگس در جنوب کشور تبدیل شود. از سویی عدم حمایت در این باره باعث شده تا سرمایه گذاران بخش خصوصی در این زمینه فعالیت جدی نداشته باشند و این صنعت در آمدزا، به نحوی توسعه نیافته باقی بماند.

از سوی دیگر موعد کشت و به ثمر نشستن این گل در خوزستان زمانی است که به نحوی بهار گردشگری استان به شمار می آید و به این دلیل می تواند در فهرست بازدید گردشگری طبیعی و فصلی استان قرار گیرد که به دلیل مدت زمان محدود ثمرنشینی این گیاه، گردشگران زیادی را به خود جذب کند.

رشد زیر کشت نرگس

کشت معدود نرگس در بهبهان همه ساله باعث می‌شود تا کمبود این گل در بازار احساس شود ولی مدیر جهاد کشاورزی این شهرستان می گوید امسال سطح زیر کشت این محصول در بهبهان ۲۲ درصد رشد داشته است و به این دلیل تولیدات گل نرگس با رشد فزاینده‌ای مواجه می‌شود .

سید محمدرضا حسنی رئیس جهاد کشاورزی می گوید: «همه ساله در بهبهان تنها ۷۰ هکتار گل نرگس کشت می‌شد ولی در سال جاری این میزان به ۹۰ هکتار افزایش یافته است و این افزایش، سطح تولیدات گل نرگس استان را به صورت فزاینده با رشد مواجه می کند. به دلیل آب و هوای خوب در زمان کشت و کاهش مشکلات در این حوزه، امسال از هر هکتار نرگس‌زار، بیش از ۲۰۰ هزار شاخه گل نرگس تولید می‌شود که نسبت به سال گذشته رقم قابل توجهی است.»





«در سال جاری بیش از ۱۸ میلیون شاخه گل نرگس از باغ‌های نرگس شهرستان بهبهان برداشت می‌شود که در سال گذشته این میزان در بهترین شرایط ۱۴ میلیون شاخه گل بوده است. باران‌های پاییزه و سرمای غافلگیر کننده در خوزستان در سال جاری بر کیفیت گل نرگس در شهرستان بهبهان تاثیر نگذاشته است و به این دلیل محصول خوبی امسال روانه بازار گل می‌شود .»

ثبت ملی

گل نرگس در ادبیات مذهبی و اعتقادات مردم ایران تقدس خاصی دارد و به این دلیل، همه ساله هشت هزار شاخه گل نخست چیده شده از نرگسزارهای بهبهان به حرم امام هشتم(ع) اهدا می‌شود و به این دلیل این اتفاق به مراسمی خاص و معنوی در این شهرستان تبدیل شده است، تا جایی که مردم این شهرستان از این مراسم استقبال بی‌نظیری می‌کنند . ■

ترجمه: مریم نیک‌پور

منبع:
ریدرز دایجست، فوریه ۲۰۱۴

عشق، بزرگ‌ترینِ انگیزه‌هاست

این داستان واقعی مردی است که در اوج میانسالی احساس کرد دیگر توانش را ندارد برای خانواده‌اش کار کند. حس می‌کرد از نظر روحی به پایان خود نزدیک شده و این را نیز می‌دانست کسی که روحیه‌ی ضعیفی داشته باشد، جسمِ توانایی نیز نخواهد داشت. او با خودش فکر کرد چه کند تا روحیه و جسمش را قوی کند تا همچنان بتواند کار کند و نگذارد خانواده‌اش در تنگنای مالی قرار بگیرند.

هیچ مهم نیست که خسته‌اید!

مربی‌ها از هر ۱۴ نفر ما خواسته بودند از درخت تناور و بلندی بالا برویم. این که ما تمام هشت ساعت گذشته را تقریبا بدون هیچ استراحتی تمرین کرده بودیم، هیچ اهمیتی نداشت. آنها می گفتند این که باران ببارد یا دمای هوا ۴۰ درجه سانتی گراد باشد، و یا شاخه‌ها و پوست تنه درخت‌ها از جاده باران خورده صیقلی‌تر شده باشند هم مهم نیست. آنها می گفتند این که سر تا پا خیس هستید، سردتان شده، در گل و لای فرو رفته‌اید و مهم‌تر از همه، بی‌نهایت خسته‌اید، هیچ اهمیتی ندارد. حتی این که پایین‌ترین شاخه درخت حداقل پنج متر از سطح زمین فاصله دارد هم مهم نیست. باوجود تمام این مشکلات و دشواری‌هایی که بالا رفتن از درخت در آن روز بارانی داشت، ما مجبور بودیم به دستور مربی‌ها گوش کنیم، البته با کار گروهی و همراهی همه. هیچ چیز دیگری مهم نبود. کارمان را شروع کردیم اما هنوز خیلی از درخت بالا نرفته بودیم که یکی از هم گروهی‌هایم که مردی میانسال بود از اولین شاخه لیز خورد و با پشت، محکم روی زمین مرطوب پنسیلوانیا فرود آمد. همین که زمین خورد، نفس او با فشار از ریه‌اش بیرون زد. صدایش مثل این بود که کسی از لوله بدمد و هوا را ناگهانی خارج کند. انتظار نداشتم حرکت کند اما دیدم قیافه‌اش را درهم کشید، نالید و خودش را روی زانوهایش نشاند. بعد یکی از مربی‌ها کمک کرد روی پایش بایستد. به خودم گفتم خوب با این اتفاق، تمرین امروز هم تمام شد اما مربی به ده نفر از ما که هنوز کار خود را آغاز نکرده بودیم، نگاهی کرد و گفت: «چرا معطلید؟ فقط چهار دقیقه وقت دارید!» از این جمله‌اش این را یاد گرفتم که وقتی که مشکلی پیش می‌آید، نباید توقف کنیم.

تمرین‌های سختی که انجام می‌دادیم، از طرح‌های فرمانده سابق نیروی دریایی، «مارک دیواین» بود که نامش را X۲۰ گذاشته بود. قرار بود در این دوره‌ی دشوار ۲۰ برابر از آنچه که هستیم، نیرومندتر شویم و بفهمیم توانایی انسان خیلی بیشتر از چیزی است که خودش فکر می کند. یک کلاس ۱۴ ساعته مرا وادار می کرد محدودیت‌های جسمی و احساسی‌ام را به کمک تکنیک‌هایی که نیروی دریایی، مشابهِ آن را برای کارآمدترین سربازانش به کار می گرفت، بشناسم. حالا که به ۵۰ سالگی‌ام نزدیک می‌شدم و در صفِ اول میانسالی نشسته بودم، در این دوره شرکت کرده بودم تا خودم را بهتر بشناسم. X۲۰ برایم کشش داشت. چون نوعی آزمایش و تمرین روحی هم بود و من در آستانه میانسالی، نیاز داشتم حس کنم که موفق هستم. اما حالا، از بالای درخت به زمین زیر پایم و گاهی به آسمان خاکستری بالای سرم نگاه می کردم. انگار چیزی مانعم می‌شد. برای این که از این وضعیت دشوار رها شوم، باید چه می کردم؟ فکرم به سمت دو سوالی رفت که چند ساعت قبل از من پرسیده بودند. وقتی که داشتم خودم را از میله‌ی بارفیکس بالا می کشیدم، مردی قدکوتاه به نام «مک کلوئد» که عینک گرد به چشم دارد، پرسید: «مدِن، تو چرا اینجایی؟» او هم مثل بیشتر مربی‌های X۲۰ بازنشسته نیروی دریایی بود و مثل آنها اسرارآمیز به نظر می‌رسید.

قبلاً مدتی طولانی و سخت به این مساله فکر کرده بودم. قبل از این که ۴۹۵ دلار برای ثبت‌نام در این دوره بدهم و طبق قرارداد، حق نداشته باشم آن را پس بگیرم... من آنجا بودم تا ببینم آیا می‌توانم تمرین‌های دشوار بدنی نیروی دریایی را انجام بدهم یا نه؟ خاطر جمع بودم طاقت این تمرین‌های سخت را دارم. زیرا ورزشکار بودم: سوارکاری می کردم و یک عمر تمام رشته‌های ورزشی را آزموده بودم، از کوهنوردی گرفته تا دوچرخه‌سواری و شنا. صبح یکشنبه‌ای که گذشته بود، در آزمونی شرکت کردم تا معلوم شود حداقل شرایط جسمی شرکت در دوره را دارم یا نه و به آسانی از پس آن برآمدم. من آنجا نیامده بودم تا بدنم را قوی کنم. آمده بودم چون از نظر روحی ضعیف بودم... یک سال پیش، شغل چند ساله و رضایت‌بخشم را رها کرده و وارد شغل جدیدی شدم که ریسک بالایی داشت و زمینه رقابت در آن گسترده بود. و حالا چهار وضعیت متفاوت پیشِ رو داشتم: اگر زیر تمام آن فشارها خرد و خمیر می‌شدم (یک دورنمای خیلی حقیقی)، از شغلم کنار گذاشته می‌شدم و دیگر راهی برای تامین مالی همسر و سه فرزندم نداشتم. خرد و خمیر شدن زیر فشارها به معنی شکست بود. و شکست به این معنی بود که بچه‌های من گرسنه می‌ماندند و این یعنی تصویری از پدری نالایق و بد. پس باید خودم را قوی می کردم.

به نظرم «دیواین» درون چیزهایی را می‌دید و به ما نشان می‌داد که کمتر انتظار داشتیم از یک فرمانده سخت و خشن نیروی دریایی ببینیم. و همچنین او ما را به کارهایی تشویق می کرد که از یک فرمانده بعید بود: مدیتیشن، یوگا، خودآگاهی، همدردی با هم گروه‌ها... در X۲۰ آموختم که هر کدام از اینها همان‌قدر برای قوی‌تر شدن روح مهم هستند که تمرین‌های بدنی مثل بارفیکس و ورزش‌های دیگر... مک کلوئد دوباره پرسید: «هی، مدن تو چرا اینجایی؟» گفتم: «باید پدر بهتری باشم.» مک کلوئد لبخندی زد و گفت: «فکر می کنی با بارفیکس زدن به این خواسته می‌رسی؟» گفتم: «باید خودم رو از نظر روحی قوی‌تر کنم، اون‌وقت می‌تونم پدر بهتری برای بچه‌هام باشم.» سؤال دوم ۲۰ دقیقه بعد سراغم آمد: «مدن، می‌خوای ادامه بدی؟» ما بارفیکس زدیم، شنا رفتیم و دراز و نشست تا ببینیم در دو دقیقه چقدر توانایی داریم. من تلاش خودم را کردم اما نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود و چه مرگم شده بود که نتوانستم مثل همیشه عمل کنم. هر وقت خودم ورزش می کردم از نتیجه کار خیلی راضی‌تر بودم. باید با بوت‌های سنگین سه کیلومتر می‌دویدیم و من آخرین نفر بودم. دیواین مرا به خانه برگرداند و در طول راه مدام می گفت ناراحت نباشم چون کارم را خوب انجام داده‌ام. او می‌گفت باید از خودم تشکر کنم و بگویم آفرین، از عهده‌اش برآمدی! می گفت بگو: «من موفق شدم.» من هم تحت تاثیر قرار گرفتم و سعی کردم به خودم همین را بگویم اما توصیه دیواین کار نمی کرد.

نمی‌گویم نمی‌توانم!

حالا، به آموزش بدنی برگشته بودم، داشتم گوشه‌ای بیرون از سالن، صبحانه‌ای را که خورده بودم، بالا می‌آوردم. ناگهان مربی را بالای سرم

دیدم. خودم را جمع و جور کردم. به پشتم زد و گفت بهتر است آرام باشم و خودم را اذیت نکنم. اما صدای گوشخراشی در درونم فریاد می‌زد: «می‌خوای ادامه بدی؟» بهتر این بود که می‌گفتم نه! می‌توانستم همان موقع آنجا را ترک کنم. قبل از اینکه کسی اسمم را بداند و بیش از این ضعف‌هایم را ببیند یا به توانایی‌هایم آفرین بگوید و تحسینم کند. قبل از این که بدانم تمام این چیزها برای چیست و نکته‌های جدیدی یاد بگیرم. قبل از این که موفق شوم، می‌توانستم به خانه برگردم و به همه بگویم پایم رگ به رگ شده و آسیب دیده یا چیزی شبیه این، و هیچکس هم نمی‌توانست بفهمد قضیه چیست؟ اما به مربی گفتم: «می‌مونم. بریم!» چند ساعت گذشت. ما دویدیم و دویدیم و دویدیم. بسته‌ها و میله‌های سنگینی را با خودمان حمل می‌کردیم. یکی دیگر از شرکت کننده‌ها که اسمش «پاول» است و از من خیلی جوان‌تر و ورزیده‌تر است، با دست به پشتم زد و گفت: «تو موفق میشی مدن.» و اگر موفق شدم، به خاطر کمک پاول است. او به من روحیه می‌داد. ما خودمان را لابه‌لای برگ‌های مرطوب پنهان کردیم و کوشیدیم طوری مخفی شویم که کسی نتواند ما را پیدا کند. ما کُنده‌های سنگینی را با خودمان کشیدیم و نوبتی، هر کدام طرف مقابل را به دوش می‌گرفت و تا هر کجا می‌توانستیم، می‌بردیم و با هم شعر حفظ می‌کردیم. شعری درباره این که می‌توانیم سرنوشت خود را به دست بگیریم. گاهی اوقات همان قضا و قدر، آشکارا، حکم می‌کرد و از درخت می‌افتادی اما این مهم نبود. در هر راهی افتادن هم هست. مهم این است که اهل دوباره بلند شدن باشیم.

همان‌طور که روز می‌رفت و خورشید غروب می‌کرد، در عین ناباوری متوجه شده بودم قوی‌تر نشده‌ام اما ضعیف‌تر هم نشده‌ام و احساس بدی ندارم. خسته و زخمی بودم و تمام تنم درد می‌کرد اما تا پایان، راه زیادی داشتم پس نباید می‌افتادم. باید برای رسیدن به آخر راه کوشش می‌کردم.

هوا تاریک شده بود که به محل استراحت رسیدیم. فکر می‌کردم فقط یکی دو نفر می‌توانند این مرحله را با موفقیت پشت سر بگذارند اما حتی من هم موفق شده بودم. دیواین از ما خواست حواسمان را جمع کنیم و توضیح داد همه باید از آبراهه پایین برویم و تخته سنگی پیدا کنیم که علامت و نشانه تمایل و اراده ما برای زندگی است بعد آن را به پارکینگ بیاوریم. سنگینی آن سنگ نماد اراده‌ی ما برای ادامه‌ی زندگی بود. لنگ لنگان راه افتادیم. آنجا پر از سنگ ریزه‌های خیلی کوچک تا سنگ‌های خیلی بزرگی بود که حتی نمی‌توانستیم آن را تکان دهیم. دنبال بزرگترین سنگی گشتم که می‌توانستم آن را بلند کنم. آری، بزرگترین چون می‌دانستم و مطمئن بودم نمی‌خواهم از تلاش دست بردارم، نمی‌خواهم شکست بخورم. یک سنگ بزرگ دیدم اما نمی‌دانم به خاطر اندازه‌اش بود یا به خاطر خستگی فعالیت‌های روز که نتوانستم آن را از سراشیبی بالا ببرم. غیرعادی بود. قبلا در آزمون‌های اولیه، توانسته بودم گونی شن ۶۰ کیلویی را بلند و جابه‌جا کنم. به تخته سنگ خیره ماندم. گویی نگاه خیره من می‌تواند آن را از زمین بلند کند. اما این کار را نکرد. «زود باش رفیق.» صدای مک کلوئد بود. به او گفتم: «می‌خوام این سنگ رو جابه‌جا کنم و بیارمش تا اراده‌ام رو برای ادامه زندگی نشون بدم.» او همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، در سکوتی که در فضا حاکم بود، گفت: «یه دونه کوچکترش رو پیدا کن. احمق نباش. باید سه کیلومتر بیاریش.» آه! چه پایان باشکوهی بود! سنگ کوچکتری پیدا کردم. حدس می‌زدم تقریبا ۴۰ کیلو وزن داشته باشد. حالا تمایل من به ادامه زندگی همچنان عظیم بود اما قابل حمل‌تر شده بود. دستور جدید این بود: سنگ‌هایی را که انتخاب کرده‌اید، به مقصد برسانید. اگر سنگ کسی بین راه بیفتد، باید دوباره از اول مسیر را آغاز کند. با خودم گفتم: سعی می‌کنم سنگم نیفتد ولی اگر هم افتاد، مشکلی نیست مگر سه کیلومتر چقدر است؟



اما ابتدا، ما باید نوبتی سر و تمام بدن‌مان را زیر آب فرو می‌کردیم. در بشکه‌ای آب بسیار سرد مثل یخ. به همدیگر کمک کردیم از بشکه بالا برویم و داخل آن شویم. زیر آب فرو می‌رفتیم و آن‌قدر نفسمان را حبس می‌کردیم تا بالای سرمان حباب درست شود. به همدیگر کمک می‌کردیم حواسمان را پرت کنیم تا نلرزیم. «لنس کامینگ»، یکی دیگر از مربی‌ها و فرمانده سابق نیروی دریایی، مقابل بشکه ایستاده بود تا مطمئن شود کاملا زیر آب هستیم و مدت کافی همان جا، در همان وضعیت می‌مانیم. وقتی بعضی از ما از سرما کنترل خود را از دست می‌دادیم و می‌لرزیدیم و از آب بیرون می‌آمدیم، مربی مجبورمان می‌کرد از بدن همدیگر گرما بگیریم. گرما طوری منتقل می‌شد که انگار از سیم برق عبور می‌کرد. سرانجام کمی گرم شدیم و درباره وضعیت‌مان گفت‌وگو کردیم. از شدت درد می‌غریدیم، فریاد می‌زدیم و به کمک شانه‌های هم سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کردیم تا بتوانیم بقیه داستان را تمام کنیم و با موفقیت به نقطه پایان برسیم. در تاریکی تلوتلو خوران جلو می‌رفتیم. خیس، خسته و بی‌رمق و یخ‌زده.

جواب من عشق است آقا!

ما تمام کردیم و دیواین به ما گفت یکی از زانوهای خود را روی تخته سنگ بگذاریم. او آرام آرام بر خلاف مسیر به طرف ما آمد و آهسته پرسید: «تو یه سال گذشته چی یاد گرفتین؟» خدا را شکر کردم که انتهای دیگر صف نشسته‌ام و برای پاسخ وقت دارم. می‌دانستم باید به حرف‌های هم‌تیمی‌هایم گوش بدهم و از جواب آنها چیز یاد بگیرم. بخش کوچکی از مغزم این کار را کرد. می‌شنیدم می‌گویند درس گرفته‌ایم که هرگز توقف نکنیم و هرگز از تلاش دست برنداریم اما نمی‌دانم چرا جواب من هیچ کدام از اینها نبود. آیا جواب من از ۱۴ ساعت گذشته زندگی من برمی‌خاست؟ هفت ماه گذشته؟ از کار سخت و مبارزه و باهوش بودن و توقف نکردن و صادق بودن و عمل کردن به تمام چیزهایی که قول داده بودم، حتی آنهایی که به زبان نیاورده بودم؟ ذهن من گاز می‌داد و پیش می‌رفت اما چرخ‌های روحم در گل و لای خستگی من حرکت می‌کرد.

حالا دیواین مقابل من بود و از من می‌پرسید: «مهم‌ترین چیزی که تو یه سال گذشته یاد گرفتی، چی بود؟» دوست داشتم بگویم یاد گرفتم دقیق و آگاهانه فکر کنم. اما مغز من در یک نور شدید بازی می‌کرد و یک فیلم دو ساعته را مرور می‌کرد که تشکیل شده بود از بچه‌هایم، همسرم، خانواده‌ام، همکارانم، برادر و خواهرهایم و هر کسی که به من کمک کرده بود و هر کسی که من به او کمک کرده بودم. تمام آدم‌هایی که عاشقشان بودم و آنهایی که عاشق من بودند. دوست داشتم بگویم مغز من این افکار را بیرون می‌ریزد اما نمی‌دانم از کجا می‌آیند.

و بی‌اختیار گفتم: «عشق آقا. عشق جواب من است.» دیواین مرا می‌ترساند. در آن شب مه‌آلود و سرد ماه فوریه به من خیره شد. شاید داشت به این فکر می‌کرد که او را سرِ کار گذاشته‌ام یا گول زده‌ام. چه کسی می‌توانست با فرمانده سابق نیروی دریایی از عشق حرف بزند؟ به من گفت یک بار دیگر بروم و یک سنگ دیگر بیاورم. خوب بود. این بار مطمئن بودم از پس این کار برمی‌آیم. زیرا می‌دانستم جوابم درست بوده. عشق، جواب این سؤال است: آیا اگر من عاشق خانواده‌ام نبودم، می‌توانستم تمام این کارها را انجام بدهم؟ او همچنان به من خیره شده بود. «تو برجسته‌ای مدن. تو تکی!» بعد به من گفت به جوابم ایمان دارد و نمی‌خواهد بروم و دوباره سنگ بیاورم. تمرین دشوار آن روز تمام شده بود. به طرف استراحتگاه رفتیم تا در دفتر خاطرات خودمان آن روز به یادماندنی را بنویسیم. بین راه با هم ترانه‌ی ما موفق شدیم را می‌خواندیم.

نقیض یک قضیه صادق یک قضیه کاذب است، اما نقیض یک حقیقت ژرف گاهی حقیقت ژرف دیگری است • نیلس بور

بر اساس سرگذشت: سحر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

تفسیر عشق

صدای چرخیدن کلید توی قفل، مثل ناقوس مرگ در گوشم صدا کرد. چند ثانیه مکث، و بعد در باز شد و یک نفر پا گذاشت داخل خانه. نیازی نبود فکر کنم کیست. صدای این گام‌ها را خوب می‌شناختم. کسی که همیشه از او وحشت داشتم. پدرم بود. حالا باید تصمیم می‌گرفتم که باز هم مثل دو مرتبه قبلی مقابلش بایستم، یا اینکه .. اما نه...، دیگر از خودم هم خسته شده بودم.

***

همه چیز از چهارده ماه قبل شروع شد... نوزده سالم بود و تک دختر خانواده‌ای بودم که سه پسر هم داشتند. ساسان که از من بزرگتر بود و دو برادر کوچکترم «سینا» و «سپهر». اما نه فقط اهل محل و فک و فامیل که حتی سه برادرم نیز خوب می‌دانستند که در این خانواده، حساب من از سه تا پسرها کاملاً جداست. حالا می‌خواهید اسمش را یکی یکدانه بودن بگذارید، یا مرا تک دختر لوس بنامید. اما همه اینها فقط یک طرف ماجرا بود. در سوی دیگر قضیه پدرم قرار داشت. مردی خودساخته مؤمن، بسیار لوطی مسلک، دست و دلباز و... اما شدیداً خود رای و مستبد.

حساب برادرانم هم کاملاً مشخص بود. هر سه نفرشان کاملاً از پدر حساب می‌بردند. این در حالی بود که هم مادر می‌گفت، هم برادرانم مخصوصاً ساسان تاکید می‌کرد که: «پدر تا حالا ما را کتک نزده. چند بار تهدیدمان کرده اما هرگز اتفاقی نیفتاده که رومون دست بلند کنه.»

من اما به هیچکدام از این حرف‌ها اهمیت نمی‌دادم و بسیاری از چیزهایی را که دلم می‌خواست، حتی اگر پدر مخالف بود، انجام می‌دادم. اگرچه بارها و بارها نیز از ترس پدر و چشم‌غره‌هایش مجبور شدم به تمایلم نه بگویم و به پدر بگویم چشم.

درست مانند روزی که «گودرز» به خواستگاری‌ام آمد. پسر جوانی که حتی یک درصد هم در پازل آرزوهایی که من برای خوشبختی در دلم پرورانده بودم، جا نمی‌گرفت.

آن روزها تازه نوزده سالم شده بود. چون دختر زیبایی بودم و خانواده محترم اما نه چندان ثروتمندی هم داشتم، از همان دوران نوجوانی که با دوستانم می‌نشستیم و به شوخی یا جدی، از فردای زندگی‌مان و مرد ایده‌آل آرزوهایمان حرف می‌زدیم، من همیشه و فقط یک مرد را در ذهن خود می‌پروراندم. قدبلند، خوش‌قیافه، بذله‌گو، خوش‌تیپ و... و از همه مهمتر و واجبتر، مردی عاشق‌پیشه که معنی عشق را بفهمد و قدر عشق مرا بداند.

آری. مرد آرزوهای طلایی من، چنین آدمی بود. حالا فکرش را بکنید در شب خواستگاری که می‌دانستم قرار است خانواده آقای جمالی مرا برای پسرشان خواستگاری کنند، چه حالی پیدا کردم لحظه‌ای که با «گودرز» روبه‌رو شدم. بیست و سه ساله، قدی که بلند نبود، چیزی به معنی خوش تیپی در او دیده نمی‌شد، با یک عینک ته استکانی که مخصوص بچه درسخوان‌هاست. صادقانه بگویم بیشترین دلیلی که او را به چشم من زشت می‌کرد، ناهماهنگی در لباس پوشیدن و ظاهرش بود و گرنه وقتی خوب به چهره‌اش دقیق می‌شدی، جذابیت یک مرد ایرانی را می‌شد در قیافه‌اش دید. اما مشکل اصلی من همان چیزی بود که از همه چیز اهمیتش برایم بیشتر بود. گودرز انگار در همه زندگیش حتی واژه عشق را هم نشنیده بود، چه رسد به اینکه عاشق پیشه هم باشد و بتواند دختری رمانتیک را که زندگی بدون عشق را چیزی شبیه به خوردن نان بیات در اوج سیری می‌دانست [این تعریف همیشگی من در مورد زندگی بدون عشق بود]، خوشبخت کند. راستش را بخواهید شب اولی که گودرز را کنار خانواده‌اش که از دوستان خانوادگی پدرم بودند دیدم، بعد از رفتنشان فقط سوژه‌ای برای خندیدن پیدا کردم. منظورم این است که حتی به او فکر هم نکردم. اما فردا غروب که پدرم از سر کار برگشت، پیغامش را توسط مادرم به من رساند: «خانواده جمالی خیلی از سحر خوششون اومده. بگم چه روزی برای بله برون بیان؟»

من هم بی‌معطلی به مادرم گفتم: «هیچ وقت! من از این پسره بدم میاد، اون وقت زنش بشم؟» و همه دلایلم را نیز به مادر توضیح دادم و قانعش کردم اما حرف مادر هنوز تمام نشده بود که پدر وارد اتاقم شد و اگرچه سعی می‌کرد عصبانیتش را نشان ندهد، حالتش بیانگر خشمش بود. پدر به من گفت: «این حرفا چیه می‌زنی؟ تو چقدر گودرز رو می‌شناسی؟ چند دفعه باهاش رفتی بیرون که در موردش قضاوت می‌کنی؟ چند دقیقه باهاش حرف زدی که میگی عقب افتاده است و عشق رو نمی‌فهمه؟» پدر نفس عمیقی کشید و جمله آخر را گفت: «مطمئن باش من بد تو رو نمی‌خوام دخترم.» پدر اینها را گفت و از اتاقم بیرون رفت. نیم ساعت بعد مادرم آمد و گفت: پدرت واسه شب جمعه با خانواده جمالی قرار گذاشته. معنی این قرار را می‌دانستم. آنها داشتند می‌آمدند که قرار روز عقد و عروسی را بگذارند. سه روز فرصت داشتم تا فکر کنم و هر طور که هست از این مخمصه فرار کنم. در نهایت با خودم فکر کردم: «اگه گودرز منصرف بشه، پدرم دیگه از دست من عصبانی نمیشه.»

هفتاد و دو ساعت مثل ۷۲ ثانیه گذشت و پنجشنبه شب از راه رسید تا من بدترین لباسم را بپوشم و حتی صورتم را با آب هم نشورم تا گودرز راحت‌تر بتواند از من بگذرد. نیم ساعت از حضورشان گذشت که به پیشنهاد بزرگترها، من و او رفتیم داخل اتاقی دیگر تا حرف‌هایمان را بزنیم. جمله اول را گودرز گفت: «پدرتون یک چیزایی درباره نظر شما در مورد من، بهم گفت. راستشو بخوای سحر خانم، حق با شماست. من شاید معنی عشق رو نفهمم اما اگر کسی رو دوست داشته باشم، بلدم خوشبختش کنم.»

آن شب از حضور گودرز آنقدر عصبانی بودم که حتی به حرف‌هایش فکر هم نکردم. اما چون می‌ترسیدم مخالفتم با خشم پدر روبه‌رو شود، فقط یک جمله گفتم: «آقا گودرز، اگر من با قلبم بهت بگم که شما نمی‌تونی منو خوشبخت کنی، حاضری از ازدواج با من بگذری؟» گودرز لبخندی کمرنگ بر چهره نشاند و گفت: «کافیه شما آدم خوبی باشی، اون وقت مطمئن باش که من خوشبختت می‌کنم. به من اعتماد کن سحر خانم!»

و این آخرین دیالوگ رد و بدل شده بین من و مرد آینده زندگیم بود. وقتی از اتاق بیرون آمدیم،



برادر چهارده ساله‌ام «سینا»، در گوشم گفت: «بیخود مخالفت نکن. بابا و آقای جمالی برای بیست روز دیگه، اولین جشن تو تقویم، قرار عقد رو گذاشتن.

حق با برادر کوچکم بود. پدر من و پدر گودرز برای من تصمیم گرفته بودند. آنقدر پدرم را می‌شناختم که بدانم وقتی به دوست دیرینه‌اش قول داده، شاید سر مرا ببرد اما زیر حرفش نمی‌زند. آن شب تا صبح اشک ریختم واشک ریختم سپس با خودم قراری گذاشتم: «باشه آقا گودرز. حالا که حرف من برایت ارزش نداره، روزگارت رو سیاه می‌کنم.» به این ترتیب، بیست روز بعد، من و گودرز زن و شوهر شدیم.

***

ـ چرا این طوری حرف می‌زنی؟ این چه رفتاریه که داری سحر؟ ناسلامتی روز اول زندگی مشترک من و توئه. صبح که دیدم عروس خانم خوابه و خودم رفتم صبحانه خوردم. حالا که ساعت ۱۱ ظهره و ازت می‌پرسم ناهار می‌خوای چیکار کنی، برمی‌گردی میگی زهرمار پلو داریم.

اینها را گودرز گفت، در حالی که من روبه‌روی تلویزیون نشسته بودم و همان‌طور که پفک و چیپس و سایر تنقلات شب عروسی جلورویم بود، با خونسردی پاسخ دادم: دیشب که برامون اسفند دود می‌کردن و می‌اومدیم بالا، دیدم توی راه پله‌ها چند تا از این کاغذهای تبلیغ رستوران و فست فود و این طور چیزها افتاده بود. به شماره‌شون زنگ بزن و بگو هر غذایی که دوست داری، برات بیارن. برای منم پیتزا بیارن.

هرگز چهره آن لحظه گودرز را فراموش نمی‌کنم. او که فکر کرده بود بعد از دیشب دیگر مشکلی بین من و او وجود نخواهد داشت، بعد از شنیدن حرف‌هایم، طوری نگاهم کرد که انگار در عمرش چنین کلماتی را نشنیده بود. با آن عینک ته استکانی و پیراهن یقه بسته، قیافه‌اش خنده‌دارتر شده بود. نمی‌دانم، شاید همان لبخندی که من از روی تمسخر زدم، او را آن طور آتش زد که بگوید: من هنوز هم معتقدم که می‌تونم خوشبختت کنم. این که عینک ته استکانی رو عوض کنم و عینک ژیگولی بزنم، مهم نیست. یا به جای کت و شلوار فاستونی، لباس جین و اسپورت بپوشم، عیبی نداره. به شرط اینکه تو بخوای و... حرفش را قطع کردم و فریاد زدم: «مهم اینه که من نمی‌خوام! من از تو بدم میاد آقا گودرز. اینو می‌فهمی؟

رنگ صورت گودرز مثل پیراهنی شد که بر تن داشت، سفید سفید. کمی نگاهم کرد بعد سرش را انداخت پائین و زیر لب زمزمه کرد: «باشه. اگه این طوری می‌خوای، منم اصراری به ادامه این زندگی ندارم. اما... اما تنها چیزی که معنیش رو نمی‌فهمی عشقه، سحر خانم!

این اولین بار بعد از مراسم بله برون بود که گودرز مرا با پسوند خانم صدا می‌کرد و این یعنی پایان زندگی من و او.

***

هفت هفته طول کشید. دقیقاً ۵۰ روز بعد از ازدواجمان، من و گودرز از هم جدا شدیم. در این نزدیک به دو ماه، بزرگ و ریش سفیدی بین دو فامیل نبود که قصد میانجیگری و آشتی دادن ما را نداشته باشد. از مادر او که در آن هفت هفته حتی یک بار هم برای من پشت چشم نازک نکرد و متلک نگفت، تا پدرش که تا روز آخر مرا عروس خانم صدا می‌کرد. همین طور پدر و مادر من حتی عمه و دایی و... ، اما من و گودرز در مورد تنها مسأله‌ای که با هم تفاهم کرده بودیم، تا آخر ایستادیم، یعنی هر کس از ما پرسید چرا، هر دو خیلی کوتاه پاسخ می‌دادیم: با هم تفاهم نداریم. تا بالاخره صبح روز پنجاهم، مهر طلاق توی شناسنامه‌مان خورد. همه طلاها و کادوها را پس دادم. حتی یک سکه هم از صد و چهارده سکه مهریه‌ام نگرفتم. گودرز هم جهیزیه‌ام را کامل و دست نخورده پس فرستاد.

روزی که به خانه پدری برگشتم، فقط از برخورد پدرم می‌ترسیدم. اما او با همان لحن محکم گفت: «من مطمئنم که تو لیاقت گودرز رو نداشتی. ولی حالا که اون جوون میگه تفاهم نداشتیم، چاره‌ای ندارم جز اینکه این دروغ رو قبول کنم.»

با شنیدن این حرف آرامش همه وجودم را فرا گرفت و خود را پرنده‌ای دیدم که از قفس آزاد شده. اما این را هم می‌دانستم که در قفس خانه پدری هم نمی‌توانم زیاد دوام بیاورم. پس باید هر چه زودتر برای خودم «بال پرواز» پیدا می‌کردم. مشکل بزرگم این بود که سختگیری‌های پدر بعد از بیوه‌شدنم بیشتر هم شده بود. شاید هم حق داشت. من هنوز بیست سالم نشده بود و بیوه شده بودم. به همین خاطر، همه رفت و آمدهایم را کنترل می‌کرد اما من آنقدر زرنگ بودم که حتی پدر را هم بپیچانم و به اسم رفتن به خانه دوست دوران دبیرستانم، در جشن تولد او شرکت کنم، در جشنی با حضور پسرها و دخترهای جوان. و همان جا بود که آرزوی گمشده‌ام را پیدا کردم. «کیوان» همان مرد ایده‌آلی بود که دنبالش می‌گشتم. خوش تیپ، بذله گو، خوش قیافه، مجلس گرم کن. تا جایی که همه دخترها دلشان می‌خواست حتی با او همکلام شوند. من اما وقتی نگاههای عاشقانه کیوان را حس کردم، با خودم گفتم: «سحر معطل نکن که همای سعادت اومده و داره اطراف شونه‌هات بال بال می‌زنه. تا ازت دور نشده بشونش روی شونه‌ات.» و نشاندم!

پنج ماه بعد از جدایی‌ام از «گودرز»، دوباره خواستگار زنگ منزلمان را زد. اما این بار با یک ماشین آخرین مدل و دسته گل زیبا و بزرگی که هم قیمت کت و شلوار خواستگار اولم بود. گودرز در شب خواستگاری آنقدر قشنگ حرف زد که همه خانواده‌ام مات و مبهوت او شدند اما... اما باز هم این پدر بود که ساز مخالف را کوک کرد و بعد از رفتن آنها گفت: «این پسره نه معنی عشق رو می‌فهمه، نه می‌دونه زندگی مشترک یعنی چی...»

حرف پدر را قطع کردم و گفتم: ولی من عاشقشم! پدر آهی کشید و گفت: «باشه ولی یادت نره اگه بعد از جدایی از «گودرز» توی این خونه راهت دادم، واسه این بود که خودم مقصر بودم ولی از همین حالا بهت میگم، اگه از این زندگی بیای بیرون، دیگه حق نداری پا توی این خونه بذاری. والسلام!» آن روز به حرف پدر پوزخند زدم اما صد و پنجاه و هشت روز ....

***

زندگی عاشقانه یعنی همین. سحر خوشبخت شدی!

این جمله‌ای بود که هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شدم، نگاهی به کیوان می‌انداختم و زیر لب آن را زمزمه می‌کردم. انگار کیوان از همه آرزوهای من خبر داشت که همه چیز را بر طبق رؤیاهایم فراهم کرده بود. ماه عسل به دوبی رفتیم و در شیک‌ترین هتل اقامت کردیم و مثل میلیاردرها خوردیم و خرج کردیم، هر شب به این کنسرت و آن کنسرت رفتیم و هر چه لباس شیک بود، خریدیم و... اصلاً نفهمیدم آن بیست روز چگونه گذشت. وقتی به کیوان گفتم: «حیف که زود تمام شد.» خندید و گفت: مطمئن باش تو همین تهران هم میشه عاشقانه زندگی کرد.

حق با او بود. آخر هر هفته راهی ویلای شمال می‌شدیم و صبح شنبه برمی‌گشتیم. هر شب مهمانی بودیم و مهمانی می‌دادیم و... بعد از حدود دو ماه که از شروع زندگیمان گذشت، کیوان یک پیشنهاد عالی بهم داد: «دارم یه مزون لباس می‌زنم که از توش پول پارو کنیم. دلت می‌خواد اونجا رو مدیریت کنی؟» پیشنهاد شوهرم آنقدر سورپرایز بود که از شادی بال در آوردم. از هفته بعد، با چند دختر جوان دیگر کارم در مزون آغاز شد. سی چهل روز اول همه چیز خوب بود. درست مثل زندگی عاشقانه من و کیوان اما کم کم نوع نگاه آدم‌های اطراف کیوان به من تغییر کرد. بعضی وقت‌ها پوزخندهایشان آزارم می‌داد. گاهی اوقات که با یک مدل اختلاف پیدا می‌کردم و سرش داد می‌زدم، طوری می‌خندید که انگار دارد مسخره‌ام می‌کند تا بالاخره یک روز، وقتی داخل مزون نشسته بودم. یک نفر از تلفن عمومی به موبایلم زنگ زد و گفت: مثل کبک سرت رو کردی توی برف و نمی‌دونی اطرافت چی می‌گذره. کافیه همین الان سرزده بری خونه.

این پیغام مثل آتش به جانم افتاد. هر قدر می‌خواستم خودم را قانع کنم که دروغ است، نمی‌توانستم. تا بالاخره و بدون اینکه بگذارم کارمندان مزون بفهمند، از آنجا بیرون زدم و به سرعت خودم را به خانه رساندم. در را باز کردم و داخل شدم و... وقتی چند تا از دخترهای کارمند مزون را کنار شوهرم و در اتاق خواب دیدم، یک دفعه دنیا روی سرم خراب شد. فریادی کشیدم و... اما هنوز فریادم تمام نشده بود که کیوان دست گذاشت روی دهنم و گفت: «خفه میشی یا خفه‌ات کنم و جنازه‌ات رو مثل سگ بندازم توی جوب؟ واسه چی داد می‌زنی؟ مگه فکر کردی قراره من فقط با یه زن باشم؟ تو همسرمی قبول، اما من تنوع پسندم، می‌تونی تحمل کنی بفرما، اگر نمی‌تونی، خداحافظ. اگه تقاضای مهریه بکنی، اونقدر می‌دوانمت تا موهات سفید بشه اما اگه تو هم مثل من از این عشق خسته شدی، بی‌دردسر از هم جدا میشیم. والسلام!»

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پند لقمان حکیم

نقل کرده‌اند که لقمان حکیم به پسرش پندهای زیادی داده بود. یکی از این پندها این بود که تا وقتی که زنده هستی مبادا رازت را به زنت که رازنگهدار نیست بگویی. یا با آدم بی‌معرفت و نامرد دوستی کنی. و یا از آدم نوکیسه پول قرض بگیری...

وقتی که لقمان از دنیا رفت، پسرش تصمیم گرفت نصیحت‌های پدر را امتحان کند تا به درستی آنها پی ببرد. گوسفندی کشت و جنازه آن را در کیسه‌ای کرد و یک شب، گوسفند مرده را به خانه‌اش آورد و در زیر تخت گودالی کند، آن را در گودال دفن کرد و به زنش گفت: «ای زن من دشمنی داشتم که به من خیلی ظلم کرده بود. فرصتی پیدا کردم و او را کشتم و اینجا دفن کردم. مواظب باش که این راز را به کسی نگویی.»

از قضا در همسایگی آنها مردی زندگی می‌کرد که به پادشاه خدمت می‌کرد و بسیار بی‌معرفت و نامرد بود. مرد با او طرح دوستی ریخت و هر روز او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. در محله آنها جوانی هم بود که خانواده‌ای نداشت و توانسته بود با تلاش و زحمت بسیار پولی به دست آورد و همیشه به ثروتی که داشت، فخر می‌فروخت. پسر لقمان از آن جوان چند درهم قرض گرفت و در خانه‌اش گذاشت.

یک روز بین زن و شوهر اختلافی به وجود آمد. زن فریاد زد و گفت: «ای آدمکش بدکردار! ای جنایتکار تبهکار! خون مسلمانی را به ناحق ریخته‌ای و در خانه دفنش کرده‌ای، حالا می‌خواهی مرا هم بکشی؟»

از قضا صدای زن به گوش مرد همسایه رسید. مرد که برای پادشاه کار می‌کرد، سریع خبر را به گوش او رساند. پادشاه دستور داد آن مرد را به حضورش بیاورند. مرد همسایه خودش مأمور آوردن او شد. به خانه او رفت. حق دوستی و همسایگی را فراموش کرد و زیر پا گذاشت و مرد را با حقارت تمام از خانه بیرون آورد. در همین موقع آن جوان نوکیسه هم این صحنه‌ها را دید و به سمت مرد دوید و فریاد زد: «اگر بخواهند تو را بکشند، پولی که به تو داده‌ام از دستم می‌رود. پولم را بیاور بعداً برو.»

بدین ترتیب زن و مرد همسایه و مرد جوان نوکیسه باعث شدند که پسر لقمان با کمال حقارت به قصر پادشاه برده شود. وقتی به آنجا رسیدند، شاه رو به او کرد و گفت: «ای جوان، تو پسر لقمان حکیم هستی و نباید کسی را می‌کشتی و جنایت می‌کردی.» پسر لقمان گفت: «پادشاه، من هرگز خون کسی را نریخته‌ام.» مرد همسایه عصبانی شد و گفت: «ای پادشاه، او دروغ می‌گوید. مردی را کشته و در خانه‌اش دفن کرده.» پسر لقمان گفت: «اگر پادشاه اجازه بدهند مأمورها بروند و مرده را بیاورند. من او را زیر تخت دفن کرده‌ام.»

شاه دستور داد مأمورها به خانه پسر لقمان بروند. آنها پس از رسیدن به خانه همان جایی را که زن نشان داده بود، کندند و کیسه‌ای را از آن بیرون آوردند و آن را سربسته نزد شاه بردند. وقتی که سر کیسه را باز کردند، جنازه گوسفندی را دیدند. همه متعجب شدند. پادشاه هم که از دیدن گوسفند تعجب کرده بود، پرسید: «پسر جان داستان چیست؟ بگو تا ما هم بدانیم.»

پسر لقمان رو به پادشاه کرد و گفت: «ای شاه، پدرم پیش از مرگش به من وصیت کرده بود که رازم را با همسرم در میان نگذارم، با بی‌معرفت و ناکس دوست نشوم و از آدم نوکیسه هم پول قرض نگیرم. من هم می‌خواستم سفارش‌های پدرم را امتحان کنم. حال که نصیحت‌هایش را عملی کردم، فهمیدم که پدرم کاملا درست گفته بود. حالا می‌دانم کسی که به دنبال سعادت می‌گردد نباید رازش را در میان بگذارد، نباید با ناکسان دوستی کند و از نوکیسه پول قرض بگیرد.»

برگرفته از: جوامع الحکایات

ظرفیت



ما در سالن غذاخوری دانشگاهی در اروپا هستیم. یک دانشجوی دختر با موهای بلوند که از چهره‌اش پیداست اروپایی است، سینی غذایش را تحویل می‌گیرد و سر میز می‌نشیند. اما یادش می‌افتد که کارد و چنگال بر نداشته است. بلند می‌شود تا آنها را بیاورد. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند یک مرد سیاه‌پوست جای او نشسته و دارد غذایش را می‌خورد.

دختر از دیدن این صحنه عصبانی می‌شود اما به سرعت خودش را کنترل می‌کند و به خودش می‌گوید شاید مرد آفریقایی با آداب اروپایی‌ها در زمینه اموال شخصی و حریم خصوصی آشنا نیست. او حتی این را هم در نظر می‌گیرد که شاید مرد جوان پول کافی برای خرید غذا ندارد. در هر حال، تصمیم می‌گیرد مقابل مرد جوان بنشیند و با حالتی دوستانه به او لبخند بزند. جوان آفریقایی نیز با لبخندی شادمانه به او پاسخ می‌دهد.

دختر اروپایی سعی می‌کند کاری کند. غذایش را با نهایت لذت و ادب با مرد سیاه سهیم می‌شود. مرد سالاد می‌خورد، زن سوپ را، هر کدام بخشی از تاس کباب را برمی‌دارند، یکی از آنها ماست را می‌خورد و دیگری پای میوه را. همه این کارها با لبخندهای دوستانه همراه است. مرد با کمرویی و زن راحت.

آنها ناهارشان را تمام می‌کنند. دختر بلند می‌شود تا قهوه بیاورد و در همین لحظه، پشت سر مرد سیاه‌پوست، کاپشن خود را آویزان روی صندلی پشتی می‌بیند و ظرف غذایش را که دست‌نخورده روی میز مانده است.

لامپ رشته‌ای ادیسون



توماس ادیسون دو هزار ماده مختلف را برای ساختن رشته لامپ امتحان کرد. هیچ کدام از این مواد رضایت بخش نبودند. دستیار ادیسون گله می‌کرد که: «همه کار مان بیهوده بود و چیزی یاد نگرفتیم.»

ادیسون با اعتماد زیادی گفت: «ما راه درازی را طی کردیم و کلی چیز یاد گرفتیم. اکنون ما می‌دانیم که دو هزار ماده وجود دارد که نمی‌توانیم در ساختن یک لامپ خوب از آنها استفاده کنیم.»

تیمارستان کدام است؟

برای ملاقات شخصی به یکی از بیمارستان‌های روانی رفتیم. بیرون بیمارستان غلغله بود. چند نفر سر جای پارک ماشین دست به یقه شده بودند. چند راننده مسافر کش سر مسافر با هم دعوا داشتند و بستگان همدیگر را مورد لطف قرار می‌دادند.

وارد حیاط بیمارستان که شدیم، دیدیم جایی است آرام و پر درخت. بیماران روی نیمکت‌ها نشسته بودند و با ملاقات کننده‌ها گفت‌وگو می‌کردند. بیماری از کنار ما بلند شد و بسیار مؤدب گفت: «من می‌روم روی نیمکت دیگری می‌نشینم تا شما راحت‌تر بتوانید صحبت کنید.»

پروانه زیبایی روی زمین نشسته بود. بیماری پروانه را نگاه می‌کرد و نگران بود که مبادا زیر پاله شود. آمد آهسته پروانه را برداشت و کف دستش گذاشت تا پرواز کند و برود...

ترازو

امیر پرندک

امروز چه چیز کمر می‌شکند؟

مهریه‌های سنگین و آنچنانی و قبول آن از سوی داماد که متعهد می‌شود د به محض درخواست عروس، آن را بدون هیچ کم و کاستی پرداخت کند، بلایی شده است کمرشکن.

متأسفانه این روزها مهریه‌های سنگین برای برخی خانم‌ها به کالای تجاری تبدیل شده است تا بر مشکلات فراوان آقایان این مرز و بوم بیفزایند؛ به طوری که برخی به محض کوچکترین مشکل خانوادگی، به دادگاه خانواده مراجعه می‌کنند و مهریه خود را به اجرا می‌گذارند، در حالی که بسیاری از اختلافات به ویژه برای نسل جوان، عاطفی است و بهترین راه برای رفع آن‌ها به جای رفتن به دادگاه، مراجعه به روانشناسان و مشاوران است تا دلایل اصلی اختلافات بررسی و زمینه حل آن‌ها فراهم شود. در حال نوشتن این متن با یکی از دوستان در باره این موضوع صحبت می‌کردم، گفت که برخی از خانم‌ها از روی چشم و هم‌چشمی به تجمل گرایی رو می‌آورند و دوست دارند پشت خودروی شاسی بلند بنشینند و همین جاست که اختلافات بروز می‌کند و کار به درخواست مهریه می‌کشد.

علی اکبر فرقانی

چشمه‌های آلوده به نفت در لرستان

به گزارش ایسنا منطقه لرستان، چشمه آب آشامیدنی دو روستای شهدای تنگ فنی و سراب رجب آلوده به نفت شده و مدت زیادی است که مردم از آب آلوده به نفت استفاده می‌کنند. نشت نفت از تلمبه‌خانه و خطوط انتقال نفت تنگ فنی به مخازن آب زیرزمینی و چشمه‌های روستاهای حاشیه این تلمبه‌خانه موجب اعتراض اهالی این روستاها شده است. موضوع آلودگی آب این روستاها طی چند سال گذشته توسط بسیاری از رسانه‌های استان به گوش مسئولان رسیده و گویی آنها خیال ندارند به رفع آن واکنشی اساسی نشان دهند اهمیت موضوع به حدی است که برخی از ساکنان این روستاهای آلوده به شهرها مهاجرت کرده‌اند و در صورت ادامه این روند تعداد زیادی از روستاهای این منطقه خالی از سکنه می‌شود. در این خصوص فرماندار پلدختر به ایسنا گفت: شرایط پیش آمده در تلمبه خانه تنگ فنی به دوران دفاع مقدس برمی‌گردد که متأسفانه در آن دوران به دلیل بمباران‌های متعدد، مواد نفتی به منابع آب زیرزمینی و چشمه‌ها سرایت و مشکلاتی را برای دو چشمه آب روستاهای سراب رجب و تنگ فنی به وجود آورده است. فریدون رشیدی ادامه داد: آب این دو چشمه آلوده به مواد نفتی است که به لحاظ نشت نفت بهره‌برداری برای شرب و کشاورزی و دامداری وجود ندارد.

مدارس کپری در الیگودرز

الیگودرز از نظر آموزش و تجهیزات با مشکلات زیادی روبرو است. در سطح این شهر ۱۹۰ مدرسه تخریبی وجود دارد، تجهیزات آموزشی در روستاها بسیار ضعیف است و حدود ۴۰ مدرسه کپری وجود دارد. الیگودرز قدیمی‌ترین شهرستان لرستان است، بیشترین قبولی در دانشگاه‌ها را دارد اما یک مرکز آموزشی ندارد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

محرومیت ۸۰ روستا از برق

سرپرست فرمانداری فنوج، **عبدالمجید امرا** گفت: «در حال حاضر مردم ۸۰ روستای این شهرستان از نعمت برق محروم هستند. عملیات احداث پست برق ۶۴ واتی بخش «کتیج» این شهرستان به زودی آغاز می‌شود. احداث این پست مشکلات موجود در زمینه برق شهرستان را برطرف می‌کند. مهمترین نیازهای فعلی شهرستان، شامل توسعه بخش کشاورزی، احداث سردخانه‌های کوچک، مهار آب‌های روان، احداث سیل‌بندهای حفاظتی، اجرای طرح‌های آبخیزداری و بالا بردن شاخص‌های امنیت است.»



امرا گفت: «توسعه طرح‌های عمرانی شهرستان نیازمند تامین بودجه است که امیدواریم مسؤولان به این موضوع توجه ویژه داشته باشند. رفع مشکلات کشاورزان منطقه و تامین آب مورد نیاز اراضی کشاورزی روستاهای شهرستان نیز در دستور کار قرار گرفته است.»

کهکیلویه در کنار آب و تشنه

اگرچه کهگیلویه و بویراحمد بر دریای آب نشسته اما خود تشنه مانده و از این منبع عظیم نتوانسته آنگونه که باید بهره ببرد تا برخی روستاها و شهرهایش در گرمای تابستان در عطش آب بمانند و زمینهای زراعی و درختان باغی‌اش برای قطره‌ای آب به آسمان چشم بدوزند

زمانی

شهرداری قائم شهر به فکر باشد

روزهای بارندگی آغاز شده است، بسیاری از مناطق شهری دچار آبگرفتگی می‌شوند.

خوب است شهرداری قائم‌شهر هم فکری به حال آب گرفتگی کوچه پس کوچه‌های این شهر بکند.

خیابان آیت‌الله صالحی مازندران (تهران) از میدان تا چهارراه حسن‌آباد دچار مشکل آب گرفتگی است. انشاءالله شهرداری توجه کند.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

باتشکر از مجله خوبتون

ما سه نسل است که ساکن گیشا هستیم و کیست که ساکن این محله باشد و اسم دکتر مرتضی دایی جواد را نشنیده باشد؟ نمی‌دانم به خاطر اعتمادمان به طبابت ایشان بعد از این همه سال است یا به خاطر تجربه و البته دانش این پزشک عزیز که محال است با اولین تجویز نسخه بهبود پیدا نکرده باشیم. زمانی که دکتر دایی جواد به دلایلی تشریف ندارند قیافه ناامید بیماران مراجعشان دیدنی است. تجویز چند داروی گیاهی همراه با بقیه داروها در صورت نیاز و برخورد دلسوزانه ایشان و گفتن این جمله از طرف دکتر بعد از نوشتن نسخه: ان‌شاءالله بهتر می‌شوید، سالهاست که ما را در برابر بیماری بیمه کرده است. دعای خیر اهالی همیشه همراهشان باد.

جمعی از اهالی گیشا

بیمه تکمیلی

بیمه خدمات تکمیلی خوب عمل نمی‌کند

کسانی که تحت پوشش بیمه تکمیلی دی هستند، از خدماتی که این بیمه ارائه می‌دهد، گلایه دارند. اینکه تلاش می‌شود با بیمه‌های تکمیلی رفاه جامعه بیشتر شود، امری خداپسندانه و موجب رضایت خلق است. اما آیا واحدهایی که مجری بیمه تکمیلی می‌شوند، صلاحیت لازم را برای این کار دارند؟ آیا کسی بر کار آنها نظارت می‌کند؟

ایرج ندایی بیورزنی؛ خبرنگار اطلاعات هفتگی لوشان

قابل توجه همکار محترم

همکار گرانقدر جناب آقای **مسعود ذوالفقاری** از قائم‌شهر زحمات بی‌دریغ شما جای سپاس و قدردانی دارد.

در عین حال ضروری است توجه شما را به نکاتی چند جلب کنم. بسیاری از مطالب شما آنقدر به روز هستند که قابلیت چاپ را در هفته‌نامه از دست می‌دهند. یعنی ممکن است مطلب حتی اگر در همان هفته‌ای که ارسال شده است هم به چاپ برسد، بنا به دلایلی موضوع کند شده باشد.

بنابراین تقاضا دارم به نواقص بنیادی و کارهای خوب انجام شده اساسی و پایدار بیشتر توجه کنید. همچنین اگر مطالبتان حروف‌نگاری شود به بنده هم برای رسیدگی سریع کمک می‌کنید. خداوند به شما فرصت‌های خوب برای عبادت و خدمت بدهد.

امیر پرندک

ما دیگر آن را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم می‌توانیم هدایت کنیم ● اسکات پک

کاسه سوبسید هندی برای ۹۰۰ میلیون نفر

مترجم: مریم نیک پور
منبع: هفته نامه تایم



هند بزرگترین برنامه سوبسید غذا را در دنیا آغاز کرده است. آیا این برنامه نتیجه‌ای خواهد داشت؟ بودجه‌ای که برای کالای یارانه‌ای در اختیار مسؤولان است، می‌تواند نزدیک به نهصد میلیون گرسنه را سیر کند در حالی که بسیاری از آنها یارانه‌ی مناسبی دریافت نمی کنند اما بسیاری نیز که به یارانه نیازی ندارند، آن را دریافت می کنند از سویی افراد باند سرقتی که در سازمان کالاهای یارانه‌ی وجود دارد، مقدار زیادی از یارانه‌های مردم را برای خود برمی‌دارند و در بازار سیاه می‌فروشند.

شکم‌های همیشه گرسنه

«آنامیکا دوی» ۹ ساله گوشه اتاق کوچکی که هم اتاق خواب، هم آشپزخانه و هم حمام او و پدر و مادرش است، بازی می کند. روی اجاق کوچکی که وسط اتاق است، برنج در دیگ در حال پختن است و بخارش در اتاق پخش شده. چند دقیقه بعد، «لاجا»، مادر آنامیکا، کمی از آن برنج را در بشقاب می‌ریزد و به دخترش می‌دهد و او چهارزانو می‌نشیند و با ولع بسیار مشغول خوردن می‌شود. احتمالا آنامیکا چندان به این مساله فکر نمی کند که شامی که در حال خوردنش است، از کجا آمده و چطور تامین شده یا شاید هم می داند که این برنج، بخشی از بزرگ ترین برنامه سوبسید



غذایی دنیاست. برنامه‌ای که می خواهد او و بسیاری از بچه‌های هم‌سنش را از فقر و گرسنگی نجات دهد. آنامیکا و خانواده‌اش در محله‌ای فقیر در شیب تپه «شمیلا» زندگی می کنند. «رام»، پدر آنامیکا، ماهانه ۶۳ دلار درآمد دارد. درآمد او از خیلی از هموطنانش بیشتر است اما با این درآمد نمی تواند از بازار آزاد خرید کند. دستمزد او می تواند کفاف خرید برنج و گندم ارزان سوبسیدی را بدهد. دولت مرکزی هند هر کیلوگرم برنج را ۵ روپیه و هر کیلوگرم گندم را ۳ روپیه به مردم نیازمند می فروشد. بدین ترتیب، خانواده رام مثل خیلی از خانواده‌های هندی دیگر کمتر گرسنگی را تحمل می کنند و روزهای بیشتری در ماه می توانند غذا بخورند.

این نخستین بار نیست که دولت مرکزی هند غذای سوبسیدی به مردم می‌دهد. چنین کاری از چند دهه پیش آغاز شده اما سپتامبر سال گذشته، دهلی نو یک قدم مهم برداشت: پارلمان، لایحه امنیت غذایی ملی (NFSA) را تصویب کرد که بر اساس آن، قانون دسترسی به مواد غذایی سوبسیدی را برای تقریبا ۷۰ درصد از جمعیت یک میلیارد و دویست میلیونی هند تضمین می کند. در تجربه‌ای کاملا بی‌سابقه و کم‌نظیر، حالا دولت مرکزی از نظر قانونی ملزم و متعهد است خوراک نزدیک به ۹۰۰ میلیون نفر را با دادن ۵ کیلوگرم غلات در ماه تأمین کند. فقیرترها بیشتر از این مقدار دریافت می کنند و ایالت‌های مختلف هم برنامه‌های خاص خودشان را دارند.

سیلوهای پُر و مردم گرسنه

حالا برای این مردم غذا یک حق است نه یک چیز لوکس و غیرقابل دسترس و این وظیفه مقامات دولتی است که به آنها اطمینان بدهند به حقشان می رسند. «ارتارین کازین»، مدیر عامل «برنامه جهانی غذا» که در این زمینه به دهلی نو نیز مشورت می دهد، در گفت و گو با تایم گفت: «اگر به تمام مباحث مربوط به گرسنگی و سوء تغذیه در هند توجه نکنیم، نمی توانیم آمار گرسنگی را در این کشور به حداقل برسانیم. ما یا می گوییم مشکل خیلی بزرگ است و نمی توانیم کاری کنیم یا می گوییم مشکل بزرگ است اما تمام تلاش خود را می کنیم. به هر حال باید توجه کنیم که این قانون برای رفع گرسنگی تصویب شده است.»

اما تصویب قانون به تنهایی کافی نیست و به عوامل مختلفی وابسته است. مثل شبکه ملی کشاورزان، خریداران، ظرفیت ذخیره سازی و فروشندگان، تا سالانه بتوانند برای گرسنگانی مانند آنامیکا و خانواده‌اش ۶۰ میلیون تُن غله تامین کنند. سیستم به روش‌های مختلفی عمل می کند: بر اساس تحقیقی که به تازگی انجام شده، از سال ۲۰۱۱ بیش از ۵۰۰ میلیون هندی ۵۱ میلیون و ۳۰۰ هزار تُن مواد غذایی سوبسیدی دریافت کرده‌اند و این یعنی بیش از ۱۰ برابر میزان کمک مستقیم مواد غذایی توسط WFP در سال ۲۰۱۱. در ۲۵ سال گذشته هند غلات بیشتری تولید کرده تا بتواند مردمش را تغذیه کند. در سال ۲۰۱۲ تا ۱۳، هند ۲۲ میلیون تُن غلات صادر کرد و در این سال مالی توانست ۲۶ میلیون و ۲۰۰ هزار دلار به یمن و افغانستان کمک غذایی کند. با این وجود، بر اساس شاخص جهانی گرسنگی، هنوز بیش از ۱۷ درصد مردم هند از سوء تغذیه رنج می‌برند. بسیاری از هندی‌ها حتی وقتی هند مواد غذایی بیشتری تولید می کند، همچنان گرسنه‌اند و این به خاطر مجموعه‌ای از عوامل پیچیده مثل ضعف دولت، مهاجرت به شهرها، و خشکسالی است.

برخی‌ها هم مخالف دادن غذا به تعداد بیشتری از هندی‌ها هستند. خیلی‌ها هم با این نظر که NFSA راهی برای این مشکل است، موافق نیستند و می گویند این قانون باید برای سیستم ناهار مدرسه‌ها و برنامه

تغذیه مادران نیز بودجه تامین کند و انتظار می رود نزدیک به ۲۰ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۳ تا ۱۴ برای دولت آب بخورد. و این افزایش چشمگیری در میزان هزینه هایی است که دولت هند تاکنون در زمینه برنامه های تغذیه داشته است. اما خیلی ها نگران این هستند که رقم ها به بیشتر از این مقدار هم برسد. منتقدان NFSA می گویند هزینه بیشتر در زمینه کمک رفاهی دولت، یک بی پروایی و به نوعی بی دقتی است و می تواند پیامدهای اقتصادی ناگواری چون پایین آمدن مقدار پول در گردش و کسری عظیم بودجه را به دنبال داشته باشد.

در سال ۲۰۰۵، دولت برآورد کرد که نزدیک به ۶۰ درصد غلاتش به دلایلی چون سرقت، فساد دستگاه های دولتی و مشکلات موجود در شناسایی نیازمندان، به بهره برداری نمی رسد. اما سؤال مهم این است: آیا دولت برای این که کمک کند که مردم نیازمند کمی سیر شوند، باید از سرمایه ملی وجوه هنگفتی را بپردازد؟ یا آیا هند باید دوباره به اصلاحات اقتصادیِ دهه ۱۹۹۱ برگردد تا بار دیگر بتواند به رشد اقتصادیِ خود شتاب بدهد؟ منتقدان معتقدند اگر اقتصاد رشد نکند، دولت فقر را توزیع خواهد کرد نه رفاه را.

دلالان کلاهبردارند!

برای این که خوب درک کنید NFSA چه اهدافی دارد، باید راهی مزارع شوید. برنجی که مادر آنامیکا برای شام او در «لالپانی» پخت، از فروشگاهی دولتی که مرکز پخش سهمیه است و قیمت مصوب و قانونی را رعایت می کند، تهیه شده است. اما در همسایگی آنها، یعنی ایالت پنجاب، قیمت ها بیشتر است زیرا پنجاب، سبد نان هندی ها محسوب می شود. اگرچه ایالت پنجاب کمتر از ۲ درصد زمین های زیر کشت هند را به خود اختصاص داده، کشاورزانش تقریبا یک پنجم گندم و ۱۴ درصد برنج این سرزمین را تامین می کنند و تمام برنج به دست آمده در این منطقه برای برنامه تغذیه به فروش می رود.

پنجاه سال قبل، زمین های پنجاب مرکز نزاع انقلاب کشاورزی هند بود. در سال ۱۹۴۳، وقتی هند هنوز در سلطه انگلستان بود، خشکسالی بنگال را نابود کرد و سه میلیون هندی را از پا درآورد. رهبران هند هنوز آن تراژدی را فراموش نکرده اند. آنها تصمیم گرفتند سیستم های جیره بندی را متداول کنند، مثل همان کاری که انگلستان در جنگ جهانی دوم انجام داد. اما با فرا رسیدن دهه ۱۹۶۰، هند با کمبود مواد غذایی مواجه شد و برای سیر کردن شکم جمعیت فزاینده اش، آن هم به شکل بخور و نمیر، به میلیون ها تُن مواد غذایی احتیاج پیدا کرد. دولت آستین بالا زد و تولید را به مقدار زیاد و متنوع آغاز کرد و بذر و کودهایی به کشاورزان داد که به طرز شگرفی تولید گندم و بعدها برنج را افزایش می دادند. چند سال نگذشت که کلاس های مدرسه ها خالی شدند تا فضای کافی برای ذخیره غلات داشته باشند. کشاورزان به تولید بیشتر تشویق شدند و برای این کار، در سال ۱۹۶۵، دهلی نو «کمیته تعیین قیمت محصولات کشاورزی» (CACP) را بنیان نهاد تا دولت بتواند بر اساس قیمت مصوب، محصولات کشاورزی را بخرد. همچنین «بنگاه تغذیه هند» (FCI) را تاسیس کرد تا عملیات خرید، حمل و ذخیره سازی به خوبی انجام شود. اگر کشاورزان

در دهه گذشته، فقط در یکی از ایالت ها بیش از ۱۴ میلیارد و ۵۰۰ میلیون دلار از غذای دولتی توسط دولتمردان فاسد سرقت شد.

محصول بیشتری تولید می کردند، باز هم دولت خریدار بود. این پیمان تا امروز همچنان بی عیب و نقص مانده و برای کشاورزانی که در ایالت ها و مناطقی کار می کنند که از نظر سیاسی قدرتمندترند، بهتر عمل می کند، مثل ایالت پنجاب اما در ایالت های ضعیف تر، بسیاری از کشاورزان حتی از حداقل قیمت مصوب اطلاع ندارند و معمولا طعمه شیادی خریداران و دلالان می شوند. پیرمردی ۶۷ ساله که بیرون فروشگاهی در یکی از روستاهای فقیرنشین ایستاده، می گوید: «دولت باید قیمت را بیشتر کند اما به هر حال فروختن محصول به دولت ایمن ترین روش است زیرا نمی توانیم به بازار آزاد اعتماد کنیم. معامله با دلالان اعتباری ندارد. آنها قیمت را کمتر حساب می کنند و سر ما کلاه می گذارند.»

این پیمان مشکل تازه ی دیگری درست کرد: ذخیره بیش از اندازه مورد نیاز. دولت نمی تواند به کشاورزانی که غلات مشخصی تولید می کنند، نه بگوید و محصول آنها را نخرد. در نتیجه مواد غذایی بیشتری را به نسبت مقداری که بین مردم قسمت می کند، می خرد. در جولای سال گذشته FCI، ۷۴ میلیون تُن گندم و برنج در سراسر هند ذخیره کرده بود و این بیشتر از مقداری بود که سیستم توزیع بتواند آن را مدیریت کند. بعد برای پاکسازی بیشتر انبارهایش مجبور شد بخش اعظمی از آن را به کشورهای دیگر صادر کند. تاریخ مصرف برخی از این تولیدات کشاورزی از جمله برنج گذشته بود. حالا دولت های دیگر نگران این مساله اند که این دانه های سوبسیدی هندی تمام فروشگاه های آنها را پر کند و به طور کاذب قیمت محصولات داخلی آنها را بشکند و به اقتصاد داخلی شان ضرر بزنند و حتی مردم را مسموم کند..

انباری که موشِ دزد دارد!

غذاهای فاسد در کشوری که بیشتر کودکانش از رنج سوءتغذیه جان می دهند، غیرقابل قبول است. با این وجود هر چه مقدار بیشتری از این مواد غذایی سهم دزدها می شود یا به خاطر فساد دستگاه های دولتی به جای ناحق می رود، مقدار بیشتری از آن از دسترس مردمی که واقعا به آن محتاج هستند، دور می شود. در یکی از غروب ها در «پاتیالا»، گروهی از راننده های کامیون در محوطه آسیابان ایستاده اند و با هم حرف می زنند. یکی از آنها می گوید: «قبل از این که کیسه های برنج را از کامیون ها به قطار حمل کنیم تا به سوی مناطق فقیرنشین ببرند، کمی اوضاع ما درهم و شلوغ می شود و معمولا فرصت دزدیدن کیسه های برنج فراهم می شود. من خودم گاهی یکی دو کیسه برمی دارم و می فروشم ولی اگر کیفیت برنج خوب باشد، آن را به خانه می برم.» فقط راننده های کامیون نیستند که از این کیسه ها می دزدند. بر اساس تحقیق بلومبرگ در سال ۲۰۱۲، در دهه گذشته، فقط در یکی از ایالت ها بیش از ۱۴ میلیارد و ۵۰۰ میلیون دلار از غذای دولتی توسط دولتمردان فاسد سرقت شد. در ایالت پنجاب که یکی از ایالت های نسبتاً ثروتمند هند است، این دزدی ها بیشتر از دیگر مناطق است. در این منطقه تقریبا همه برای خوردن غذا دارند. حتی آنهایی که کارت دریافت غذای یارانه ای دارند، خودشان به اندازه کافی گندم و برنج در خانه دارند و از زمین هایشان برنج و گندم خوبی برداشت می کنند. آنها به این مواد غذایی دولتی نیازی ندارند بنابراین معمولا موادی را که به عنوان یارانه می گیرند، در بازار آزاد به قیمت بالاتر می فروشند تا کسانی که یارانه کفاف شان را نمی دهد، آن را بخرند. و این یعنی مدیریت غلط دولت که هنوز نمی داند مواد غذایی یارانه ای را بین کدام قشر از مردم هندوستان توزیع کند. «مسؤولان غلات

بقیه در صفحه ۵۷



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

عدم انجام تعهد توسط متعهد

سوال: قطعه زمین موروثی داشتیم که برای ساخت ۸ واحد آپارتمان در اختیار شخصی نهادیم. به موجب قرارداد مشارکتی که با سازنده منعقد کردیم قرار شد سه دانگ زمین را به نام او کنیم. در عوض او هم چهار واحد از آپارتمان‌های احداثی را به نام ما کند که دو برادر و یک خواهر هستیم. همچنین سازنده متعهد شد ظرف ۱۸ ماه از تاریخ قرارداد این واحدها را ساخته و تکمیل کرده و با همه مشخصات توافق شده به ما واگذار کند و اگر نتوانست به موقع تحویل دهد روزی یک صد هزار تومان جریمه پرداخت کند. اینک پس از حدود ۲۵ ماه که از تاریخ قرارداد می گذرد چهار واحد را به صورت ناقص تحویل داده است. یعنی آپارتمان‌ها فاقد تأسیسات گرمایشی و سرمایشی است. علاوه بر اینکه لوازم ضروری از جمله هواکش برای دستشویی و حمام و آشپزخانه نصب نگردیده است. چندین ماه است که از او خواسته‌ایم ساختمان را تکمیل کند اما هیچ اقدامی انجام نداده و اخیراً حتی به تلفن‌هایمان جواب نمی دهد. اینک می خواستم راهنمایی کنید تا بتوانم حق خود را بگیرم. سئوالاتم از شما این است.

یک – آیا جریمه تأخیری که در قرارداد مشارکت برای سازنده گذاشته شده قابل مطالبه و وصول است؟

دو – چگونه می توان وی را مُلزم به تکمیل ساختمان کرد؟ آیا می توانم این کار را خودم انجام دهم و هزینه آن را از او بگیرم؟

سه – با توجه به ضررهایی که از بابت تأخیر در تحویل ساختمان و نقص‌های آن به ما متوجه شده خسارت دیگری قابل مطالبه است؟

نادر جمشید پور – اصفهان

ایفای تعهد به هزینه او

پاسخ: بله. جریمه تأخیر انجام تعهد را میتوان از سازنده وصول کرد. در این خصوص ماده ۲۳۰ قانون مدنی مقرر داشته، «اگر در ضمن معامله شرط شده باشد که در صورت تخلف، متخلف مبلغی به عنوان خسارت تأدیه نماید حاکم نمی تواند او را بیشتر یا کمتر از آنچه که ملزم شده است محکوم کند». مگر اینکه سازنده ثابت کند که تأخیر انجام شده به علتی فراتر از اراده و توان وی بوده و در این مورد تقصیری نداشته که در این صورت محکوم نخواهد شد.

برای ملزم کردن سازنده به تکمیل ساختمان باید به دادگاه مراجعه کنید. برای این کار لازم است به موجب دادخواستی الزام وی به اجرای تعهدش مبنی بر تکمیل ساختمان را تقاضا کنید. طبق ماده ۲۳۷ قانون مدنی دادگاه وی را مجبور به اجرای تعهدش خواهد نمود. در این مرحله اگر سازنده به رأی تسلیم گردد و تعهدش را انجام دهد موضوع مختومه است. اما اگر همچنان از وفای به عهد خودداری کند وفق ماده ۴۷ قانون اجرای احکام مدنی عمل خواهد شد و هزینه اجرای تعهد از او گرفته خواهد شد. شرح ماده مزبور به خوبی گویای مطلب است.

ماده ۴۷: «هر گاه محکوم به (حکم شده به آن) انجام عمل معینی باشد و محکوم علیه از انجام آن امتناع ورزد و انجام عمل به توسط شخص دیگری ممکن باشد محکوم له می تواند تحت نظر دادورز (مأمور اجرا) آن عمل را وسیله دیگری انجام دهد و هزینه آن را مطالبه کند و یا بدون انجام عمل هزینه لازم را به وسیله قسمت اجرا از محکوم علیه مطالبه نماید. در هر یک از موارد مذکور دادگاه با تحقیقات لازم و در صورت ضرورت با جلب نظر کارشناس میزان هزینه را معین می نماید. وصول هزینه مذکور و حق الزحمه کارشناس از محکوم علیه به ترتیبی است که برای وصول محکوم به نقدی مقرر است».

چون دعاوی فوق مبنی بر مطالبه خسارت تأخیر والزام متعهد به وفای به عهد ناشی از یک قرارداد است و دادگاه می تواند به هر دو با هم رسیدگی کند می توانید هر دو دعوی را به موجب یک دادخواست در دادگاه حقوقی مطرح کنید.

پاسخ سئوال سوم شما منفی است. اما اگر ضرری وجود داشته باشد که مستقیماً از عدم انجام تعهد سازنده ایجاد شده باشد و بتوانید رابطه سببیّت بین آنها (ورود ضرر – عدم انجام تعهد) را در محضر دادگاه اثبات کنید جواب مثبت خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

بوی دهان یک مشکل همه گیر

بوی بد دهان، نفس بدبو زننده‌ای است که از مجاری تنفسی و دهان خارج و باعث رنجش اطرافیان و خانواده می شود. این مشکل، بیماران را به مطب‌ها می کشاند. علت بدبویی دهان می تواند عفونی، غیرعفونی و یا روحی و روانی باشد. در این مقاله، به هر سه منشا آن اشاره می کنیم اما هدف ما، بیشتر عفونت دستگاه گوارش بخصوص میکروب معده یا هلیکوباکتر است. عوامل غیرعفونی که بر بوی بد دهان اثر می گذارند عبارتند از: گرسنگی، کشیدن سیگار، بوی بد دهان در صبح، تنفس قاعدگی، غذا و دارو.

عوامل عفونی موثر عبارتنداز: سینوس‌ها، لوزه‌ها و حلق، فشار ریوی، بینی، منشا دهان و دندان، پوسیدگی دندان‌ها، پرکردگی‌های معیوب، روکش‌های غیراستاندارد، بریج‌ها، آبسه دندانی تحلیل لثه، التهاب و تورم لثه، خونریزی‌های شدید و خفیف و مکرر، وجود بافت‌های آسیب دیده از ضربه‌های مکانیکی به خصوص دندان‌های مصنوعی، خشکی دهان، انواع تومورهای بدخیم.

علت روحی و روانی

توهم در بویایی که بیشتر در افرادی که اختلال روانی دارند احساس می شود.

ممکن است هیچ یک از عوامل یاد شده در شما وجود نداشته باشد ولی باز هم بوی بد دهان شما را به مرکز درمانی می کشاند.

گاهی عواملی مانند: انسداد راه خروج مواد غذایی از معده، فسیتول معده، دیورتیکول‌های مری (عبارتند از بیرون زدگی بافت مری) که بیمار احساس پری می کند، برگشت غذا از معده به دهان، زمانی که بیمار به پشت خوابیده غذا، هضم نشده وارد دهان می شود و در بعضی از افراد با علت سرفه و نفس بدبو و تلخی دهان تظاهر می کند. عفونت و میکروب موجود در معده که «هلیکوباکتر» نام دارد، باعث بوی دهان می شود. این میکروب از راه آب و هوا و غذا و مواد آلوده به سه نوع انسانی و از راه بوسیدن و دهان به دهان به انسان انتقال پیدا می کند. اگر مادری مبتلا به این میکروب باشد، هنگام غذا دادن به کودک، با فوت کردن و تست کردن گرم یا سرد بودن غذا عامل انتقال هلیکوباکتر به کودک است. این میکروب در کودکان باعث نفخ شکم و برگشت غذا می شود. این میکروب باعث زخم و التهاب معده و در صورت بیشتر شدن بیماری، زمینه ساز سرطان معده می شود. «هلیکوباکتر» میکروبی است که به اکسیژن نیاز ندارد و در محیط مرطوب به زندگی‌اش ادامه می دهد. این میکروب در بزاق دهان و پلاک دندانی در بافت لثه و در به وجود آمدن آفت دهان نقش مهمی دارد.

چون این میکروب می تواند در پشت حلق و شیار لثه رشد کند، گاهی باعث سرفه خشک می شود. یکی از عوامل مهم ریفلاکس یعنی برگشت غذا از معده به مری و دهان است که با نفخ، آروغ زدن و سکسکه و درد در گوش، خس خس سینه همراه است. اسید معده که در هنگام برگشت غذا به دهان ایجاد می شود، باعث سایش دندان‌ها، تحلیل لثه و لقی دندان‌ها می شود.

بیمارانی که به مطب دندانپزشکی مراجعه می کنند و از بوی بد دهان شکایت دارند، معمولاً به میکروب هلیکوباتر مبتلا هستند و بعد از تست، جواب بیشتر آنها مثبت است. این میکروب با چند آنتی بیوتیک و داروهای کنترل کننده اسید معده قابل کنترل و درمان است.

اما اگر بیمار درمان نشود، این میکروب تا آخر عمر در معده باقی می‌ماند و عوارض خود را حفظ می کند.

مشکلی به نام ازدواج با همکار

سوال: دختر ۲۷ ساله ساکن یکی از شهرستان‌های شمال کشور هستم و مدتی است که با یکی از همکاران در مورد ازدواج صحبت‌هایی کرده‌ام و او هم ضمن موافقت برای انجام خواستگاری همه شرایط را مهیا می‌داند، اما مدتی است که از این و آن در مورد مشکلات ازدواج با همکار شنیده‌ام، اینکه ممکن است دیگر اجازه کار در آن محیط را همسرم به من ندهد و اینکه ممکن است محیط کاری برایمان جهنم شود! می‌خواستم بدانم نظر مشاور شما پیرامون این موضوع چیست و در این باره باید چه کاری انجام دهم.

س-ج

پاسخ:

هشدار درباره ازدواج با همکار

در حال حاضر بیشتر ساعت‌های عمر افراد در محیط کار سپری می‌شود و طبیعی است که ساعت‌های طولانی در ارتباط بودن با هم باعث ایجاد علاقه و عشق شدید شود... معمولا محل کار محیطی است که بیشتر افراد بهترین رفتارها را از خود نشان می‌دهند و ظاهری آراسته و مرتب دارند! به همین دلیل باید دقت بیشتری در این زمینه داشت چون ممکن است رفتار همکارتان در بیرون از محیط کار کاملاً برعکس آنچه در محل کار است، باشد. آدم‌ها در محیط کار لایه‌های ظاهری شخصیتشان را نشان می‌دهند، نه تمام لایه‌ها را.

بنابراین باید دید همکار آقا یا خانمی که با او در ارتباط هستید و او را به عنوان همکاری با خصوصیات خوب می‌شناسید، در زندگی مشترک هم چنین خواهد بود؟

۱- همه جوانب را بسنجید

معمولا مراودات مستمر در یک محیط نوعی وابستگی ایجاد می کند. پس بهتر است از احساسی که به همکارتان دارید، مطمئن شوید؛ آیا واقعا این حس، به معنای عشق واقعی است یا اینکه به بودن او در کنارتان عادت کرده و به او وابسته شده‌اید و فکر می کنید عاشقش هستید؟ علاوه بر این، در برخی اداره‌ها و شرکت‌ها ازدواج همکاران ممنوع است و این قانون بیشتر در محیط‌های کاری کشورهای اروپایی دیده می‌شود زیرا مدیران معتقدند با این کار، کارایی فرد کاهش پیدا می کند. پس همه شرایط و جوانب را خوب بسنجید.

۲- واقع‌بین باشید

ازدواج با همکار را نه می‌توان توصیه کرد، نه رد. در این نوع از ازدواج هم باید تمام جوانب بررسی شود و صرفا به شناختی که از همکارتان در محیط کار دست پیدا کرده‌اید، بسنده نکنید چرا که ممکن است در محیط کار رفتاری مغایر با آنچه در خانه دارد، داشته باشد. پس واقع بینانه با این مساله برخورد کنید و مراقب رفتارتان هم باشید زیرا با برداشتن قدمی اشتباه، همکاران خیلی زود به این علاقه پی می‌برند و ممکن است این مساله در محیط دهان به دهان بچرخد و اگر در نهایت برای ازدواج به توافق نرسید، جو ایجاد شده برایتان مشکل‌ساز می‌شود.

۳- معایب را هم ببینید

معمولا وقتی اطرافیان متوجه می‌شوند دو همکار قصد دارند با هم ازدواج کنند، مدام از فواید این نوع وصلت می گویند: «این طوری مدت زمان بیشتری کنار هم هستید حتی مسیر رفت‌وبرگشت»، «راحت‌می‌تونید برنامه‌هاتون رو با هم هماهنگ کنید» یا «بالاخره تو محیط کار کسی هست که هواتو داشته باشه» و... شاید این مسایل از نظر دیگران جزو مزیت‌های ازدواج با همکار باشد و زوج همکار شرایط روانی و فکری یکدیگر را بهتر درک کنند اما اینها فقط ظاهر قضیه است. ازدواج با همکار هم مانند سایر ازدواج‌ها بی‌عیب نیست.

۴- به درآمدهایتان فکر کنید

واقعیت دیگری که نمی‌توان آن را انکار کرد، مسایل مربوط به درآمد است که برای خیلی از زوج‌ها مشکل آفرین است. گاهی زن و شوهرهایی هم که محل کارشان یکی نیست، درباره میزان درآمد و نحوه خرج کردن آن از یکدیگر می پرسند و طرف مقابل را در مورد اینکه چرا پولش را خرج زندگی نمی کند، بازخواست می کنند، حالا اگر همسرتان همکار هم باشد و از چند و چون حقوق یکدیگر باخبر باشید، اوضاع سخت‌تر می‌شود.

۵- مرزهایتان را مشخص کنید

ازدواج با همکار می‌تواند تغییرات یا محدودیت‌هایی را در زندگی مشترک برای طرفین ایجاد کند و باعث بروز برخی ملاحظات شود که شاید تا پیش از ازدواج اصلا برای هیچ‌یک از طرفین مهم نبوده و حتی به آن توجه نمی کرده‌اند؛ مثلا وقتی خانم یا آقایی می‌بیند همسرش ارتباط صمیمی با همکارش دارد و با او گرم صحبت یا خنده است، ناراحت می‌شود حال آنکه همین فرد قبل از ازدواج درباره نحوه ارتباط با همکاران آقا یا خانم خود حساسیتی نداشته است. از سوی دیگر، گاهی ساعت‌های طولانی در کنار هم بودن باعث سردی و یکنواختی روابط می‌شود و نباید این مساله را نادیده گرفت. تفاهم نداشتن بر سر یک مساله و گاهی بحث کردن در مورد آن، در زندگی هر زوجی اتفاق می‌افتد و نمی‌توان آن را انکار کرد. در چنین شرایطی ممکن است زوج همکار اختلاف نظر و قهر و دعواهای خود را به محل کار بکشند و این یعنی باخبر شدن تمام همکاران از مسایل زندگی خصوصی آنها. با وجود این، نباید فراموش کرد زن و شوهرهای همکاری هم هستند که این گونه رفتار نمی کنند بنابراین قبل از ازدواج مرز مشخصی بین زندگی و کارتان تعیین کنید.

۶- محیط کار را میدان رقابت نکنید

یکی از دلایلی که گاهی باعث می‌شود کار یک زوج همکار به دفتر مشاوره روانپزشکان بکشد، ارتقای شغلی یکی از طرفین در محیط کار است؛ موضوعی که در فیلم «همسر» (ساخته مهدی فخیم‌زاده) به خوبی نمایش داده شد؛ علاوه بر این، اخراج یا تعدیل یکی از طرفین هم می‌تواند مشکل‌ساز باشد.

۷- مراقب نگاه دیگران باشید

در پایان باید گفت، آدم‌های کنجکاو همه جا هستند. وجود این افراد فقط محدود به آشنایان و اطرافیان نمی‌شود و ممکن است در محیط کار هم همکار کنجکاوی داشته باشید که بخواهد سر از زندگی‌تان دربیاورد. پس مراقب رفتار و گفتارتان در محیط کار باشید و حساسیت‌های بی‌جا نشان ندهید زیرا از هر نظر زیر ذره‌بین نگاه دیگر همکاران هستند.

چه شکاف عظیمی بین شناختن خدا و محبت نسبت به او وجود دارد ● پاسکال

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

سلام بر زندگی دوباره

زن جوان وارد اتاق انتهای راهرو شد و با صدای گرفته‌ای سلام و علیک کرد و همانجا کنار در به دیوار تکیه داد و ایستاد.

قد تقریباً کوتاهی داشت. طوری که چادر زندان برایش بلند به نظر می‌رسید. اضافه چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با لهجه کم‌رنگ یزدی گفت:

ـ ببخشید به من گفتند بیایم اینجا... شما با من کار داشتید؟

او را به نشستن دعوت کردم. روی صندلی که جابجا شد، گفت:

ـ حال خوبی ندارم. زندان به خودی خود جای خوبی نیست. وای به اینکه یک دنیا نگرانی هم از بیرون با خودت به اینجا بیاوری. باور کنید همین که دیوانه نشده‌ام، باید خدا را شکر کنم.

پرسیدم:

ـ چه مدت است اینجا هستید؟

زن انگشتانش را لابه‌لای موهایش برد و دسته‌ای موی سپید بیرون کشید و گفت:

ـ اینجا هر روز به قد یک سال می‌گذرد. شاید مدت طولانی نباشد اما آنقدر بود که موهایم سفید شد. شاید از غصه، شاید هم از حرص و جوش... اما به هر حال بیرون که بودم این همه موی سفید نداشتم.

گفتم:

ـ لهجه‌تان یزدی است، اما چه شد از تهران، آن هم از زندان اوین سر در آوردید؟ زن آه سردی از ته دل کشید و گفت:

ـ کاش پایم می‌شکست و نمی‌آمدم. به خاطر درس خواندن آمدم و اینجا ماندگار شدم. کاش مثل بقیه خواهر و برادرهایم، همانجا مانده بودم.

کاش پدر و مادرم کمی به من سخت می‌گرفتند و اجازه نمی‌دادند از شهر خودمان بیرون بیایم. بگذارید از اول برایتان بگویم. از دوران خوب کودکی‌ام که در شهرستان کوچک اما دوست داشتنی زادگاهم گذشت. دوران تحصیلات ابتدایی را مثل بقیه خواهر و برادرهایم در همان زادگاه خودم گذراندم.

من چهار برادر و سه خواهر دارم و خودم فرزند سوم خانواده بودم. پدرم از معمارهای قدیمی شهرمان بود. از کسانی که برای خودشان صاحب اسم و رسم هستند مادرم هم مثل اکثر زنان شهرستان ما زنی معمولی و خانه‌دار بود. من اما دلم نمی‌خواست آدم معمولی باشم. دوست داشتم متفاوت باشم. شاید همین انگیزه متفاوت بودن باعث شد که برای ادامه تحصیل از شهرستان به تهران بیایم. شرایط مالی پدرم آنقدر خوب نبود که بتواند هزینه اقامت و تحصیل مرا بپردازد، به همین دلیل خودم مشغول کار شدم. چند جا کار می‌کردم و همزمان درس هم می‌خواندم بعد هم در یک مرکز فیزیوتراپی دوره فیزیوتراپی را گذراندم و به این ترتیب در یک زمینه خاص مهارت پیدا کردم.

در شهرستان ما بخصوص قدیم، رسم بود و هنوز هم تا حدودی هست که دخترها زود ازدواج کنند. همین که دختری به سن ۱۶ یا ۱۷ سالگی برسد و ازدواج نکند، دیگران شروع می‌کنند به پچ پچ کردن و حرف در آوردن که حتماً مساله و مشکلی هست که دختر فلانی با اینکه ۱۷ ساله شده، هنوز ازدواج نکرده. خلاصه این حرف و حدیث‌ها شروع می‌شود و اگر به گوش خانواده دختر هم برسد که دیگر واویلاست. بگذریم... من که تهران آمدم تصور می‌کردم از این



حرف و حدیث‌ها دور شده‌ام سرم به درس و کار گرم بود و فرصتی برای فکر کردن به مساله ازدواج نداشتم، اما، در شهرستان خودمان، من و شرایط زندگی‌ام سوژه و نقل بسیاری از محافل بود. کم کم موضوع زندگی من، آن هم تنهایی و در شهر تهران برای دیگران مساله برانگیز شد و کار به جایی رسید که خانواده‌ام نگران شدند و آمدند سراغم که یا باید ازدواج کنی و یا برگردی شهرستان. می‌دانستم اگر برگردم اسیر یک زندگی عادی و روزمره می‌شوم و باید مثل مادرم تمام دغدغه زندگی بشود رخت‌های چرک شوهرم و جا افتادن خورشت شامم. باید مقاومت می‌کردم. به مادرم گفتم ترجیح می‌دهم تهران بمانم. مادرم گفت پس باید ازدواج کنم. من چاره‌ای جز قبول این شرط را نداشتم. البته تصور نمی‌کردم به آن سرعت برایم خواستگار پیدا شود. خواستگارم را اصلاً نمی‌شناختم. حتی او را ندیده بودم. آمدند و با خانواده‌ام صحبت کردند و بعد هم خانواده‌ام به من خبر دادند که بیا برایت خواستگار آمده. من که رفتم، متوجه شدم خانواده‌ام همه حرفها را زده و به قول خودشان بریده و دوخته‌اند و فقط منتظر جواب «بله» من هستند.

نمی‌خواهم بگویم او مرد بدی بود، اما مرد مورد علاقه من هم نبود. یعنی کسی نبود که من به عنوان مرد زندگی‌ام در ذهن داشته باشم. اما چاره‌ای نداشتم جز آن که او را قبول کنم. خانواده‌ام می‌گفتند هزار و یک حرف پشت سرم هست. مردم می‌گویند دخترشان بیست ساله شده و هنوز ازدواج نکرده و حتماً مشکلی دارد که کسی به خواستگاری‌اش نمی‌رود و از این حرف‌ها... در واقع ازدواج من فقط به خاطر فرار از حرف مردم بود و من با کسی ازدواج کردم که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. بعد از ازدواج به تهران آمدیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. زندگی که من اصلاً از آن راضی نبودم اصلاً زندگی خوبی نداشتیم. شوهرم مقصر نبود، من هم مقصر نبودم. هر دو درگیر زندگی اجباری شده بودیم و چاره‌ای جز ادامه آن نداشتیم. دو سال بعد از ازدواجم پسرم به دنیا آمد، نمی‌خواستم خودم را فریب بدهم که شاید با تولد بچه زندگی‌مان عوض شود، فقط شاید حضور یک بچه باعث می‌شد تا انگیزه‌ای برای ادامه زندگی پیدا کنیم.

پسرم زندگی‌مان را عوض نکرد اما حرف

مشترکی شد بین من و شوهرم. شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، بچه تنها بهانه‌ای بود که این زندگی را ادامه دهیم. اما انگار تقدیر چیز دیگری را برایمان رقم زده بود.

از تهران به شهرستان می‌رفتیم. می‌خواستیم خانواده‌هایمان را ببینیم که بین راه تصادف کردیم اتومبیلی که از روبرو می‌آمد، با ما برخورد کرد. شدت تصادف به حدی بود که باعث شد همسرم بر اثر شدت جراحات وارده از دنیا برود و من ماندم و پسرم. قبول دارم که با همسرم زندگی خوبی نداشتیم، اما به هر حال مرد بود و بالای سرمان بود. همین که شوهر داشتم و حرف و حدیث دنبالم نبود، آرامش داشتم، اما بعد از مرگ او، دوباره مشکلاتم شروع شد.

مشکلات بعد از فوت شوهرم با مشکلات قبل از ازدواجم فرق کرده بود! حالا دیگر بچه‌ام هم به مشکلاتم اضافه شده بود. باید کار می‌کردم و از بچه‌ام هم مراقبت می‌کردم. دوری از خانواده، تنهایی و زندگی در یک شهر بی‌رحم، باعث شد کم کم به اعتیاد روی بیاورم. در بیمارستان فیزیوتراپ بودم، می‌دیدم که برخی از افراد برای کم شدن درد بیمارانشان، برای آنها مواد می‌آورند. یکی ـ دو بار وقتی آنها متوجه حضور من شدند، شاید از سر ناچاری ـ به من تعارف کردند! البته خودم تعجب کردم، اما وقتی به خنده و شوخی گفتند که برای آخر هفته! خودم هم وسوسه شدم یک بار امتحان کنم و ببینم واقعاً مصرف مواد چه تاثیری روی روحیات و اخلاق آدم دارد. اما راست گفته‌اند که هر چیزی را نباید امتحان کرد، امتحان کردن مواد همان و معتاد شدن همان! وقتی می‌گویم معتاد، معتاد به معنای واقعی کلمه.

یعنی اگر آن زمان بعضی از خانواده‌های بیماران به اصرار مواد به من می‌دادند، بعد از اعتیادم، این من بودم که باید از آنها می‌خواستم برایم مواد بیاورند. مواد شده بود تنها تفریحم. درآمدم هم خوب بود، از پس خرید مواد به راحتی برمی‌آمدم و مشکلی نداشتم. اما مطمئن بودم اگر مسئولان بیمارستان متوجه شوند، حتماً مرا اخراج خواهند کرد. البته من در کنار کار در بیمارستان به شکل خصوصی هم بیمار داشتم. یعنی به منزل بیماران می‌رفتم و با استفاده از وسایلی که خریده بودم، در منزل کار فیزیوتراپی را انجام می‌دادم. اما به هر حال بیمارستان باعث می‌شد تا بیمارانم با من آشنا شوند و خودش پل ارتباطی میان من و بیمارانم بود. اغراق نیست اگر بگویم این مساله یکی از دغدغه خاطرهای من بود، تا اینکه خدا خواست و اتفاقی در زندگی‌ام افتاد.

یکی از بیمارانم که خانم مهربان و مسنی بود به فیزیوتراپی نیاز داشت. در مدتی که بیمارستان بستری بود، من کارهای فیزیوتراپی‌اش را انجام می‌دادم. من اصولاً نسبت به بیمارانم توجه خاصی نشان می‌دادم، خصوصاً آنها که شرایط جسمی خوبی نداشتند، به این خانم هم همین توجه را داشتم. از قضا او پسر مجردی داشت که مسئولیت مادرش بر عهده او بود بنابراین بیشتر از بقیه بچه‌هایش به بیمارستان می‌آمد و پیگیر احوال مادرش بود. کم کم به واسطه این موضوع ارتباط ما با هم بیشتر شد و کار به آنجا رسید که از او خواستم برایم مواد بیاورد! نمی‌دانم کارم درست بود یا نه... اما به هر حال این ارتباط بین ما به وجود آمد و بعد از مدتی از من خواستگاری کرد. او ۳۹ سال داشت و علاوه بر سرپرستی مادرش از دو برادرش هم مراقبت می‌کرد. البته به خاطر اینکه من قبلاً ازدواج کرده بودم و بچه داشتم، او گفت نمی‌تواند مرا عقد کند، اما مرا اصیغه می‌کند تا هم یک سرپناهی داشته باشم و هم اینکه دیگر حرف و حدیث مردم پشت سرم نباشد. من قبول کردم به این خاطر که در همان مدت کوتاه هم از اخلاق و رفتار او خوشم آمده بود. صداقتی در رفتار و حرفهایش بود که در کمتر کسی دیده بودم! او حتی از اینکه من با همکاران خانمم هم خیلی صمیمی شوم خوشش نمی‌آمد. نسبت به من ـ حتی قبل از ازدواجمان ـ تعصبی داشت که شوهرم نداشت. این رفتار او به من این احساس را می‌داد که برایش مهم هستم! شاید به همین خاطر بود که من فقط با ۱۴ هزار تومان به نیت چهارده معصوم به عقد موقت او درآمدم.

هیچکس، حتی کسی که ما را به عقد هم درمی‌آورد باور نمی‌کرد که من با این مبلغ کم واندک دارم با مردی ازدواج می‌کنم. اما اینها برای من مهم نبود. یعنی مادیات برایم مهم نبود، برای من اخلاق و رفتار او مهم بود. غیرت و تعصب‌اش به من و احساس مسئولیت‌اش نسبت به زندگی مشترک. با خودم فکر کردم همسر اولم که نتیجه انتخاب خانواده‌ام بود، زندگی خوبی را برایم به همراه نداشت، حداقل به عنوان دومین تجربه، خودم همسرم را انتخاب کنم شاید این بار بخت با من یار باشد و بتوانم لذت زندگی مشترک را به معنای واقعی درک کنم. بعد از ازدواج ما، مادر همسرم به خانه یکی از دخترهایش رفت و مادر همان منزل شوهرم زندگی مشترکمان را شروع کردیم. البته بعد از مدتی یکی از برادرشوهرهایم به خاطر پرونده‌ای که برایش تشکیل شده بود، به حبس محکوم شد و فقط یکی از برادرشوهرهایم با ما ماند.

شوهرم مسافرکشی می‌کرد و من که دیگر در بیمارستان کار نمی‌کردم فقط بیماران خصوصی‌ام را در منزل فیزیوتراپی می‌کردم. از وقتی بیمارستان برای سلامت کارکنانش برنامه آزمایش خون سه ماهه ترتیب داده بود، برای من کار در بیمارستان سخت شده بود. برای همین ترجیح دادم قبل از آن که بیمارستان عذرم را بخواهد و بیرونم کند، خودم محترمانه کار در بیمارستان را رها کنم.

حدود یک سال و نیم با شوهرم زندگی می‌کردیم. در این مدت هیچ مشکل خاصی با هم نداشتیم. زندگی آرام و راحت و بی‌دغدغه‌ای داشتیم. جز مشکل اعتیاد من، واقعاً مورد و مساله‌ای نداشتیم. البته این را هم بگویم من چهار سال اعتیاد داشتم، اما در طول این چهار سال یک سال و نیم پاکی داشتم. در کمپ بستری شدم و ترک کردم. اما متاسفانه نتوانستم پاکی‌ام را حفظ کنم و دوباره معتاد شدم. تا وقتی همسرم بود، او برایم مواد تهیه می‌کرد و من برای خرید مواد سراغ موادفروشها نمی‌رفتم. اما بعد از اینکه آن مشکل برای شوهرم پیش آمد، شرایط من هم به هم ریخت.

اما ماجرا از کجا شروع شد؟ یکی از دوستان شوهرم شروع به دزدی می‌کند و به سراغ اتومبیل‌ها می‌رود و کامپیوتر ماشین‌ها را باز می‌کند. از بخت بد، یک روز که در حال سرقت بود، گیر می‌افتد بعد از آن که دستگیر می‌شود، از آنجا که تعداد شاکی‌هایش زیاد بود، برای آن که از حکم خودش کم کند، یک هم‌جرم برای خودش درست می‌کند و از بخت بد، اسم شوهرم را می‌برد و او را به عنوان هم‌جرم معرفی می‌کند، در حالی که من قسم می‌خورم شوهر من هیچ وقت هیچ کار خلافی انجام نداده. اما متاسفانه رفیق بی‌انصاف او، فقط برای تخفیف مجازات خودش پای همسرم را وسط کشید.

بعد از آن که شوهرم دستگیر شد، چون نتوانست بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، او را به حبس بردند و من ماندم و پسرم و برادرشوهرم... با اینکه مشکل مالی نداشتم اما مشکل تهیه مواد مثل بختک روی زندگی‌ام

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

در جایی شنیدم که: «اشتباهات دردناک‌اند، اما تنها راهی هستند که کمک می‌کنند ما خودمان و اطرافیانمان را بهتر بشناسیم.»

این زن جوان شاید به خاطر مشکلات و مسائلی که در دوران زندگی مجردی‌اش و نیز بعد از آن ازدواج اجباری‌اش، تحمل کرده بود، فقط به بهانه رهایی از فکر کردن به آن مشکلات به اعتیاد روی آورد، که البته این توجیهی بیش نیست، اما... حتی اگر این مساله را بپذیریم، باز هم او برای رهایی‌اش از این مشکلات زمان داشت. او یکبار به کمپ رفت و تلاش کرد تا زندگی بدون مواد را تجربه کند اما شاید فقط به خاطر سست اراده بودنش، بعد از تحمل سختی‌های دوره ترک، دوباره تسلیم مواد شد و مجدداً اسیر اعتیاد شد. بعد از ازدواج او فرصت داشت تا بار دیگر خودش را از چنگال اعتیاد برهاند. اما شاید لذت رخوت باعث می‌شد تا او ننگ اعتیاد را به سربلندی پاکی‌اش بفروشد.

گاهی اوقات انگار بعضی‌ها برای سر به راه شدن بیشتر از یک تلنگر احتیاج دارند. یک سنگ، یک پتک، یک حادثه... یک حکم سه ساله با جریمه سنگین دولتی...

اینها تاوان سست اراده بودن اوست. او که خود می‌توانست اعتیادش را ترک کند و در کنار مرد زندگی‌اش، از زندگی لذت ببرد نه آن که در بدترین شرایط در خواب بیخبری حتی او را هم فراموش کند)

دانای روشندل کسی است که به فرمان دیو از راه یزدان پاک جهان آفرین برنگردد

• حکیم بزرگمهر

کیانا نصرت‌زاده

ارثیه‌ای که هرگز به پایان نمی‌رسد



مادر بساطش را پهن کرده بود و زن‌های همسایه می‌آمدند و می‌رفتند. یکی بُنشن می‌آورد، آن یکی سبزی پاک می‌کرد، یکی سیر داغ و آن یکی پیاز داغ.... به این روزها عادت داشتم. مادر سالی چند بار آش نذری می‌داد و برو و بیایی داشتیم. توی محل همه ما را خوب می‌شناختند و می‌دانستند بعد از فوت پدرم، زندگی‌مان از صدقه سر دایی جانم خوب می‌چرخد. مادر سهم ارثش را به دایی بخشیده بود، او هم سعی می‌کرد از هیچ کمکی دریغ نکند.

آن روزها مثل تصویرهای رنگی جلو چشمم مانده و هرگز فراموشش نمی‌کنم. مخصوصاً روزی که مادر برای اولین بار از من خواست بروم خانه عمو جوادم و نمانم خانه. تازه فهمیدم بزرگ شده‌ام و زن‌ها از من رو می‌گیرند و دیگر نباید بمانم خانه. اینکه مادر دیگر مرا بچه حساب نمی‌کند و مثل یک مرد با من رفتار می‌کند، غرور خاصی به من می‌داد. آن روز نفهمیدم چه عصر طلایی را از دست داده‌ام. دیگر شده بودم مرد خانه. مرد بزرگ خانه. دو برادر دیگرم خیلی از من کوچکتر بودند. مسئولیت خانه به عهده من افتاد. دایی کم کم مرا برد سر کار. حقوق خوبی بهم می‌داد تا بتوانم از عهده هزینه‌های زندگی مادرم بر بیایم...

۲۰ ساله بودم که دایی جانم فوت کرد و دست حمایتش از خانواده ما کوتاه شد. زن دایی که همه عمرش از ما نفرت داشت، دیگر حاضر نبود حتی ما را ببیند. حسادت او به مادرم بعد از فوت دایی جان بیشتر از قبل خودش را نشان داد. برادرهایم ۱۳ ساله و ۱۱ ساله بودند. هنوز دست چپ و راستشان را بلد نبودند برای همین یکه و تنها بودم. مادر راه و چاه درست زندگی کردن را به ما یاد داده بود و دایی راه و رسم تجارت را. داشتن این دو دانش هر مردی را به مقصد می‌رساند.

رفتم پیش یکی از دوستان قدیمی پدرم و کنارش کار کردم. زندگی‌مان مثل گذشته نبود. مادر بساط نذری دادن‌هایش را کوچک و کوچکتر کرده بود. بدون اینکه به من بگوید سیسمونی می‌دوخت و می‌بافت و درآمد کوچکی برای خودش درست کرده بود. همه او را شماتت می‌کردند که چرا ارثیه‌اش را به برادرش بخشیده در حالی که خودش سه بچه یتیم داشته. او عاشق برادرش بود ولی حرف مردم روز به روز او را ضعیف‌تر و غمگین‌تر می‌کرد. هر وقت می‌دید من سخت کار می‌کنم، دچار عذاب وجدان می‌شد اما من داشتم آبدیده می‌شدم و باور داشتم مرد واقعی، کسی است که از عهده وظیفه‌اش خوب برآید. این جمله را بارها و بارها از دایی جانم شنیده بودم.

سه سال گذشت. مادر دچار بیماری سختی شد. سن و سالی نداشت ولی مثل یک پیرزن، ناتوان شده بود. نتوانست تاب بیاورد و بعد از چند ماه از این دنیا رفت. من ماندم و دو برادر محصل. خوب یادم هست که در مراسم ختمش هر کسی به من می‌رسید می‌گفت باید زن بگیرم تا این خانه را سامان بدهد. یاد حرف مادر افتادم که می‌گفت هر موقع مشکلت را به دیگری سپردی، آن مشکل بزرگتر می‌شود و مثل یک غول برمی‌گردد سمت خودت. نصیحت‌هایش حتی بعد از مرگش هم راهنمای من بود. به برادرهایم گفتم باید خودمان از عهده کارها بر بیاییم. جمعه‌ها خانه را تمیز می‌کردیم. شب‌ها غذای روز بعد را می‌پختیم و سعی می‌کردیم خانه را مثل همان روزهایی که مادر زنده بود، نگه داریم...

اما همسایه‌ها و زن‌های فامیل ما را تنها نگذاشتند. هر روز از سر کار که برمی‌گشتم، می‌دیدم یکی از همسایه‌ها برای ما غذا پخته یا خانه را آب و جارو کرده. در این میان، همه به زن دایی‌ام زخم زبان می‌زدند که مال یتیم‌ها را خورده. زن بیچاره هم حرف‌ها را می‌شنید و زجر می‌کشید. آسان نبود. من از او گله‌ای نداشتم. می‌دانستم خودش هم الان گرفتار بزرگ کردن پنج بچه قد و نیم قد است و هیچکس کوچک‌ترین کمکی به او نمی‌کند.

تا اینکه یک روز با چشم گریان آمد دم در مغازه و گله کرد که حرف مردم زندگی‌اش را تباه کرده. دیگر کسی به خواستگاری دخترش نمی‌آید و همه جوری با او رفتار می‌کنند که انگار دزد است. خیلی ناراحت شدم. نمی‌دانم از کی و چطور اینقدر با زن دایی‌ام همدردی می‌کردم. شاید به خاطر مادرم بود که همیشه می‌گفت حسادت آدم را مریض می‌کند و همیشه باید برای آدم حسود دل سوزاند. همان روز رفتم پیش عمه‌ام و از او خواستم برای رفع کدورت برود پیش زن دایی‌ام. انجام این کار برایش غیرممکن بود. هر چه اصرار کردم، فایده‌ای نداشت.

هفته‌ها گذشت، تا اینکه یک روز، یکی از دوستان دوره مدرسه‌ام آمد سراغم. گفت برای امر خیری آمده. خندیدم. گفتم: من که خواهر ندارم!

بعد برایم توضیح داد که دختر دایی‌ام دوست خواهرش است و مدتی است به او علاقه‌مند شده ولی شایعه‌هایی شنیده که می‌خواست مطمئن شود. بعد قضیه کدورت مادرم و زن دایی‌ام را گفت. من هم به او اطمینان دادم که مردم یک کلاغ چهل کلاغ کرده‌اند و مادرم در کمال صحت و سلامت، ارثیه‌اش را به دایی‌ام بخشید. نه حرفی داشت، نه الان حرفی هست.

یک ساعت با او صحبت کردم تا بالاخره توجیه شد. آن شب تا صبح خوابم نبرد. فکر اینکه تاوان اشتباهات بزرگترها را دختر دایی معصوم من بدهد، خیلی ناراحتم کرد. روز بعد نرفتم سر کار. مستقیم خودم را رساندم دم در خانه دوستم. خوشبختانه مادرش را خوب می‌شناختم. همیشه در مراسم مذهبی مادرم شرکت می‌کرد. تا مرا دید، کلی قربان صدقه‌ام رفت. بعد از کمی مقدمه‌چینی، موضوع دختر دایی‌ام را مطرح کردم. او هم قبل از هر حرفی با عصبانیت گفت: به پسرم گفتم اگه با اون خانواده وصلت کنه، شیرم رو حلالش نمی‌کنم.

بعد با التماس از او خواستم خوب به حرف‌هایم گوش بدهد. برایش توضیح دادم که هیچ دختری را نجیب‌تر و معصوم‌تر از دختر دایی‌ام ندیده‌ام و این گناه بزرگی است که چوب کار دیگران را او بخورد. مفصل توضیح دادم که این خواست قلبی مادرم بوده که سهم ارثیه‌اش به برادرش برسد و....

یک ساعت با تمام انرژی‌ام حرف زدم تا بالاخره زن آرام گرفت و با بغض گفت: یعنی تو اونا رو بخشیدی؟ خبر نداشت که من از اول هم هیچ کینه‌ای نداشتم. مادرم همیشه می‌گفت کینه بلای عالم است و هر کس در دلش کینه داشته باشد، خدا از او دور می‌شود. خلاصه دختر دایی‌ام عروسی کرد. زن دایی‌ام از آن موقع فقط دعایم می‌کرد.

سال‌ها از این وقایع می‌گذرد. حالا من خودم پدر یک دختر ۱۲ ساله هستم. برادرهایم هر کدام در گوشه‌ای مشغول به کار و زندگی هستند. خدا را شکر که زندگی همه ما رونق دارد و همسرهای خوبی هم داریم. گاهی حس می‌کنم مادرم حتی بعد از مرگش هم سایه‌اش را از سر ما کوتاه نکرد. نصایحش، راه را به ما نشان می‌داد و ما هم هرگز کج‌روی نکردیم. ■

داود غرانوش

ناصر نورایی مهاجم سابق تیم ملی فوتبال ایران:

مرحوم دهداری مرا از زمین‌های خاکی کشف کرد



«ناصر نورایی» همان فورواردی است که از دل تیم‌های پیام و همای مرحوم پرویز دهداری سر برآورد و در تیم ملی ایران هم بازی کرد و در جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین در کنار فورواردهایی چون غفور جهانی و حسین فرکی، خود را نشان داد و سال‌ها نیز نوک حمله تیم ملی بود.

متولد شمیرانم

متولد سال ۱۳۳۲ منطقه شمیرانات تهران هستم. همان جایی که بسیاری از بازیکنان ایران چون روشن و... از آنجا ظاهر شدند و نام‌آور. شمیرانات فقط چند زمین فوتبال داشت که من هم گاهی اوقات در آن ها توپ می‌زدم. تا اینکه روزی آقای دهداری مرا در همان زمین‌های خاکی دید و به تیم پیام که خود مربی‌اش بود دعوت کرد

پیام و هما

وقتی دست در دست پرویز خان پا به پیام گذاشتم، بسیاری با تعجب مرا می‌نگریستند: این دیگر کیست؟ اما پرویز خان با علاقه مرا به همه معرفی کرد و بعد تمرین پشت تمرین. یکباره دیدم شدم بازیکن تیم پیام در فوتبال باشگاه‌های تهران و گلزن. بعدها پرویزخان مرا به هما دعوت کرد و سال‌ها نیز به عنوان شاگرد پرویز خان و مهاجم تیم هما در فوتبال باشگاه‌های تهران درخشان و گلزن ظاهر شدم.

البته این را هم بگویم که من در خارج از ایران اقامت دارم که گاهی اوقات برای دیدن اقوام و دوستان همبازی به ایران می آیم. حتی بارها نیز در لیگ پیشکسوتان با دوستان همبازی بوده‌ام. سال‌ها قبل ازدواج کردم و حاصل این ازدواج، سه فرزند است که بچه‌هایی درس‌خوان و تحصیل کرده و باوقار هستند و اهل ورزش البته نه در حد تیم ملی!



گل‌های من

وقتی در تیم‌های هما و سپس پرسپولیس بازی می کردم، بارها گل وارد دروازه حریفان کردم و سال ۵۴ نیز آقای گل ایران شدم. مثلاً در بازی تیم هما با تیم ملوان که هما سه بر صفر برنده شد، هر سه گل بازی را بنده وارد دروازه حریف کردم و این سال ۵۴ بود. در آن سال‌ها من با مدافعینی چون عبدالهی، کازرانی، ذوالفقار نسب، حلوایی و... مواجه بودم که همگی سخت‌گیر و خشن بودند. فوتبال آن موقع عالی بود.

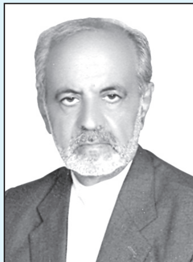
سابقه ملی من

سال‌های ۴۸ تا ۵۷. چندین بار قهرمان آسیا، جام ملت‌های آسیا و باشگاهی آسیا شده بودم. سال ۵۴ بود که تیم ملی دعوت شدم. در بیشتر بازی‌های تدارکاتی حضور داشتم. در جام ملت‌های آسیا، در المپیک مونترال هم حضور داشتم و... در تیم ملی من در کنار غفور جهانی، حسین فرکی، حسن روشن، مجید بشکار و مجد تیموری بودم. حدود ۲۳ بازی ملی دارم و ۱۲ گل زده‌ام. تقریباً آمار خوبی است.

فوتبال باشگاهی و ملی

فوتبال باشگاهی حالا بسیار پررونق است اما بازی سابق را ندارد و از دل این همه باشگاه تهرانی و شهرستانی و این همه بازی‌های گوناگون بازیکنان نخبه و قدر و نخبه‌ای درنمی آید. تیم ملی فعلی، از همین بازیکنان حاضر تشکیل می‌شود که ضعیف نیز ظاهر می‌شود و شاید با پیروزی با یک گل در برابر تیم‌هایی مثل قطر، کویت، عربستان و ژاپن و کره و... را بشود گفت عالی. همین تیم‌ها قبلاً در مقابل ما جوجه بودند! حالا شده‌اند برای خودشان کسی چون به آنها اجازه خودنمایی دادیم.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الصادق علیه‌السلام

اَحبّ اِخوانی اِلَیَّ مَن اَهدی اِلَّی عیوبی

ششمین اختر تابناک امامت و ولایت حضرت امام صادق که سلام و درود فراوان ما بر او باد فرمودند: **بهترین و محبوبترین برادران من آن کس است که عیوب مرا چونان هدایایی به من گوشزد نماید.**

همین سخن ارزشمند از معصومینی دیگر به صورت خطابی آمده است که می‌فرمایند: **احب اخوانکم الیکم من اهدی الیکم عیوبکم**

بهترین برادران ایمانی شما آن کس است که عیوبتان را نزد شما به صورت هدیه‌ای متذکر شود نتیجتاً اینکه، کسی به بر ما انتقاد می‌کند و تذکری هدایتگر به ما می‌دهد در واقع دارد هدیه‌ای به ما می‌دهد، پس باید از او آنگونه تشکر و سپاسگزاری کنیم که فردی که یک کادوی گرانقیمت برای ما می‌آورد تقدیر می‌کنیم.

منتقد به خود را نه تنها دشمن خود ندانیم، بلکه او را دوست دلسوز خویش بدانیم از قدیم هم گفته‌اند:

دوست واقعی ما آن کس است که عیب ما را بگوید.

چند نکته در اینجا قابل ذکر است، اول آن که مگر معصوم علیه‌السلام هم عیوبی دارند که امام می‌فرمایند هر کس آنها را به من متذکر شود به من هدیه داده است؟

در جواب باید گفت: این کلام دو معنی دارد اول آن که ممکن است ما خاندان حرفی بزنیم یا عملی را انجام دهیم که توجیهش برای شما روشن نباشد، بیایید بپرسید تا ما به شما جواب بدهیم. دوم اینکه گویی دارند به در می‌گویند که دیوار گوش کند، گویی می‌خواهند بگویند من که امام صادقم ناراحت نمی‌شوم کسی مرا متذکر شود. نکند از شما کسی باشد که تذکر خیرخواهانه برادرش را برنتابد.

مطلبی دیگر که پیرامون این حدیث شریف لازم به یادآوری است اینکه اگر تذکر به برادر ایمانی تقدیم هدیه‌ای به اوست باید آن را خوب و نیکو عرضه کرد چطور هدیه را زیبا و بااحترام تقدیم می‌کنیم، در انتقاد نیز باید به دوراز تحقیر و سرزنش و اهانت و بلکه در نهایت احترام و محبت تذکر خویش را ارائه دهیم. به طوری که نحوه انتقاد ما خود انتقادی بر ما نباشد.

● کنفوسیوس

مردبزرگ دیر وعده می‌دهد و زود انجام می‌دهد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی را ساده شیرین کنیم

چک و چانه‌ها تمام شد. بالاخره دو خانواده سر موضوعاتی چون مهریه، محل زندگی و تاریخ عروسی کنار آمدند.

البته به همین سادگی نبود. بحث و جدل‌ها شش ماه ادامه داشت تا بالاخره قرار شد مراسم نامزدی برگزار شود. من و مهران قرار گذاشته بودیم بدون رضایت کامل دو خانواده ازدواج نکنیم، برای همین صبوری کردیم و همه این بدخلقی‌ها و بحث‌های بی‌ربط را تحمل کردیم. انگار من و مهران یک جورهایی با خانواده‌هایمان فرق داشتیم. یک وقت‌هایی با خنده می‌گفتم یعنی چه اتفاقی افتاده که ما با همه فرق داریم؟

از طریق یکی از همکارانم با مهران آشنا شدم. لیلا می‌گفت ما دوتا را انگار برای هم ساخته‌اند. مهران یکی از بستگانش بود و من دوست و همکارش... تا گفت خانه‌شان فلان جای شهر است و پدرش تاجر و خودش دکتر، با خنده گفتم: فراموشش کن.

ولی لیلا اصرار داشت او را ببینم. حق با او بود. همان جلسه اول متوجه شدم چقدر ما دوتا می‌توانیم به هم نزدیک شویم. ولی از واقعیت زندگی نمی‌شد فرار کرد. برای همین در جلسه دوم به او گفتم که پدرم استاد دانشگاه است و مادرم نویسنده و من هم تنها دختر و فرزند آنها هستم. به همین علت حساسیت روی انتخاب همسر من، کمی بیش از حد است. مهران هم خیلی خوب وضعیت مرا درک کرد. همان روزهای اول تصمیممان را گرفتیم. در اولین جلسه‌ای که دو خانواده با هم آشنا شدند، همان اتفاقی افتاد که انتظارش را داشتم. پدرم گفت اینها بی‌فرهنگند و پدر مهران گفت پسر دسته گلش را به یک مشت گداگشنه نمی‌دهد. به خودم گفتم زندگی یعنی همین. قرار نیست همه چیز باب طبع ما پیش برود و بهتر است از این وصلت صرفنظر کنم. اما مهران می‌گفت نباید به این زودی کنار بکشیم. مهران به من قول داد تا زمانی که رضایت دو خانواده را جلب نکند، مرا به خانه خودش نمی‌برد.

گفت‌وگوها و مذاکره‌ها شروع شد. مهران یک پایش خانه ما بود و پای دیگرش، شرکت پدرش. به هر دری زد. در همین حین مادر مهران دختر دیگری را برای مهران پیدا کرد. اصرار داشت پسرش این دختر را بپسندد و عروسش شود. آن دختر از من خوشگل‌تر بود، پدرش هم از پدر من پولدارتر بود.

من ذاتاً زود میدان را خالی می‌کنم. خودم را کشیدم کنار و دیگر جواب تلفن‌های مهران را ندادم. لیلا می‌گفت کار خوبی نیست که به این سادگی از خواسته‌هایت کنار می‌کشی. حق با لیلا بود. شاید هیچ مردی پیدا نمی‌شد که من به این اندازه با او احساس نزدیکی کنم. مهران مثل من اهل مطالعه بود، آرام و منطقی، متدین و اهل حلال و حرام. مثل من عاشق خدمت به مردم محروم بود. تنها آرزویم این بود که در یک منطقه محروم خدمت کنم. به خیلی از خواستگارهایم جواب رد داده بودم چون می‌خواستند مرا به خارج از کشور ببرند و هوای مهاجرت در سر داشتند. مهران هم دلش می‌خواست وقتی تخصص گرفت، در مناطق محروم مشغول به کار شود ولی به قول او، در رویای خیلی از دخترها، زندگی با یک دکتر یعنی داشتن یک خانه در بهترین نقطه شمال شهر و سالی چند سفر خارج از کشور.

برای همین لیلا اصرار داشت ما به این سادگی قید همدیگر را نزنیم. مهران بعد از کلی صحبت و خواهش و تمنا پدرش را راضی کرد یک بار دیگر به خواستگاری من بیاید و مادر و پدر مرا هم متقاعد کرد یک فرصت دیگر به او بدهند. دفعه دوم من هیچ امیدی نداشتم. اما وقتی دو خانواده روبه‌روی هم قرار گرفتند، مهران از علاقه‌اش به من گفت و احترامی که

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌خواهم از همه فرار کنم

در این دنیا انگار فقط من بودم که باید بار این زندگی را می‌کشیدم، بار همه بدبختی‌های مادرم، خانواده‌ام و بعد از ازدواج، بار سنگین زندگی خانواده همسرم... یک وقت‌هایی می‌بریدم. می‌زدم از خانه و شهر بیرون. یک جایی که بتوانم با صدای بلند جیغ بکشم ولی این فریادها مرا نجات نداد. دست آخر به پروین گفتم همین جا تمامش کنیم. گفتم از تو، از مادرم، از همه می‌خواهم طلاق بگیرم. دیگر نمی‌کشیدم. به او گفتم دار و ندارم را به نامش می‌کنم تا راحت و آسوده زندگی کند. هر چه بخواهد به او می‌دهم. نمی‌دانید چقدر سخت بود که دست به چنین کاری بزنم. پروین به من گفت نامرد. مادرم گفت بی‌عاطفه... هر کسی رسید یک چیزی گفت اما چه کسی از حال من خبر داشت؟ چه کسی می‌دانست از نوجوانی چه باری را تحمل می‌کنم. مادری که شب و روز اشک‌هایش را می‌دیدم، پدری که کمرش به خاطر ناتوانی‌هایش خم شده بود. من بودم و سه خواهر که چشمشان به من بود و بس... مگر من چقدر توان داشتم؟... بار روی بار... وقتی مادرم پروین را برایم انتخاب کرد، نگفت این پسر لاغر و بدبختم را دارم از چاله می‌اندازم تو چاه... شب‌هایی که پروین اشک می‌ریخت و مرا مجبور می‌کرد تا صبح تو خیابان‌ها دنبال برادر هروئینی‌اش بگردم، فکر نکرد این مرد بالاخره کم می‌آورد.

حالا صادقانه می‌گویم کم آورده‌ام. هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید. دیگر نمی‌کشم. سه سال است که شب و روز ندارم. می‌خواهم همه چیز را رها کنم و بروم جایی که هیچکس مرا نشناسد. این جوری راحت می‌شوم. به مادرم گفتم شما مقصر بودید. به پروین هم همین را گفتم. چشم‌هایشان چنان هاج و واج مانده بود که انگار دارم عجیب‌ترین حرف دنیا را می‌زنم. مادرم انگار یادش رفته بود وقتی من فقط سیزده سالم بود، کنار دستش می‌نشستم و او اشک می‌ریخت و از پدرم می‌گفت، از اینکه رفته یک زن جوانتر و خوش بر و روتر عقد کرده... یادش رفته با آن سن کمم دلداری‌اش می‌دادم و او هم با بغض می‌گفت: مرد زندگی من اول و آخرش تو هستی....

فکر می‌کرد این حرف ساده است. در مدرسه همه‌اش به فکر مادر بودم، به فکر حرف‌هایش، اشک‌هایش، ناله‌هایش...

نفرت غریبی که به پدر پیدا کرده بود، شب‌هایم را پر از کابوس کرده بود. بچه‌های محل می‌رفتند بازی و سینما و من، می‌نشستم پای آه و ناله مادرم... شب‌ها پدر خموده و ساکت می‌آمد خانه. مادر نفرینش می‌کرد ولی جرأت نداشت جلو رویش حرفی بزند. پدرم سیگارش را روشن می‌کرد و تا دم‌دم‌های صبح رادیو را به گوشش می‌چسباند...

دو سال بعد، یک شب پدرم وقتی آمد خانه، با چنان نفرتی به او نگاه کردم که سرش را پایین انداخت و گفت: چی می‌خوای بگی مسعود؟

کاش حرف دلم را همان موقع گفته بودم. کاش دلم را خالی کرده بودم. شاید اگر آن روز حرف زده بودم، کارم به اینجا نمی‌رسید. ساکت شدم. دم نزدم. ولی پدرم آهی کشید و گفت: بزرگ که شدی مرد و مردونه با هم حرف می‌زنیم. عمرش قد نداد. ۲۱ ساله بودم که فوت کرد. تازه از سربازی برگشته بودم. من ماندم و سه خواهر و مادرم و زن دوم پدرم...

مغازه را راه انداختم. مادر اصرار داشت یک ریال هم به آن زن ندهم ولی نمی‌شد. بیچاره سی سال نداشت که بیوه شده بود. بعدها فهمیدم از بی‌کسی و

برای هر دو خانواده قائل است. او گفت: «من همسر آینده‌م رو انتخاب کردم برای همین از هر دو خانواده می‌خوام راهی پیدا کنن که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه. اگه این وصلت انجام نشه، شاید من و سیما هیچ همراه بهتری برای زندگیمون پیدا نکنیم. فکر نمی‌کنم هیچ پدر و مادری به تیره‌بختی بچه‌هاشون راضی باشن.»

چنان محکم حرف زد که همه ساکت شدند و مصمم بودن او را با همه وجود حس کردند. قرار شد دو خانواده صحبت‌هایشان را بکنند و هر وقت به نتیجه رسیدند، به ما بگویند.

روزی نبود که پدرم سر میز شام راجع به مذاکراتش صحبت نکند. پدر اصرار داشت مهریه‌ام رقم قابل قبولی باشد تا مهران تحت تاثیر خانواده‌اش، مرا به آسانی طلاق ندهد. پدر مهران هم می‌خواست ضرر نکند. سر هر موضوع کوچکی با هم بحث و جدل داشتند.. یکی از مشکلات بزرگ، محل زندگی ما بود. مادرم می‌گفت چون جز من بچه‌ای ندارد، نمی‌خواهد از من دور شود. پدر مهران هم با تمسخر می‌گفت پسرش داماد سر خانه نمی‌شود. هیچ کدام از تصمیم‌های ما برای آینده خبر نداشتند. مهران هم به من می‌گفت فقط سکوت کن و صبوری..

دست آخر قرار شد یک آپارتمان کوچک نزدیک منزل مادرم اجاره کنیم. قرار شد عروسی همان‌طور که مادر مهران می‌خواهد، برگزار شود، در عوض مهریه همان رقمی باشد که پدرم می‌خواهد. اگر



پروسه این قرارها را با جزئیاتش برایتان بنویسم، چیزی کمتر از مذاکرات هسته‌ای نبود. گاهی من و لیلا کلی به این بزرگترها می‌خندیدیم، گاهی برایش درددل می‌کردم و های‌های اشک می‌ریختم.

خلاصه ازدواج پرتلاطمی بود، تا بالاخره به توافق نهایی رسیدند. خوب یادم است که آخر بهار بود. مادر تاریخ نامزدی را به من گفت. حتی در مورد لباسم هم تصمیم گرفته بودند. گاهی گر می‌گرفتم اما این مهران بود که مرا آرام می‌کرد و می‌گفت فقط صبر کنم تا همه چیز با رضایت آنها پیش برود.

همان‌طور شد که مهران می‌خواست. شب نامزدی و عروسی همه خوشحال بودند. مادرهایمان هم با هم صمیمی شده بودند. یک سال در همان آپارتمانی که بدون پرسیدن نظر ما برایمان اجاره کرده بودند، زندگی کردیم. درس مهران که تمام شد، به بهانه گذراندن دوره طرحش به شهرستان دوری رفتیم و آنجا مستقر شدیم.

هفده سال می‌گذرد. از مادر و پدر شوهرم در همه این سال‌ها جز احترام و محبت چیزی ندیدم. خانواده من هم مهران را مثل پسر نداشته‌شان دوست دارند. ما صاحب دو فرزند شدیم و هنوز در یکی از شهرستان‌های دور زندگی می‌کنیم. احساس خوشبختی من هرگز کم نبوده و هر روز بیش از روز قبل، عاشقانه او را دوست دارم. گاهی وقتی جوان‌ترها را می‌بینم که سر موضوعات ساده بهانه می‌گیرند و بحث و جدل راه می‌اندازند، افسوس می‌خورم که چه ساده زندگی را تلخ می‌کنند. با کمی درایت و صبوری و فداکاری، انسان به سعادت واقعی می‌رسد.

چند روز دیگر سالگرد عروسی ماست. پدر و مادرهایمان هر سال به اینجا می‌آیند و با ما این روز را جشن می‌گیرند. حالا این دو خانواده آنقدر با هم صمیمی هستند که باور کردنی نیست. یک زمانی سر هر چیز پیش پاافتاده جنگ به پا می‌کردند. من همه اینها را مدیون درایت مهران هستم. دلم خواست تجربه‌ام را بنویسم تا شاید برای زوج‌های جوان که می‌خواهند یک زندگی خوب بسازند، آموزنده باشد....

■

من تمام توفیق‌های خود را مرهون امیدهایی هستم که در دوران نوجوانی در قلب خود پرورش دادم

●ناپلئون

ترس از چشم‌های ناپاک، زن پدرم شده بود...

خواهرها را شوهر دادم. زن پدرم هم بالاخره شوهر پیدا کرد و رفت، من هم به زندگی‌ام سر و سامان دادم. مادرم پروین را برایم انتخاب کرد. گفت سرد و گرم زندگی را چشیده. دو ماه بعد از عقدمان فهمیدم برادرش هروئینی شده. پروین شب و روز اشک می‌ریخت و التماسم می‌کرد به داد برادرش برسم. خواهر بزرگم روزی نبود که از شوهرش کتک نخورد و به خانه ما نیاید. یک مغازه بود و کلی مدعی. خواهرها سهمشان را می‌خواستند، مادرم انتظار داشت در پیری به او خوب برسم، پروین هم می‌خواست همه مشکلات خانواده‌اش به دست من حل شود. اگر مادرش مریض می‌شد و پدرش حاضر نبود او را به دکتر ببرد، من بودم که باید جور همه را می‌کشیدم. مادر و پروین هم هر روز دعوا داشتند. مادر اشک می‌ریخت و می‌گفت عروسم تنها پسرم را از من گرفته... یک روز سعی می‌کردم این را راضی کنم و روز دیگر آن یکی را آرام می‌کردم...

همه آن فشارها مرا روز به روز بیشتر خسته می‌کرد. بالاخره مغازه را فروختم و سهم خواهرها را دادم، خودم هم مغازه دیگری خریدم. پروین اصرار داشت برادر کوچکش را زیر بال خودم بگیرم که مبادا به سرنوشت برادر بزرگش گرفتار شود. می‌گفتم چشم، ولی آسان نبود. با کلی قرض مغازه خریده بودم



و حالا باید به بچه‌ای که دست چپ و راستش را بلد نبود، حقوق می‌دادم. کار سختی بود و من تحمل کردم ولی هر دفعه به پروین می‌گفتم دیگر از من نخواه مشکلات خانواده‌ات را حل کنم. به مادرم التماس می‌کردم اینقدر از مشکلات خواهرهایم نگوید... نمی‌گذاشتند یک شب راحت بخوابم. هیچ روزی نبود که گرفتاری برایم درست نکنند. دست آخر یک روز آنقدر تحت فشار قرار گرفتم که درد شدیدی را در قفسه سینه‌ام حس کردم. تا برسم بیمارستان تقریبا مرگ را به خودم دیدم. یک سکته را رد کردم. با اولین آزمایش خون فهمیدم کلی مشکلات جسمی دارم. وقتی در مورد مشکلات جسمی‌ام صحبت کردم، برای هیچ کس اهمیتی نداشت. مادر مثل همیشه از گرفتاری خواهرها می‌گفت و پروین از مشکلات خانواده‌اش. آنقدر بیماری من برایشان بی‌اهمیت بود که حس کردم اصلا برای من ارزشی قائل نیستند. من حکم ماشینی را داشتم که باید در هر شرایطی حلال مشکلاتشان می‌بودم و این واقعاً بر خورنده و تا حدی غیر منصفانه بود. تازه داشتم حال پدرم را می‌فهمیدم، وقتی که برای فرار از غرغرها و زیاده‌خواهی‌های مادرم رفت سراغ زن دیگری. ساکت ماندم و دم نزدم. فقط روز به روز حسم نسبت به هر دوی آنها بدتر می‌شد. تا اینکه یک روز دوباره حالم به هم خورد. چند روز بیمارستان بستری بودم. هر روز که پروین و مادرم به عیادتم می‌آمدند، با هم دعوا می‌کردند. هر دوی آنها انتظار داشتند من طرف آنها را بگیرم. روزی که از بیمارستان مرخص شدم، نه به خانه برگشتم نه رفتم پیش مادرم. شب را در مغازه خوابیدم و به هر دوی آنها پیغام دادم که می‌خواهم همه را کنار بگذارم.

تا احضاریه دادگاه به دست پروین نرسید، باور نکردند که من در تصمیمم جدی هستم. حکم طلاق که صادر شود، مستقیم می‌روم ترمینال و به مقصد نامعلومی از اینجا دور می‌شوم...

■

خواست شما مهم است

مرتضی شمس



تمامـی آنهایی که دهه پنجاه زندگی و قبل از آن را تجربه می کنند، به خوبی روز خلق حماسه‌ای شگرف را که منتج به فروپاشـی نظام شاهنشاهی شد به خوبی به یاد دارند.

روزی که فقیر و غنی نداشـتیم، روزی که مسلمان و زرتشـتی هم قابل تمیـز دادن نبودند، همانگونه که ارمنی و کلیمی هم دوشادوش هم شعار می‌دادند: رهبر ما خمینی است. روزی که بر سر تفنگ‌های سربازان به جای سر نیزه گل سرخ محمدی موج می‌زد. آن روز تن واحدی بودیم بنام ایران. آن روز که دشـمن مشترکی داشـتیم بنام شاه و آن روز هدف یگانه‌ای داشتیم بنام جمهوری اسلامی ایران!

به شما جوانها می گویم!

شمایی که نبودید، شمایی که برایتان نیت بهسازی داشتیم و شمایی که می‌بایست در یک قرارداد نانوشته پاسدار دستاوردهای ما باشید!

به شما جوانها می گویم!

آن روز همـه چیـز برابر بود حتی عـدد و تاریخ و روزش ۱۱/۲۲، یک مسـاوات ملی بود، یک تقسـیم شـرافتمندانه و یـک میدان ملی بدون سـهم خواهی! پیوندی بود ناگسسـتنی با رنگ و بوی عشق به وسعت کشور اگر چه همه تهران را به یاد دارند!

به شما جوانها می گویم!

ما وقتی آن روز پر افتخار را در سـال پنجاه و هفت رقم زدیم ناگفته عهدی بسـتیم که پاسدارش باشیم، هیچ قراردادی را ننوشتیم اما با انرژی کامل برخاسته از قلبمان عهد کردیم که همیشه به احترام این هم آوایی کلاه از سرمان برداریم.

به شما جوانها می گویم!

آن روز زنجیـری را به هم بافته بودیم به وسـعت ایران، حتی یک حلقه مفقوده نداشت، سربند آن زنجیر عشق بود و چفت و بست آن گره مهر ورزی خورده بود و این گونه بود که یکپارچه شـدیم و دسـت در دست هـم ارتش مقابل خود را به درون دلهای پر از مهرمان مهمان کردیم.

برادر ارتشی.... چرا برادر کشی؟

و چـه جـواب عاشـقانه‌ای گرفتیم: ارتش فدای ملت و پاسخ دادیم ملت فدای ارتش

به شما جوانها می گویم!

در آن روز حتی تلویزیون به ظاهر ملی ایران اما زیر سـلطه نظام شاهنشـاهی هم دسـت به اعمال محیر العقول نزد و به تصویر کشید آنچه که بود، آنچه را که فریاد می‌زدیم و آنچه را که طلب می کردیم. خیلی از ما همان تلویزیونهای درب و داغـون کرده خـود را که یا «بلر» بود یا «شـاوب لورنس»، حلوا حلوا کردیم و آنقدر به سر و بغلش ضربه زدیم تا پرش تصاویرش آرام بگیرد و دنبال چهره خود یا دوستانمان بگردیم.

آنجا که مردم یک تن واحد شـدند، هیچکس ساز مخالفی کوک نکرد و تلویزیون شـاه هم در مقابل آن همه عظمت سر تعظیم فرود آورد تا رسانه ملی شود.

به شما جوانها می گویم!

حماسـه امسـال را هم شما سـاختید، حماسه‌ای در همـان حد و اندازه ۲۲ بهمـن ۵۷، همه بودید مثل همان روزها سـبز و زرد و بنفش و... در دنیایی از رنگ، رنگ یکپارچگی بیشـتر از همیشـه به چشم می‌آمد. شـباهت‌های زیادی بود، مخصوصاً آنجایی که برای تأییـد حرفهـای رئیس جمهور تکبیـر می گفتید و در زمانی که غرور ملی تان تحریک می‌شد سوت و دست می‌زدید!!!

عجب شباهتی، آن هم بعد از سی و پنج سال!

خودم را بارِ دیگر در آزادی در دل هموطنانم دیدم، هوا هم آفتابی بود، اما این بار یک نکته اساسی به چشم می‌آمد، رئیس جمهورمان خط ونشـان نمی کشید، از همـه بردن لولو حرفی نمی‌زد، تهدید و چشـم غره هم نمی‌رفت، مشـت محکم و دعـوا و مرافعه هم نبود، اما رئیس جمهور بود، یعنی جایگاه خطیب عوض نشـده بود، محل هم که همان بود، شـما نسـل چهارمی‌ها هم در کنار بزرگترهایتان آمده بودید.

باز هم مسـلمان و ارمنی، زرتشـتی و کلیمی، فقیر و غنی، پیر و جوان سرود جمهوری اسلامی سر دادید.

اما! به شما جوانها می گویم!

چرا از خط قرمز عبور کردید!! روحانی مچکریم!

سوت و دست هم که زدید!!

شما جوانها که حالا صاحب کشور و انقلاب هستید چرا جوانـی کردیـد؟! چرا فکر پدر و مادر ما را که حالا دهه‌های ششـم و هفتـم زندگیشـان را می گذرانند نکردید؟!

تلویزیون که نه، صدا و سـیمای تحت مدیریت که جناب ضرغامی را هم به دردسر انداختید. چرا؟

اگر شـما از رئیس جمهور تشـکر نمی کردید، اگر سـوت و دسـت نمی‌زدید و اگر رئیس جمهور با زبان تکریم با جهانیان سـخن نمی گفت و اگر از صلح خواهی ما ایرانیان حرفی نمی‌زد آن وقت بزرگترهای ما که به دلیل کهولت و بیماری بیننده حماسه سازی شما بودند صدای شـما را هم می‌شـنیدند و تلویزیون و کارمندان رسـانه آقای ضرغامی هم تلاش نمی کرد تا جز صدای رئیس جمهور صدای دیگری به گوش آنها نرسد! پدرم می گفت در مناظره‌های تلویزیونی که کاندیداها متکلم وحده بودند باز هم صدای تک سـرفه مجری شـنیده می‌شـد اما در حماسه بیست و دوم بهمن چنان سکوتی بود که احساس می‌شد رئیس جمهور در اتاق آکوستیک شده سخنرانی می کرد نه «میدان آزادی»!!!

به شما جوانها می گویم!

شـما هم بدانید که تلویزیون مال شماسـت از پول ملی شـما خـرج می کند و از بودجه ملی شـما ارتزاق می کند اما اجازه نمی‌دهد با رئیس جمهوری محبوبتان مخصوصاً زمانی که با عشق از او تشکر می کنید صدا و تصویر تان در یک قاب بگنجد!

شاید هم رئیس جمهور منتخب شما و البته من! هم بی‌تقصیر نباشد، اگر او نمی گفت ما ایرانیان ۲۰۰ سال است که به هیچ نقطه‌ای تجاوز نکرده‌ایم!

ما ایرانیان صلح جو و نوع دوست هستیم

ما ایرانیان با اقتدار تمام به دنبال فناوری صلح آمیز هسته‌ای هستیم

ما به ایرانی بودن و مسـلمان بودن و مهربان بودن خود افتخار می کنیم و...

شاید شما هم دست نمی‌زدید و تلویزیون هم دست به کار نمی‌شد و همه چیز عادی بود،

به شما جوانها می گویم!

اگـر صدا و سـیما اجازه نمی‌دهد حمایت شـما از رئیس جمهورتان روی آنتن برود، خوب اجازه ندهد. شما بسیاری از امکاناتی را که ما نداشتیم، دارید. شـما موبایـل دارید، نـوت بوک و تبلـت دارید، فیسـبوک و توئیتر و اینسـتاگرام دارید، شما اسکایپ دارید، پس صدایتان را خیلی بیشتر از ما می‌شنوند.

نداشته‌های ما و داشته‌های شما اینقدر مهم نیست که خواسـت و همت هر دویمان مهم اسـت، به ما یاد داده بودند خواسـتن توانستن است، شما هم بدانید که می‌توانید بسـازید، می‌توانید داشـته باشید، فقط یاد بگیرید و یاد بگیرید!

حماسـه‌ای که این بار شـما سـاختید، هیچ کم و کسـری از مولودی که ما در ۳۵ سـال پیش سـاختیم نداشـت، همانطور پر شـکوه و پر عظمـت ولی خیلی بی‌انصافـی اسـت اگر نگوییم صداقـت دولت در این فضاسازی نقش مهمی را ایفا کرد، و این سرمایه حمایت مردمی برای این انقلاب و نظام نعمتی بی‌نظیر اسـت کـه چنین جوانانی دارد. پس کاری که بقیه می کنند یا نمی کنند مهم نیسـت. مهم شما هستید. خواست شما مهم است.

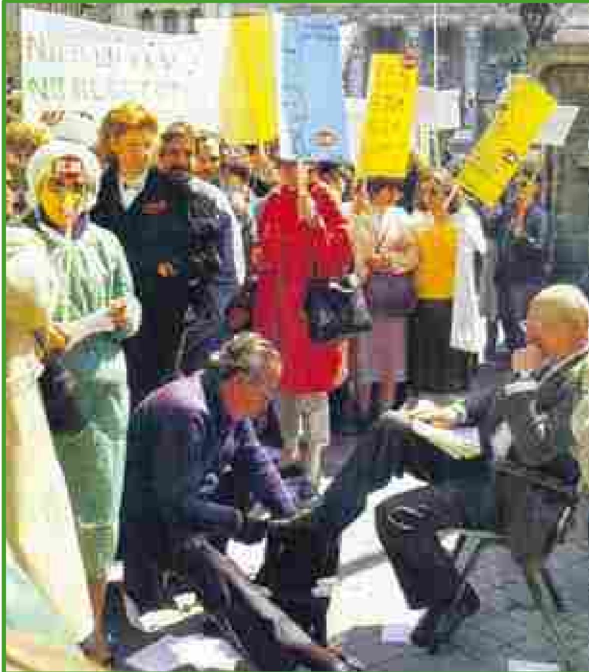
■

گزارش اختصاصی از خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

اسپانیا در آیینه تحولات جدید



ایراندخت صادقی‌وند



میدان مرکزی مادرید و تظاهرات برای زندگی بهتر



بنتو، بانک مرکزی در مادرید

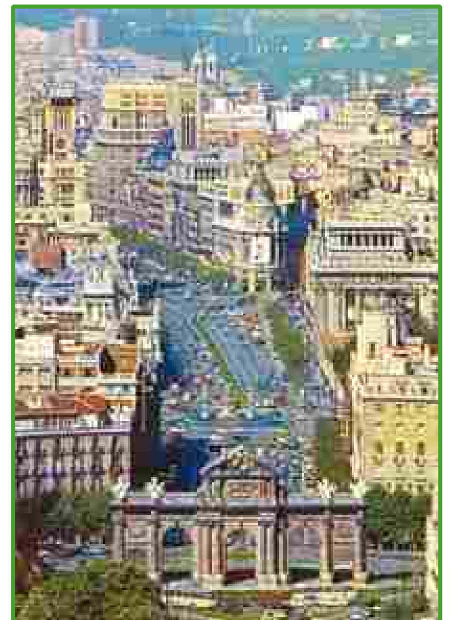
اسپانیا علیرغم اینکه عضو اتحادیه اروپا بوده و دارای آب و هوای مناسب، صادرات و منابع غنی است، بالاترین رقم نرخ بیکاری را در اروپا به خود اختصاص داده‌است. در حالی که بالاترین نرخ کار در اسپانیا مربوط به هتل داری و رستوران داری است. در این کشور از نخست‌وزیر انگلیس گرفته تا شاهزاده‌ها و شهروندان معمولی تعطیلات تابستانی را در کنار دریا و یا مراکز دیدنی به سر می‌برند و در این سفرها توریست‌های خارجی هم به اقتصاد کشور کمک می‌کنند اما متاسفانه در اسپانیا هم مانند برخی کشورهای جهان سومی پولها گاهی سر از سوئیس و کشورهای دیگر درمی‌آورد و فرار مغزها هم معضلی است که همیشه مطرح است.

به طوری که هم اکنون صدها پزشک، مهندس و استاد کار تعلیم دیده این کشور به کشورهای دیگر از جمله آلمان، آمریکا و انگلیس رفته‌اند. البته در تاریخ اسپانیا در دوران جنگ‌های داخلی مهاجرت مردم برای کار در کشورهای دیگر رواج داشته است و حالا به خاطر بحران مالی اروپا و بخصوص بیکاری بسیاری از متخصصان به کشورهای دیگر مهاجرت کرده‌اند.

وضعیت شرکت‌ها و بیمه هم در اسپانیا قابل توجه است چون طبق قانون جدید این کشور هر کارفرما هر چند که سرمایه گذاری‌اش محدود باشد باید خود و کارمندانش هر ماه از صد یورو به بالا بیمه و مالیات پرداخت کنند. در حالی که برخی شرکت‌های دارای یک تا سه پرسنل درآمدشان نمی‌تواند کفاف هزینه‌ها را بدهد، لذا مرتب شاهد تعطیلی شرکت‌های کوچک و از دست رفتن مشاغل روزانه هستیم و افرادی که اظهارنامه مالیاتی ندارند و بیمه سلامتی نیستند نمی‌توانند به کار ادامه دهند به همین دلیل دولت با موج اعتراض‌های مردمی روبرو است که گاهی کار تا دستگیری و زندانی شدن هم ادامه می‌یابد ولی شرایط تغییری نمی‌کند.

۱۱ سپتامبر و تغییر شرایط

بعد از فاجعه ۱۱ سپتامبر نیویورک در اسپانیا مردم و بخصوص مسلمانان تحت نظارت‌های پلیسی بیشتری قرار گرفته‌اند و هر جوان دانشجوی عرب و ایرانی به هنگام گرفتن ویزا باید پاسخگوی دهها سوال عجیب و شخصی باشد. به طور مثال، در جریان تحصیل فرزند نویسنده این مطلب بارها و بارها به هنگام تجدید ویزا مورد پرسش و پاسخ قرار گرفته تا حدی که حتی پلیس از صاحبخانه ملک استیجاری او تحقیق می‌کرد تا بداند او چگونه شخصیتی دارد و چگونه خانه را اجاره کرده است و این ماجرا تا حدی پیش رفته که هر جوان مومن که پا به مساجد بگذارد مورد سوءظن است و این در حالی است که کشور اسپانیا به عنوان یکی از کشورهای مدافع دمکراسی سابقه طولانی دارد.



میدان الکادار در مرکز شهر مادرید

مواد غذایی: پرتقال، سیب‌زمینی، روغن زیتون، ماهی، برنج، کفش و کیف و لباس و کارهای دستی که یادگار حضور مسلمانان بخصوص مراکشی‌ها و الجزایری‌هاست در اسپانیا زیاد مورد استقبال و خرید توریست‌ها قرار می‌گیرد و قیمت‌های فعلی برخی از این محصولات در سال ۲۰۱۴ به شرح زیر است:

گوشت از ۲ یورو تا ۲۰ یورو

برنج یک یورو تا ۲/۵ یورو

پرتقال یک یورو تا دو یورو

ساردین کوچک یک تا ۲ یورو

شیر پاکت نیم کیلویی نیم یورو و تا ۱/۵ یورو

شکر یک کیلو ۱/۵ یورو

اجاره خانه یک آپارتمان ۲ خوابه ۴۰۰ تا ۷۰۰ یورو... البته در محله متوسط جامعه و در محله‌های اعیانی از ۸۰۰ تا ۱۵۰۰ یورو محاسبه و دریافت می‌شود.

■

آن چه بر روح آرامش می‌بخشد همانا علم است و بس

«بودا»

جستجوی ناتمام

«جستجوی ناتمام» نوشته «شادی عنصری» بر محور یک اتفاق کوچک و عادی شکل می‌گیرد و پیش می‌رود، ولی مضمون و موضوع این داستان دلپذیر و ساده عمیق است و تفکر برانگیز. «شادی عنصری» با پشتوانه قریحه‌ای قوی و خلاق، در شروع کار و راه بلند داستان‌نویسی، چهره‌ای درخشان از خود نشان داده است. از این نویسنده بسیار بااستعداد جوان تاکنون چند داستان گیرا و خواندنی در این دو صفحه به چاپ رسیده است.

شادی عنصری ـ تهران

یک

وقتی یک دسته سی دی از کیفش درآورد و شروع کرد به نگاه کردنشان دیگر مطمئن شدم که سی دی فروش است. چند دقیقه‌ی قبل که به حرف‌هایش گوش می‌دادم حدس زده بودم که باید به شغل شریف خرید و فروش سی دی‌های غیرقانونی مشغول باشد. داشت به طرف صحبتش در آن سوی خط تلفن همراه وعده‌ی به روزترین فیلم‌های هالیوود را، با کیفیت برتر صدا و تصویر و صد درصد بدون سانسور می‌داد. همه نوع فیلمی بین سی دی‌هایش دیده می‌شد. دلم غنج می‌رفت که سی دی‌ها را از دستش بگیرم و نگاه کنم. روی جلد چند تاشان عکس برد پیت بود ولی نمی‌دانستم چه فیلم‌هایی هستند. غیر از آن یک کیسه‌ی پلاستیکی مشکی هم همراهش بود که حالا می‌دانستم آن هم پر از فیلم و سی دی است. کیسه کنار پایش و درست در مرز بین ما بود. من این سوی میله‌ی تفکیک قسمت زنانه و مردانه وسط اتوبوس ایستاده بودم و او در آن سو بود. فکر اینکه این همه فیلم یک جا دسته شده باشد بدجور به هیجانم می‌آورد. اولین آرزوی کودکی‌ام این بود که بازیگر شوم. آن روزها شیفته جولیا رابرتز بودم.

کم کم داشتم خودم را متقاعد می‌کردم که سر صحبت را باز کنم و حتی اگر شد چند سی دی خوب ازش بخرم که دیدم با پسری که کنارش ایستاده گرم صحبت شده است. پسرک می‌خواست مطمئن شود به جای فیلم، سی دی خام گیرش نمی‌آید. سه تا فیلم انتخاب کرد و بعد شروع کرد به چانه زدن بر سر قیمت. می‌گفت سی دی رپ هم می‌خواهد و تخفیف می‌خواست تا مشتری شود. کمی طول کشید تا پسر سی دی فروش دریابد که به قول معروف پسرک خریدار نیست. شانس آورد که این را درست موقعی فهمید که به ایستگاهی که باید در آن پیاده می‌شد رسید. سرش را که بلند کرد دید اتوبوس دارد راه می‌افتد و نزدیک است از ایستگاه جا بماند. با فریاد از راننده خواست توقف کند. راننده هم غرولند کنان نگه داشت و تهدید کرد که همه حواسشان باشد و سر وقت پیاده شوند و چند بد و بیراه هم به پسر سی دی فروش گفت. بیچاره آن قدر هول شده بود که نمی‌دانست جواب راننده را بدهد یا با پسرک به ظاهر خریدار که الکی وقتش را گرفته بود دعوا کند و یا پیاده شود. خلاصه وقتی آمپر راننده داشت بالا می‌زد، با عجله پیاده شد و مشتی هم به در اتوبوس زد و اینجا بود که یکی از مسافران به میدان آمد و با درخواست صلوات خواست غائله را ختم کند. درست در همین لحظه بود که متوجه کیسه پلاستیکی پر از سی دی پسر سی دی فروش شدم که جا مانده بود و عجله باعث شده بود فراموشش کند. آن لحظه فکر کردم نمی‌شود این اتوبوس عظیم با این همه مسافر راننده‌ی عصبانی‌اش را دوباره متوقف کرد و قبل از اینکه فکر کنم چه طور باید مال را به مالباخته برسانم، شروع کردم به دیدن عکس روی جلد سی دی‌ها. چند تاشان به نظر خوب می‌رسیدند.

دو

وجدان درد بدی گرفته‌ام. تمام دیشب خواب می‌دیدم موجوداتی کوتوله و باریک دارند ازم سوال می‌کنند که چرا سی دی‌ها را برداشته‌ام؟ آنها به جای صورت یک سی دی بزرگ روی گردنشان نشسته بود و هر بار که می‌خواستند سوالی بپرسند سی دی شروع به چرخیدن می‌کرد. بدجور ترسیده بودم. دیروز که چند فیلم مورد علاقه‌ام را بین سی دی‌ها پیدا کردم خیلی حالم خوب بود ولی نمی‌دانم چه طور شد که ناگهان به فکر افتادم ببینم پسرک سی دی فروش چه قدر ضرر کرده و



وقتی تعداد سی دی‌ها را شمردم و با نرخ مرسوم صنف سی دی فروش‌ها محاسبه کردم متوجه شدم که طفلک حدود هفتاد هشتاد هزار تومان ضرر کرده است. در این بحران اقتصادی و برای قشر آسیب پذیر البته که پول زیادی است. همان لحظه قیافه‌اش در آخرین لحظه که در اتوبوس بسته شد یادم آمد. انگار متوجه شده بود که بسته‌اش را جا گذاشته و خواست دوباره اتوبوس را نگه دارد. احتمالا مشتی هم که به در زد به خاطر همین بود. حالا احساس می‌کنم غفلت کردم و اگر همکاری می‌کردم می‌توانست سی دی‌های جامانده‌اش را پس بگیرد. اول به خودم قول دادم وقتی همه‌ی فیلم‌ها را دیدم بگردم دنبالش و فیلم‌هایش را پس بدهم ولی عذاب وجدان لعنتی هر روز بیشتر از پیش بهم فشار می‌آورد. باید دو تا فیلمی را هم که به مینا دادم تا ببیند پس بگیرم و از فردا بیفتم دنبال پیدا کردن سی دی فروش مال باخته.

سه

واقعاً فکر نمی‌کردم پیدا کردنش این قدر کار سختی باشد وگرنه هرگز این کار را نمی‌کردم. آن روز داخل اتوبوس وقتی داشت پیاده می‌شد متوجه بودم که کیسه پلاستیکی سی دی‌ها را که کنار پایش گذاشته بود یادش رفته بردارد. تمام مدت متوجهش بودم و وقتی پسرک حواسش را پرت کرد و بعد نزدیک بود جا بماند کاملا مطمئن بودم که سی دی‌هایش را فراموش کرده است ولی فکر کردم خیلی هم لازم نیست یادش بیندازم و در دلم گفتم بعد از اینکه فیلم‌ها را دیدم پسشان می‌دهم. ولی حالا که دو روز است که طول مسیر را با اتوبوس طی می‌کنم تا بتوانم ایستگاهی را که در آن پیاده شد به یاد بیاورم، متوجه شده‌ام که خیلی اشتباه می‌کردم. ابلهانه خودم را توجیه کرده بودم که حتما خانه‌اش همین نزدیکی‌هاست در حالی که ممکن بود به خاطر کار دیگری اینجا آمده باشد. فکر می‌کردم حتی اگر خانه‌اش هم همین نزدیکی‌ها باشد باز شانس من برای پیدا کردنش به ۱۰ درصد هم نمی‌رسد مگر اینکه بخواهم به فاصله‌ی ۴۰۰ متر دور تا دور ایستگاه را بگردم و در تک تک خانه‌ها را بزنم. چند بار اطراف ایستگاه را بی‌هدف چرخ زدم بلکه بتوانم به طور کاملا اتفاقی او را همین اطراف ببینم. حالا حسابی از دست خودم عصبانی هستم. باید یک برنامه مدون و هدفمند برای پیدا کردنش تهیه کنم. این طوری فقط پاهایم تاول می‌زند.

چهار

امروز با برنامه پیش رفتم. اول از راننده اتوبوس‌ها شروع کردم. طبق تحقیقات من این خط ۱۰ راننده اتوبوس دارد. وقتی به نفر اول گفتم دنبال یک سی دی فروش می‌گردم که مسافر این خط است نگاه بدی بهم کرد. قبل از اینکه پاسخ دهد از اتوبوس پیاده شدم و فرار کردم. راننده‌ی دوم ولی گویی از جناح خودمان بود چرا که ازم خواست اگر طرف را پیدا کردم به او بگویم چند فیلم هندی خوب از جنس فیلم شعله را طالب است و کرایه هم ازش نمی‌گیرد. راننده‌ی سوم وقتی داستان را شنید سعی کرد مرا نصیحت کند که وقتم را صرف این جور کارها نکنم و چهارمی

هم شروع به بد و بیراه گفتن کرد که چرا امنیت شغلی برای هیچ کس وجود ندارد! این گونه بود که احساس کردم راننده‌های بی‌نوا اصلا حواسشان به این چیزها نیست و قید تحقیق از باقیمانده‌ی راننده‌ها را زدم. به نظرم رسید بقالی‌ها همیشه بیشتر متوجه دور و برشان هستند و اغلب جیک و پیک همه آدم‌ها را اسر تا پا حفظ اند. این گونه بود که مرحله‌ی دوم را با پرسش از بقالی‌های اطراف ایستگاه مورد نظر شروع کردم. یکی شان مهربانانه پیشنهاد کرد که اطلاعیه‌ای بنویسم و پشت شیشه دکانش نصب کنم تا مالباخته با دیدنش بتواند ردی از مالش بگیرد. ولی وقتی عبارت کیسه پلاستیکی حاوی سی دی را دید کلا انصراف داد و گفت دنبال شر نمی گردد. کم کم دارم ناامید می شوم. این ماجرا حسابی مرا از کار و زندگی‌ام انداخته و تبدیل به بار سنگینی روی شانه‌هایم شده است. زیرا حالا کاملا به مجرم بودن خود رای داده‌ام و می دانم اگر کیفم را جوری قرار نمی‌دادم که جلوی دید پسر سی دی فروش را بگیرد شاید کیسه‌اش را جا نمی گذاشت. هر جور شده باید پیدایش کنم و گرنه این عذاب وجدان تا آخر عمر رهایم نمی کند. بسته‌ی سی دی‌ها را که کنار میزم بود داخل کمد گذاشتم تا هر روز با دیدنش چهره‌ی پسر سی دی فروش که حالا فکر می کنم خیلی هم حالتی معصومانه داشت، به یادم نیاید.

پنج

نزدیک دو هفته از این اتفاق می گذرد و به هیچ نتیجه روشنی نرسیده‌ام. حتی دل و دماغش را ندارم که بقیه‌ی فیلم‌ها را ببینم. دیروز کوچه پس کوچه‌های آن اطراف را حسابی چرخیدم بلکه سرنخی پیدا کنم. احساس می کنم دنبال سوزنی در انبار کاه می گردم. شاید درس عبرت خوبی باشد بلکه دیگر چنین خباثتی درباره آدم‌ها به خرج ندهم. نمی دانم آن لحظه چه طور توانستم خودم را راضی کنم که در واقع سی دی‌هایش را بدزدم. من که اصلا اهل این حرف‌ها نبودم. حتما زیان بزرگی به زندگی‌اش وارد کردم. به نظرم لباس‌هایش مندرس بود. درست یادم نیست ولی انگار آستین تی شرتش هم پاره بود. به خودم می گفتم: کار خیلی بدی کردی، خیلی بد!

شش

ظهر وقتی به خانه برمی گشتم سمت چپ میدان درست زیر درخت توت مردی را دیدم که بساط سی دی پهن کرده بود. تا حالا ندیده بودمش. ته دلم کورسوی امیدی زد که شاید سی دی فروش مرا بشناسد. نمی دانم چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود که این گونه دنبالش بگردم. فکر می کردم که حتما اینها همکاران خود را می‌شناسند و شاید پاتوق به خصوصی داشته باشند که بشود آنجا پیدایشان کرد. رفتم جلو و مشخصات پسرک را گفتم. اول توجهی نکرد ولی وقتی گفتم تعداد زیادی از سی دی‌هایش دست من جا مانده گوش‌هایش تیز شد و ناگهان گفت که او را می شناسد و هم محلی هستند! گفت سی دی‌ها را برایش ببرم تا به دست او برساند. ولی وقتی گفتم خودم می خواهم سی دی‌ها را ببرم تا مطمئن شوم به دستش می رسد، حاضر نشد نشانی‌اش را بدهد و گفت از کجا مطمئن باشد که من راست می گویم! به نظرم دروغ می گفت که او را می شناسد و قصد دارد سی دی‌ها را تصاحب کند. ولی گفتم همان جا باشد تا بروم و با سی دی‌ها برگردم تا مطمئن شود راست می گویم. شاید حداقل بتوانم راضی‌اش کنم آدرس پاتوقی یا جایی را بدهد که بتوانم ردی از پسرک پیدا کنم. ولی حالا که برگشته‌ام می بینم که او آنجا نیست. دسته‌ی پلاستیک پاره شده و اذیتم می کند. کاش عوضش می کردم. همینطور بی‌هدف دور میدان می چرخم. آن قدر عصبانی هستم که دلم می‌خواهد خودم را بزنم. در این گرما و با این همه کار و با شکم گرسنه با عجله به خانه رفتم و برگشتم به امید اینکه بالاخره ردی از صاحب سی دی‌ها یافته‌ام ولی زهی خیال باطل. آن مرد گفته بود تا غروب همین جا می‌ماند ولی حالا می بینم که اینجا نیست. اصلا بعضی از این سی دی فروش‌ها انسان‌های دروغگو و بدذاتی هستند! نمی دانم چرا این همه عذاب وجدان گرفته‌ام به خاطر موضوعی تا این حد بی‌اهمیت. برای تبرئه خودم زیرلبی می گویم: خوب پسرک خودش باید حواسش را جمع می کرد تا کیسه پلاستیکی سی دی‌ها را جا نگذارد. کسی که حواسش به مالش نیست حتما برایش ارزشی ندارد. واقعا طاقتم طاق شده. باید از شر سی دی‌ها خلاص شوم. کیسه را همانجا کنار درخت توت می گذارم و می‌روم. چند قدم که دور می‌شوم پشیمان می‌شوم. دوباره قیافه‌ی پسرک یادم می آید. برمی گردم که کیسه را بردارم که صدایی از پشت می‌شنوم. «خانم مشکلی پیش آمده؟ چند بار دور میدان چرخیدید؟»...

آقای پلیس محترمی را مقابل خودم می‌بینم. نمی‌دانم چرا یک باره قالب تهی می کنم. صورت خودم را نمی‌بینم ولی مطمئنم که رنگم پریده است. نگاهم به کیسه می‌افتد. او هم متوجه می‌شود. گویی که از ابتدا به کیسه‌ام شک کرده بود. همان طور که به کیسه نزدیک می‌شود می گوید: «کیسه‌ی شماست؟» به ته پته می‌افتم. دسته کیسه پلاستیکی را می گیرد که بلندش کند. ولی پلاستیک پاره می‌شود و سی دی‌ها کف زمین پخش می‌شوند. آقای پلیس با تعجب به من نگاه می کند. نمی‌دانم چه باید بگویم. دلم می خواهد غش کنم. شاید هم باید فرار کنم. یک لحظه تصمیم خودم را می گیرم، نیرویم را جمع می کنم و شروع به دویدن می کنم که از بدشانسی پایم گیر می کند به موزاییک کف پیاده رو و پخش زمین می‌شوم. صدای آقای پلیس را می‌شنوم که با بی‌سیم همکارش را خبر می کند. به نظرم دستبندش را می‌بینم که از کمرش باز می کند و به سمتم می آید. دهانم را باز می کنم که بگویم من سی دی فروش نیستم که منصرف می‌شوم. نمی‌دانم جرم دزدی سی دی بیشتر است یا سی دی فروشی. او خیلی مؤدبانه می گوید:

«خانم بلند شوید، باید درباره‌ی این سی دی‌های غیر مجاز توضیح بدهید.»

پیام و پاسخ

آقای عباس عابد - «اندیشه» کرج

«زنده به گور» شما - شاید! - حاصل یک کابوس باشد؛ ولی در هر صورت، هر مضمون و موضوعی که به عنوان محتوا و فکر و اندیشه تخیلی شده «داستان» از سوی نویسنده انتخاب می‌شود، بنا بر ضرورت بدیهی هنر و خلاقیت، لزوماً باید در ساختار و شکلی متناسب و قابل قبول، پرورانده و با سنجیدگی ارائه شود. در این میان تعادل چند وجهی میان عنصرهای داستان از یک سو و درون ساخت و برون ساخت داستانی، نقش درجه اول و تعیین کننده دارند. شما نویسنده باتجربه با اندکی درنگ بر نکته‌های ظریف صناعت داستان نویسی، موفق به نوشتن داستان‌هایی درخشان خواهید شد. برایتان نشاط و سلامتی و سرفرازی آرزو می کنم.

آقای مصطفی بیان - نیشابور

مضمون و موضوع آنچه زیر عنوان «کاغذ پاره» نوشته‌اید در جایگاه خود تازه و گیرا است. این تازگی و گیرایی البته بازمی گردد به مفهوم و محتوای ساده، عینی و در هر حال، غنی و رئالیستی - تاریخی نوشته جدید شما. اما بی‌گمان خودتان هم اگر از دیدگاه «منتقد» درونی‌تان با دقت نظر و سختگیری بر این اثرتان تأمل کنید، درخواهید یافت که از نظر شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت‌ها، شتابزده حرکت کرده‌اید. چه خوب می‌بود که به خود مجال می‌دادید با شکیبایی هنرمندانه و خلاق و دیدگاهی چندسویه نگر، و همچنین با عنایت به پیشبرد پیرنگ (plot) در متن یک روایت کاملاً سنجیده، «کاغذ پاره» را در قالب یک «داستان کامل» می‌نوشتید. نیروی اندیشه و قدرت تخیل‌تان چشمگیر و تعیین کننده است، اما لزوماً باید بتوانید در کاربرد همه عنصرهای داستان مهارت پیدا کنید و در کار داستان نویسی از اهمیت درجه اول زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی «داستانی» غافل نمانید. برایتان شادی و فروزندگی امید آرزو می کنم.

خانم مریم اسماعیلی - «فلاور جان»

آنچه زیر عنوان «پرواز» نوشته‌اید واز ذوق و شوق شما برای نویسنده شدن حکایت می کند، در واقع یک «انشا» است. برای آن که بتوانید نخستین گام‌ها را در راه دشوار «داستان نویسی» بردارید، باید زیاد بخوانید و زیاد بنویسید. به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی توجه کنید و برای شروع مطالعه و به دست آوردن یک معیار در کار نوشتن، دست کم داستان‌هایی را که هر هفته در این دو صفحه مسابقه چاپ می‌شوند با دقت بخوانید. بی‌تردید با مطالعه بهتر و عمیقتر، گام‌های بلندی در این راه برمی‌دارید. شاد و پیروز باشید.

اگر قرار باشد بایستی و به طرف هر سگی که پارس می کند سنگ پرتاب کنی، هرگز به مقصد نمی‌رسی

● ژرمن استون



۱۱۶

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

انتقال از بُعد چهارم

در سه شماره گذشته، درباره پدیده عجیبی صحبت کردیم که از دیرباز توجه دانشمندان و حتی مردم عادی را بسیار به خود جلب کرده است. پدیده «انتقال از راه دور» که در آن، افراد و اشیاء بدون اینکه بخواهند و چنین قصدی داشته باشند و بدون کمک دیگران، از مکانی به مکان دیگر منتقل می‌شوند. چند پرونده جالب و عجیب را هم مرور کردیم. حالا در شماره پایانی از سری پدیده انتقال از راه دور، به انتقال از بعد چهارم می‌پردازیم و شما را با تجربه‌های شگفت‌انگیز در این زمینه آشنا می‌کنیم.

سوم ژوئن ۱۹۶۸ میلادی، ماجرای عجیبی در کشور آرژانتین اتفاق افتاد که همه روزنامه‌ها آن را نقل کردند. دکتر «جرالدو ویدال» و همسرش که در شهر «ماپیو» آرژانتین زندگی می‌کردند، به یک میهمانی خانوادگی که در شهر نزدیک آنجا «چاسکوموس» برپا بود، دعوت شدند.

زوج دیگری نیز که در همسایگی آنها زندگی می‌کردند، به این میهمانی دعوت شده بودند. هر کدام با اتومبیل‌های خود به آن شهر رفتند. قرار بود اعضای فامیل و دوستان و بستگان دور هم جمع شوند و دیداری تازه کنند. میهمانی به خوبی برگزار شد و دیر وقت، این دو زوج دوباره به سوی شهر خود بازگشتند. همسایه‌های دکتر «ویدال» که کمی جلوتر از او و همسرش حرکت می‌کردند، زودتر به مقصد رسیدند اما هر چه انتظار کشیدند، از اتومبیل دکتر «ویدال» و همسرش خبری نشد.

آنها که نگران شده بودند، دوباره به همان جاده بازگشتند تا دنبال دکتر و همسرش بگردند زیرا گمان می‌کردند حادثه‌ای برایشان اتفاق افتاده است. اما هر چه گشتند، اثری از دکتر «ویدال» و همسرش یا اتومبیل آنها به دست نیاوردند. این زوج دوباره به شهر خود بازگشتند و علاوه بر خانه میزبان، به تمام بیمارستان‌ها زنگ زدند اما از آنها خبری نبود. انگار این دو نفر مانند قطره‌ای آب به زمین فرو رفته بودند!

چهل و هشت ساعت بعد، به منزل آقای «راپالینی» یعنی همان خانه‌ای که میهمانی خانوادگی در آنجا برگزار شده بود، تلفن شد، یک تلفن از راه دور از «مکزیکوسیتی»، پایتخت مکزیک... کسی که تلفن می‌کرد دکتر «ویدال» بود. او با هیجان گفت که حال او و همسرش خوب است و با هواپیما به «بوئنوس آیرس»، پایتخت آرژانتین باز خواهند گشت. او خواهش کرد بستگانش به فرودگاه بیایند و آنها را با خود ببرند.

دوستان و بستگان دکتر «ویدال» که از شنیدن این خبر یکه خورده بودند، نمی‌دانستند چگونه این زوج پس از دو روز غیبت از کشور دیگری سر درآورده بودند؟ به هر حال، در ساعت مقرر به فرودگاه رفتند و منتظر فرود هواپیما شدند. سرانجام هواپیما بر زمین نشست و دکتر «ویدال» و همسرش، در حالی که لباس‌های میهمانی خانوادگی دو شب پیش را پوشیده بودند، از هواپیما پیاده شدند.

ظاهراً خانم «ویدال» حال خوشی نداشت زیرا تمام بدنش می‌لرزید. او را بی‌درنگ به یک بیمارستان خصوصی منتقل کردند. او از نوعی بیماری رنج می‌برد که مطبوعات آرژانتین آن را «بحران روحی حاد» نامیدند.

دکتر «ویدال» که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند، درباره آنچه که دو روز قبل برای او و همسرش اتفاق افتاده بود، داستانی عجیب و باورنکردنی تعریف کرد. او گفت که آن شب، هنگامی که پس از مهمانی با اتومبیل به سوی خانه راه افتادند، وارد توده‌ای از مه شدند. مه آنچنان غلیظ بود که همه چیز در مقابل چشمانشان سیاه شد. سپس ناگهان متوجه شدند که سپیده روز دمیده و هوا روشن شده است. به نظر می‌رسید در جاده‌ای ناشناخته رانندگی می‌کردند.

دکتر «ویدال» اتومبیل را گوشه‌ای متوقف کرد و از آن پیاده شد. نخستین چیزی که توجه او را به خود جلب کرد، این بود که رنگ اتومبیل به کلی سوخته و از روی بدنه پاک شده بود.

او گیج و مبهوت جلوی اتومبیلی را که از آن جاده می‌گذشت گرفت و از راننده‌اش پرسید آنجا کجاست؟ راننده پاسخ داد در نزدیکی شهر «مکزیکوسیتی» هستند. دکتر «ویدال» و همسرش از این پاسخ یکه خوردند.

سرانجام به کنسولگری آرژانتین در مکزیک مراجعه کردند و آنجا بود که پی بردند از زمانی که وارد مه غلیظ شده بودند، دو روز گذشته است.

این رویداد عجیب سر و صدای زیادی در آرژانتین برپا کرد و روزنامه‌های آن کشور، به شکل‌های مختلف این حادثه را تفسیر کردند. روزنامه «لارازون» در این باره نوشت:

«با وجود آن که ماجرای عجیب دکتر «ویدال» و همسرش را هاله‌ای از تخیل و توهم دربر گرفته است، جزئیات واقعه به اندازه‌ای با واقعیت تطبیق می‌کند که حتی به ذهن شکاک‌ترین افراد هم تلنگر می‌زند. انتقال همسر دکتر «ویدال» به درمانگاه «بوئنوس آیرس»، ورود تأیید شده این زوج با هواپیمایی که بدون توقف از مکزیک پرواز کرده بود، سوختن و پاک شدن رنگ اتومبیل‌شان، مداخله کنسولگری در این ماجرا، اقدام جدی پلیس شهر «ماپیو» و تلفن راه دور به خانواده «راپالینی»، همه و همه موضوع را پیچیده‌تر می‌کند و انسان چاره‌ای ندارد جز اینکه این واقعه عجیب و باورنکردنی را بپذیرد.

تجربه «فیلادلفیا»

دانشمندان از سال‌ها قبل درصدد برآمدند تا با ایجاد میدان‌های مغناطیسی نیرومند، به پدیده عجیب انتقال از راه دور که بیشتر به داستان‌ها و فیلم‌های علمی ـ تخیلی می‌ماند، تحقق بخشند. حوادثی که از دیرباز در این زمینه رخ داده بود، بیش از پیش آنها را به انجام آزمایشی جسورانه فرا می‌خواند.

در اواسط اکتبر سال ۱۹۴۳ میلادی، درگیر

و دار جنگ جهانی دوم، نیروی دریایی آمریکا در «فیلادلفیا» دست به آزمایش حیرت‌انگیزی زد که به «آزمایش فیلادلفیا» مشهور است.

این آزمایش کاملاً محرمانه و سری بود اما کم و بیش خبر آن به مطبوعات درز کرد. دانشمندان آمریکایی کوشیدند با ایجاد یک میدان مغناطیسی مصنوعی، یک کشتی ناوشکن و سرنشینان آن را ناپدید و در نقطه دیگری دوباره ظاهر کنند. فایده این آزمایش برای نیروی دریایی آمریکا آن بود که می‌توانست کشتی‌های جنگی و دیگر ابزارهای موردنظر خود را از چشم دشمن پنهان سازد و آنها را نامرئی کند. اما این آزمایش بیشتر از لحاظ علمی اهمیت دارد زیرا از این طریق می‌توان در مدت زمان کوتاهی، افراد بشر و اجسام گوناگون را موقتاً به «بُعد» دیگری منتقل کرد و از آن در سفرهای فضایی که «زمان» از اهمیت زیادی برخوردار است، سود برد.

یکی از اولین کسانی که در این باره تحقیق کرد، دکتر «جساپ»، پژوهشگر نامدار بود که در زمینه مطالعه درباره اجسام پرنده ناشناخته (یوفو) شهرت داشت. هنگامی که آخرین کتاب دکتر «جساپ» منتشر شد، نامه‌ای از یک ناشناس دریافت کرد که اطلاعات تازه‌ای درباره آزمایش فیلادلفیا در اختیار او می‌گذاشت. هر چند این شخص نامه خود را با امضای «کارل م. آلن» ارسال کرده بود، هویت واقعی او هرگز معلوم نشد. او درباره این آزمایش چنین نوشته بود:

«... هدف از انجام این آزمایش، نامرئی کردن کامل یک کشتی از نوع ناوشکن و تمامی سرنشینان آن بود. در جریان این آزمایش، نیمی از افسران و سرنشینان کشتی دچار جنون گشته و عده‌ای نیز در بیمارستان بستری شدند.

کسانی که بیش از اندازه در میدان مغناطیسی می‌مانند، بهت زده یا شوکه می‌شوند و در چنین حالتی نمی‌توانند به میل و اراده خود حرکت کنند. اگر چاره‌ای اندیشیده نشود، بدن آنها مثل سنگ، سخت و منجمد می‌شود و کمی بعد فلج می‌شوند. در این صورت، موقعیت او باید به دقت سنجیده شود. وقتی نیروی مغناطیسی قطع شود، او دیگر قادر به حرکت نیست. آنگاه فرد جدیدی را به این نقطه اعزام می‌کنند و او در کمال حیرت، فقط ناحیه صورت یا پوست بدن آن شخص را می‌بیند. یعنی از لباس یا یونیفرم معمولی اثری به جا نمانده است. گاهی این حالت یک سال طول می‌کشد، گاهی یک شبانه‌روز و در پاره‌ای موارد، شش ماه طول می‌کشد تا آن شخص را از حالت انجماد یا خشک‌شدگی خارج کنند.

... افرادی که دچار انجماد شدید شده‌اند، از گذشت زمان آگاه نیستند و درست مانند افرادی که در حالت نیمه اغما به سر می‌برند، زندگی می‌کنند، نفس می‌کشند، می‌بینند و احساس می‌کنند، با این حال، نسبت به خیلی چیزها آگاهی ندارند. برعکس، اشخاصی که دچار حالت معمولی انجماد شده‌اند، از گذشت زمان آگاهند ولی دقت آنها نسبت به زمان، به اندازه من و شما نیست.

افرادی که در آزمایش «فیلادلفیا» شرکت کرده‌اند، حاضر نیستند دوباره نامرئی شوند. در حال حاضر، فقط تعداد انگشت شماری از این افراد باقی مانده‌اند... بیشترشان عقل خود را از دست داده و دیوانه شده‌اند. یکی از آنها، از میان دیوارهای اقامتگاه خود بیرون زد و دیگر هیچ کس او را ندید. دو تن دیگر هم به درون شعله‌های آتش رفتند و جان باختند.

این آزمایش کاملاً موفقیت‌آمیز بود اما آدم‌ها توانایی و قدرت تحمل آن را نداشتند و با ناکامی روبه‌رو شدند.»

«آلن» در پایان نامه‌اش نظریه‌ای ارائه داده بود:

«... یقین دارم که بشر روزی به همان جایی خواهد رفت که اکنون رؤیای آن را در سر می‌پروراند، به ستارگان، آن هم از طریق انتقال. یعنی همان چیزی که نیروی دریایی آن را تجربه کرد و کشتی آزمایشی آنها پس از ایجاد شرایط مغناطیسی، از نظر ناپدید شد و چند دقیقه بعد، چند صد مایل دورتر، در مکان دیگری در خلیج «چیسا پیک بِی» (بزرگترین خلیج سواحل آمریکا در اقیانوس اطلس) دوباره سر درآورد و ظاهر شد.»

این نامه موجب شد دکتر «جساپ» بیش از پیش به این موضوع کنجکاوی نشان دهد. حتی مقامات نیروی دریایی به او پیشنهاد کردند که در آزمایش آینده، سمت مشاور را به عهده گیرد اما او از بیم نابودی جان انسان‌ها، این پیشنهاد را رد کرد.

چندی بعد، دکتر «جساپ» به دوست صمیمی‌اش دکتر «والنتاین» تلفنی گفت که اطلاعات تازه‌ای درباره واکنش «آزمایش فیلادلفیا» به دست آورده که مایل است در این باره با او گفت و گو کند. آن دو قرار گذاشتند شام را با هم بخورند، اما هرگز یکدیگر را ملاقات نکردند، زیرا همان شب، دکتر «جساپ» به طرز مرموزی در پارکینگ خانه‌اش بر اثر نشت «مونوکسید کربن» به داخل اتومبیل درگذشت.

به هر حال، نتیجه این آزمایش بزرگ و به طور کلی رمز و راز انتقال از راه دور، همچنان در پرده ابهام باقی مانده است. راز این در بسته فقط زمانی گشوده می‌شود که اراده پروردگار بر آن باشد.

مصاحبه با یک مادر، یک همسر و یک دامدار

مرجان حبشی

اعظم گرمابی، زنی فعال، دوراندیش، خودکفا، با روحیه‌ای سازنده و آینده‌نگر.

اعظم گرمابی را در لاریجان در روستای شهیدآباد همه می‌شناسند، بانویی میانسال دارای همسر و دو فرزند پسر، فعال که یکی از بزرگترین پرورش‌دهنده‌های دام و طیور در منطقه است وی برای یک کار اداری، وارد بخشداری لاریجان شد، که با توصیه قاسم علیزاده یکی از کارمندان بخشداری به من مراجعه کرد.

هنگام معرفی وی رو به من کرد و گفت: این خانم در امور نگهداری و تولید دام و طیور در منطقه خیلی فعال است و اکثراً مسافران و توریستهای آبگرم لاریجان مشتریان محصولات لبنی و طیور او هستند. بنابراین از من خواست که گزارشی از فعالیت و تلاش بی‌وقفه وی در روستایی که محل زندگی و کارش هست تهیه کنم. من هم بیدرنگ از عکاس خواستم که عکسی از من و وی در حال مصاحبه تهیه کند و سپس شروع به کنکاش افکار و زندگی وی که می‌تواند برای خیلی از بانوان که در این شرایط و در منطقه محروم لاریجان سکنی دارند آموزنده و آینده ساز باشد.



ابتدا پرسیدم خانم گرمابی در چه کاری و در چه زمینه‌ای فعالیت می‌کنید؟

من اکنون حدود ۱۲۰ گوسفند که زایمان آنان نیز شروع شده دارم که بره‌های آنان را به وسیله سرنگ شیر می‌دهم همچنین محصولات آنها را به دلیل اینکه با روستای آبگرم هم‌مرز هستیم به گردشگران و مسافران آبگرم پیش فروش می‌کنم و در کنار گوسفندانم، نیز دو گاو شیری دارم و همچنین تعدادی غاز، مرغ و اردک که بیشتر آنها را خودم به وسیله دستگاه جوجه‌کشی کوچکی که در اختیار دارم، تولید کرده و به بازار آبگرم ارسال می‌کنم.

آیا تاکنون شما از سوی مسئولین امکاناتی گرفته‌اید؟

هیچگونه امتیاز و امکاناتی از هیچ اداره و یا نهادی در اختیار من قرار داده نشده من به عنوان یک زن از ابتدا در واقع از نقطه صفر شروع کردم و امروز دو کارگر که سالهاست برایم کار می‌کنند را در استخدام دارم و بیشتر محصولاتم را خود تهیه می‌کنم، از قبیل، ماست، شیر، کره، پنیر، خامه و تخم‌مرغ، حتی مرغ‌های پرکنده . قابل پخت را شخصاً تهیه و به بازار روستای آبگرم عرضه می‌کنم و از همین جا از مسئولان دامداری کشور و بانکها می‌خواهم حمایتی از فعالیت بانوانی چون من به عمل بیاورند.

هروقت خواستی در کار کسی شیطنت کنی، اول خودت را به جای او بگذار!
● ژول ورن

سهراب صفادار





خورشید روی زمین

انرژی پاک در این هفته سهم بزرگی روی زمین پیدا کرد. بزرگترین و وسیعترین مجموعه انرژی خورشیدی که برای تامین برق کالیفرنیا ساخته شده است، رسما کار خود را آغاز کرد. «نیروگاه ایوانپا» در جنوب غربی لاس‌وگاس قرار دارد و می‌تواند بیش از ۳۹۲ مگاوات انرژی از طریق جذب نور خورشید تولید کند که این مقدار انرژی می‌تواند برق مورد نیاز ۱۴۰ هزار خانه را در کالیفرنیا تامین کند. استفاده از این مقدار انرژی پاک، برابر با حذف شدن ۴۰۰ متر مکعب از دی اکسید کربن تولید شده در هر سال است. حدود یک سوم از کل انرژی خورشیدی تولید شده در سراسر آمریکا مربوط به این مکان است. برخلاف تمام آمار و ارقام بی‌نظیر، این مجموعه انتقادهایی را هم دریافت کرده است و مخالفان بسیاری هم دارد که هزینه بسیار زیاد ساخت و احداث آن را زیر سوال می‌برند و اینکه مساحت بسیار زیادی از طبیعت را برای این پروژه تخریب کرده و خطر زیادی برای حیات وحش ایجاد کرده است. نیروگاه ایوانپا سه برج بلند دارد که هر کدام به اندازه یک ساختمان ۴۰ طبقه هستند و در اطراف هر یک از آنها، تعداد ۳۵۰ هزار آینه بزرگ به اندازه درِ گاراژ قرار داده شده است. این آینه‌ها نور خورشید را به سمت گیرنده‌های تعبیه شده در نوک این برج‌ها منعکس می‌کنند. این گرمای زیاد گاه مشکل‌ساز هم شده است و تعدادی از طرفداران حیوانات به کشته شدن تعدادی از پرندگان در اطراف برج‌های این نیروگاه اعتراض کرده‌اند. گرمای متمرکز شده در این برج‌ها به راحتی به ۵۴۰ درجه سانتی گراد می‌رسد.

مجسمه سازی با درخت



«بکی نورتی» و «پیتر کوک» که هر دو استرالیایی هستند، به عنوان مؤسسان روش جدید شکل‌دهی درختانی به نام «پوکتری» معروف هستند و کار و هنرشان شهرتی جهانی پیدا کرده است. در سال ۱۹۸۷ بود که پیتر با خود فکر کرد آیا می‌شود یک صندلی پرورش داد؟ و این گونه بود که کارشان شروع شد. پیتر نه تنها یک صندلی درختی زنده پرورش داد، با استفاده از مهارت و خلاقیت خود و بکی، شکل‌ها، طراحی‌ها و مجسمه‌های گوناگون دیگری را نیز با درختان ایجاد کرد. آنها شاخه‌های درختان را هدایت می‌کنند تا در مسیری که می‌خواهند، رشد کنند و به شکلی که در نظر دارند، درآیند. این کار سختی است که بیش از هر چیز به صبر نیاز دارد. پیتر می‌گوید در این سال‌ها، با تجربه زیادی که به دست آورده، متوجه شده است که از هر درختی نمی‌توان برای این کار استفاده کرد. حتی ساخت هر مدل و شکلی نیز با برخی درخت‌های خاص ممکن است. او درباره تجربه تمام این سال‌ها توضیح می‌دهد، اینکه در پیچ و خم‌های شاخه‌هایشان چه اتفاقی می‌افتد یا اینکه چطور درختان می‌توانند «ماهیچه چوبی» تولید کنند که باعث می‌شود جهت رشد شاخه تغییر کند، همچنین به قدرت و استحکام آن می‌افزاید. او دریافته است درختانی که در نزدیکی آب هستند، در صورت خم شدن، به حالت اول خود باز می‌گردند و اصلا برای شکل‌دهی مناسب نیستند. پیتر و بکی درختان را در طول رشدشان همراهی می‌کنند و شاخه‌هایشان را در جهتی که می‌خواهند، قرار می‌دهند تا رشد کند سپس به مرور، جهت آن را تغییر می‌دهند. نتیجه، شاخه درختی می‌شود که به شکل دلخواه آنها رشد کرده است. برای مثال، برای ساختن یک صندلی، چند درخت را کنار هم ساخته‌اند سپس پس از مدتی، شاخه‌هایشان را به هم نزدیک کرده‌اند تا پایه‌ها، کف و تکیه صندلی ساخته شود. ساخت این صندلی نزدیک به ۱۰ سال طول کشیده است، یا بهتر است بگوییم ۱۰ سال طول کشیده تا این صندلی رشد کند!



زرافه نگونبخت

چندی پیش گذشته باغ وحش «کوپنهاگن» با اقدامی عجیب توانست خود را در صدر اخبار قرار دهد و موجب خشم مردم بسیاری شود. مسؤولان باغ وحش در مقابل چشم مردم بازدید کننده، یک زرافه هجده ماهه را هدف گلوله قرار داده و همان جا پس از جدا کردن گوشت‌هایش، خوراک شیرها کردند. این در حالی بود که کودکان بسیاری نیز همراه خانواده‌هایشان به باغ وحش آمده بودند و این صحنه تاثیر بسیاری بدی روی آنها گذاشت. مسؤولان باغ وحش در پاسخ ادعا کردند که این کار را برای جلوگیری از تولید مثل بیشتر زرافه‌ها انجام داده‌اند و چاره‌ای جز این کار نداشتند. به دنبال اعتراض سازمان حمایت از حیوانات، در همان روز اول اعتراض نامه اینترنتی تشکیل شد که تا پایان روز توانست ۲۵ هزار امضا جمع آوری کند. همچنین برای از میان برداشتن هرگونه بهانه برای این باغ وحش، دو باغ وحش در بریتانیا و سوئد نیز اعلام آمادگی کردند که فضای کافی را برای پذیرفتن حیوانات دارند تا از تکرار احتمالی این اتفاق جلوگیری کنند. مسؤولان باغ وحش کوپنهاگن نیز در پاسخ به حق باغ وحش در صورت وجود مشکل اشاره کردند و اظهار داشتند که زمانی برای انجام انتقال وجود نداشت. همچنین وقتی از آنها در مورد نحوه خشن کشتن زرافه سوال شد، اعلام کردند از آنجا که نباید گوشت زرافه به هدر می‌رفت، نمی‌توانستند از تزریق دارو استفاده کنند چرا که باعث آلوده شدن گوشت و غیر قابل مصرف شدن آن می‌شد.






صعود به آسمان

برج شانگهای، یکی از بلندترین برج‌های جهان است. در واقع فقط برج خلیفه در دبی از آن بلندتر است. این برج که هنوز در حال ساخت است، توسط «گنسلر» طراحی شده است و ۶۳۲ متر ارتفاع دارد که این ارتفاع، بلندترین برج جهان را به غولی ترسناک تبدیل می‌کند. به همین دلیل بالا رفتن از آن به مهارت زیاد و البته جراتی چند برابر نیاز دارد، بخصوص در قسمت نوک برج که نوک تیز آن ۱۸ متر بالاتر می‌رود و به ارتفاع ۶۵۰ متری می‌رسد. دو مرد روس به نام‌های «راسکالوو ویتالی» و «وادیم ماکاروو» این کار را انجام دادند تا بتوانند علاوه بر تجربه‌ای بی‌نظیر و حیرت‌انگیز، تصاویر خارق‌العاده‌ای نیز ثبت کنند. ویتالی و ماکاروو تصاویری نفس گیر از مناظری تهیه کرده‌اند که حتی نگاه کردن به آنها باعث تپش قلب می‌شود. اما جالب‌ترین نکته این است که آنها صعود از دیواره بیرونی برج را بدون استفاده از هیچ ابزار ایمنی انجام دادند. آنها که سفری یک ماهه به چین برنامه‌ریزی کرده بودند، از تعطیلات این روزهای چین استفاده کرده و این ساختمان را برای هدف بعدی صعود خود انتخاب کردند. این دو می‌گویند بالا رفتن از ۱۲۰ طبقه این برج حدود دو ساعت طول کشید و وقتی به طبقه آخر رسیدند و پایین را نگاه کردند، خود را بر فراز ابر ها دیدند، همچنین چراغ‌های شهر را می‌دیدند که از لابه‌لای ابرها چشمک می‌زدند. آنها مدتی طولانی بالای برج ماندند و وقتی صبح فرا رسید، از زوایا و مناظر مختلف از بالای برج مشغول عکسبرداری و فیلمبرداری شدند. آنها چیزی را که دیدند، به منظره قابل مشاهده از پنجره هواپیما تشبیه کردند. این دو نفر حدود ۱۸ ساعت فیلم و ده‌ها عکس از این صعود پرهیجان خود تهیه کردند که تعدادی از آنها را می‌بینید.

میهمان ناخوانده

آب و هوای طوفانی در برخی کشورها به یک پدیده معمول تبدیل شده، مثلا در آمریکا دیگر کسی از یک طوفان بزرگ تعجب نمی‌کند چرا که هر ساله این اتفاق می‌افتد. اما چند روز پیش، زمانی که یک طوفان عظیم وارد شهر منچستر در انگلستان شد، مردم نمی‌دانستند باید فرار کنند یا پناه بگیرند. طوفانی ناگهانی که از سواحل غربی وارد این منطقه شد، به اندازه‌ای قدرتمند بود که اولین شهر، بر اثر امواج بزرگ کاملا مملو از سیلاب شد. شهرهای بعدی نیز شاهد بادهایی بودند که دست کمی از گردباد نداشتند. سرعت بادها به قدری بود که حتی درختهای بزرگ و قدیمی هم از ریشه درآمدند و روی سقف خانه‌ها افتادند. انگلستان کشوری نیست که با باران و طوفان غریبه باشد اما طوفانی که بتواند درخت‌ها را از ریشه بکند، بی‌سابقه است. مردم وحشت‌زده منچستر چاره‌ای جز تماشا کردن ویران شدن خانه‌هایشان بر اثر سقوط درخت‌ها نداشتند. و می‌گویند صدای آن بسیار ترسناک بود. بسیاری از مزارع پرورش سبزی و میوه هم که اقتصاد بسیاری از شهروندان منچستر به آن وابسته است، نابود شده‌اند و خسارات جبران ناپذیری دیدند. هم اکنون مردم در حال جمع آوری باقیمانده زندگیشان هستند و سعی دارند خودروهایشان را از زیر گل بیرون آورند.



کلیسای شفابخش



«جرمیا جانسون» هنرمندی آمریکایی است که پیش از این با ساختن سازه‌های جالب و عجیب توسط کارت‌های ویزیت و تبلیغاتی معروف شد. او این بار فکر جدیدی برای آخرین طرح خود دارد و راه بهتری برای استفاده از قوطی داروهای خالی خود پیدا کرده است. او که از سال ۲۰۰۱ دچار ورم روده شدید شده است، داروهای بسیاری را در این مدت مصرف کرده است. جرمیا هم برای نشان دادن ذوق و روحیه‌اش، هم به عنوان ایده‌ای جالب، با قوطی داروهایش یک کلیسا ساخته است. هدف دیگر او از این کار، نشان دادن اعتمادی است که امروزه مردم به داروهای مدرن و جدید دارند. او می‌گوید این قوطی‌های خالی را جمع کرده است چون می‌دانسته روزی می‌تواند برای شرح اوضاع خود از آنها استفاده کند و از این داروهای آزاردهنده یک ایده زیبا خلق کند. او که در دانشگاهی در ویلیام اسپورت تدریس می‌کند، کار جانبی خود را رها نکرده و همواره در حال برگزاری نمایشگاه‌ها و اجراهای عمومی مختلف در شهرهای گوناگون است تا پیام خود را به گوش همه برساند و هنر خود را نیز نمایش دهد. او تکیه بیش از حد مردم به داروها و باورشان به این درمان‌ها را عجیب دانسته و از آنها می‌خواهد سهم بیشتری از این باور را به خدا داشته باشند. «کلیسای شفابخش» او در نمایشگاهی در نیویورک قرار خواهد گرفت و از ششم تا نهم ماه مارس، عموم مردم می‌توانند از آن بازدید کنند.

حمیده اخوان

روح شاد با ۱۲ نکته ساده



۱. قدردان باشید: فقط به رفتارهای دیگران خوب نگاه کنید. به هر تلاشی که برای آرامش، رضایت و شادی شما می‌کنند توجه کنید و به آنها نشان دهید کـه این رفتارها را می‌بینید و درک می‌کنید. محققان می‌گوینـد قدردانی کردن شـما را شـادتر می‌کند و رضایت‌تـان از زندگـی و آدم‌هایی که در کنار شـما هستند را بالاتر می‌برد.

۲. سـفر یک روزه: این روزها سراغ هر آژانس مسـافرتی که بروید، فهرسـتی از تورهای یک روزه طبیعت گردی یا تاریخی را به شما نشان می‌دهد. کافی اسـت بدانید دنبال چه سبکی از سفر هستید تا یکی از آنهـا را انتخـاب کنید و یک روز متفاوت را بگذرانید، قالیشـویی در کاشـان، طبیعت گردی در سواد کوه یا سـتاره‌بینی در کویر شهداد؟ سخت نگیرید و یکی از این گزینه‌ها را انتخاب کنید. محققان می‌گویند گشت و گذار و سـفرهای کوچک شـما را از آنچه هسـتید، شادتر می‌کند.

۳. بـه شـکاف دیوار بخندیـد: این توصیه را حتـی اگر بارها و بارها شـنیده باشـید، باز هم تا آخر بخوانید. روانشناسـان می‌گوینـد گرچه خلق و خوی شما بر حالت چهره‌تان هم اثر می‌گذارد اما گاهی این چهره شماسـت که حال‌تان را بهتر می‌کند و خلق‌تان را تغییـر می‌دهـد، پس حتی اگر در انبوه مشـکلات غرق شـده‌اید، بهانه‌های کوچکی برای خندیدن پیدا کنید و تا می‌توانید لبخند بزنید. خنده واقعا بر هر درد بی‌درمانی دواست.

۴. گناهـکار را ببخشـید: محققـان می‌گویند بخشـیدن، درسـت مثل پیروی از رژیم سـالم برای سلامت ما مفید است و بر سلامت قلب و بالاتر رفتن خلق اثر می‌گذارد. با بخشیدن یکی از کسانی که تصور ناخوشایندی در ذهن‌تان حک کرده شروع کنید. کار سـاده‌ای نیسـت اما می‌توانید به بستری که او در آن زندگی می‌کند، سن و سالش، ویژگی‌های شخصیتی و بسـیاری از عوامل دیگر توجه کنید و برای گذشتن از اشتباه او تلاش کنید.

۵. بیداری صبح زود: نمی‌خواهیم صحبت‌های کلیشـه‌ای در مورد طبیعت گـردی و معجزه کوه را تکرار کنیم اما از شـما می‌خواهیم که چند دقیقه‌ای خودتان را در دمـای ۱۳/۹$^\circ C$ قرار دهید. محققان می‌گوینـد هـوای تازه به ویژه اگر تا این اندازه خنک باشـد، حال شـما را خوب می‌کند. نگران نباشـید این‌بار نیازی به چند سـاعت وقت گذاشـتن برای خوشـحال‌تر شدن ندارید. کافی است ۲۰ دقیقه در هوای پاکی که تا این اندازه خنک اسـت قرار بگیرید تا شـادتر شوید. خوشبختانه صبح‌های پاییزی، پیدا کردن جای خنک برای نفس تازه کردن کار سـختی نیست.

۶. کمی میکروب لازم است: آلودگی همیشه هم بد نیسـت. محققان می‌گویند، بعضی باکتری‌های موجود در خاک دوسـت شـما هستند و باعث ترشح بیشـتر سروتونین در مغز شما می‌شـوند. از آنجا که سروتونین هورمونی شادی‌آور و ضدافسردگی است، ترشـح بیشتر آن می‌تواند حال شما را بهتر کند، پس اگـر در خانه باغچه دارید، بیلچـه را بردارید به گلها سـری بزنید. اگر هم آپارتمان‌نشین هستید، بازی در طبیعت خاک‌آلود اطراف شهر را انتخاب کنید.

۷. یاد گرفتن یک نکته هم حال‌تان را خوب می‌کنـد: اگـر می‌خواهید حال‌تان بهتر شـود، یک چیـز تازه یـاد بگیرید. محققـان می‌گویند یادگرفتن نه‌تنها تصور شـما را نسـبت به خودتان بهتر می‌کند بلکه به خوشـحال‌تر شدن شما هم کمک می‌کند. در یک نشسـت یا کارگاه آموزشـی ثبت‌نام کنید و چند ساعتی را به یادگرفتن مهارت یا دانش تازه اختصاص دهید.

۸. روزی ۲ سـاعت بـرای خانه‌تـان وقـت بگذارید: از خسـتگی نترسـید و به جـان خانه بیفتید. نگذارید هیچ گوشه‌ای آلوده بماند. اگر دست تنها از پس تمیز کردن همه خانه برنمی‌آیید، از همسر یا شرکت‌های خدماتـی کمـک بگیرید تا در چند سـاعت همه جا برق بیفتـد. محققان می‌گویند تمیز کردن خانه از هر فعالیت دیگری شـما را شـادتر می‌کند. از نظر پژوهشگران اگر تنها ۱۷ ساعت در هفته برای نظافت خانه وقت بگذارید، رضایت‌تان از زندگی بیشتر شده و آرام‌تر می‌شوید.

۹. دوباره عاشـق همسـرتان شـوید: اگر مسـئولیت‌های بی‌شـمار و روزهایی که پی‌درپی هم می‌گذرند شـما را سـرد و خسـته کرده، برای احیای عشـق‌تان کمک بگیرید. خاطراتی که با همسـرتان داشـته‌اید را بیرون بکشید؛ نامه‌ها، کارت پستال‌ها و یادگاری‌ها. در کنار هم روزهایی که برای‌تان ماندگار مانده‌اند و این یادگاری‌ها را از خود بر جا گذاشته‌اند را مرور کنید. سری به خیابان‌های خاطره‌های‌تان بزنید و سعی کنید روزهای خوشی که کم‌کم رو به فراموشی هستند را زنده کنید.

۱۰. کار خیر بکنید: اگر گشـتی در فضای مجازی بزنید، حتما از نمایشگاه‌ها و فروشگاه‌هایی که خیریه‌ها در گوشه و کنار شهر برپا کرده‌اند با خبر می‌شوید. سر زدن به بازارچه‌های خیریه، یکی از بهترین راه‌ها برای شادتر شدن است. محققان می‌گویند، کمک کردن به دیگران شـما را شـادتر می‌کند و حال‌تان از این رو به آن رو می‌شود.

۱۱. بخوابید: اگر می‌خواهید حال‌تان خوب شـود از خواب‌تـان نزنید. خواب کافی احساسـات منفی را از شـما دور می‌کند و تمرکـز و خلاقیت‌تان را بالاتر می‌برد. محققان می‌گویند خوش‌خوابی شـما را شاد‌تر هـم می‌کند. پس برنامه زندگی‌تان را طوری بچینید که خواب‌تان کم و زیاد نشود.

۱۲. چشـم‌های‌تان را ببندید و گوش کنید: نه راک و نه رپ. این بار باید سراغ موسیقی‌هایی بروید که صدای دریا و طبیعت را به گوش شـما می‌رسانند. پنجره‌هـا را ببندید و صدای ملایم موسـیقی را همراه این لحظات‌تان کنید. با چشـم‌های بسـته و بدنی رها شده دراز بکشید. سعی کنید نفس کشیدن‌تان را حس کنید. از تپش قلب یا صدایی که در گوش‌تان می‌رود آگاه باشـید. فکرهایی کـه بـه ذهن‌تان می‌آید را خط نزنید؛ شاهد آنها باشید. چند دقیقه‌ای آرامش گرفتن و رها شدن حال شما را حسابی خوب خواهد کرد.

خواص درمانی زیره را بدانید

زیره از جمله ادویه‌هایی اسـت که خواص درمانی زیـادی دارد. محققان هنـدی دریافتند زیره خواص زیـادی برای سـلامتی افـراد دارد و در انـواع نان، بیسـکوئیت، کیک و پنیر استفاده می‌شود. به برخی از خواص درمانی زیره اشاره شده است:

– زیره ادرارآور و در درمان برونشـیت و سـرفه نیز موثر است.

– باعث بهبود دسـتگاه گـوارش، درد، گرفتگی و نفخ می‌شود.

– همچنین پودر زیره در التیام زخم موثر است.

– زیـره در درمان گوش درد مفید اسـت و تپش قلب ناشی از گاز بیش از حد دستگاه گوارش را تنظیم می‌کند.

– در افزایش تولید شیر مادر نیز موثر است.

– همچنیـن در درمان اسـهال نیز مورد اسـتفاده قرار می‌گیرد.

کریم ملکی

مراقب کلاهبردارها باشید

رئیس پلیس آگاهی اردبیل اعلام کرد، چندی پیش با شکایت دو مرد اردبیلی مبنی بر این که دو شیاد با عنوان اینکه از اداره کنندگان یک شرکت بازرگانی واردات و صادرات هستند، از آنان میلیاردی کلاهبرداری کرده‌اند و متواری شده‌اند. بدین ترتیب رسیدگی به این موضوع در دستور کار مأموران ویژه آگاهی قرار گرفت. در پی اقدامات گسترده و شبانه‌روزی، ردپای کلاهبرداران در یکی از مناطق تهران شناسایی شد و مأموران پس از مدتی کوتاهی موفق شدند این دو کلاهبردار را دستگیر کنند. با انتقال کلاهبرداران میلیاردی به اردبیل و انجام تحقیقات، مشخص شد آنها به بهانه خرید تعدادی هواپیمای مسافربری از یکی از طعمه‌هایشان ۱۶ میلیارد ریال و از طعمه دیگر نیز به بهانه گشایش اعتبار در یکی از بانک‌های خارجی، یک میلیارد و ۳۱۰ میلیون ریال کلاهبرداری کرده‌اند. این مقام پلیس در ادامه گفت:

کلاهبرداران پس از دستگیری و بازجویی، به جرم خود اعتراف کردند و گفتند پول‌ها را در شرکت‌های ساختمان‌سازی شهرهای مختلف کشور سرمایه‌گذاری کرده‌اند. تلاش برای بازگرداندن پول‌ها به مالباختگان ادامه دارد.

تنهایی زنان خانه‌دار حادثه آفرید



مرد جوانی که با سوء استفاده از تنهایی زنان خانه‌دار، از آنها دزدی می‌کرد، به دام افتاد.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به کلانتری ۱۴۴ جوادیه تهرانپارس گفت: «در حال باز کردن در خانه بودم که ناگهان مرد ۳۰ ساله‌ای جلو دهانم را گرفت و با تهدید چاقو، وارد خانه شد و خواست ساکت باشم. او بعد از برداشتن طلاها، دوربین، لپ تاپ و پول، سوئیچ ماشینم را گرفت و سوار بر آن، پا به فرار گذاشت.» بازپرس شعبه ۱۴ دادسرای ناحیه ۴ تهران، وقتی با پرونده سرقت مواجه شد، دستور داد تیم ویژه‌ای از پایگاه چهارم برای ردیابی دزد جوان که «مهدی» نام داشت، وارد عمل شوند.

مأموران که شماره پلاک پراید سرقتی را داشتند، «مهدی» را دستگیر کردند. مهدی در بازجویی اولیه به مأموران گفت خودرو را از «مسعود» گرفته و از سرقتی بودن آن بی‌خبر است. همین کافی بود تا «مسعود» ۲۶ ساله، یکی دیگر از مجرمان سابقه‌دار، شناسایی و دستگیر شود. «مسعود» گفت: در بعضی سرقت‌ها وقتی وارد خانه می‌شدم و زنان جوانی را که تنها بودند، با تهدید و کتک تسلیم نیت شوم خود می‌کردم و بعد از سرقت طلاها و پول، پا به فرار می‌گذاشتم. بر اساس این گزارش، در تحقیقات پلیسی مشخص شد «مسعود» در اصفهان نیز سرقت کرده است. بازپرس شعبه ۱۴ دادسرای ناحیه چهار با توجه به گستردگی این دزدی‌ها خواستار انتشار عکس «مسعود» شد تا کسانی که هدف سرقت‌های او قرار گرفته‌اند، به پایگاه چهارم پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.

کوچک‌ترین نوزاد دنیا به خانه برگشت



نوزادی که در اندازه یک قوطی نوشابه در آلمان متولد شده بود، پس از ۶ ماه به خانه‌اش رفت.

بر اساس این گزارش، زنده ماندن این نوزاد در دنیای پزشکی یک معجزه بزرگ بود. این نوزاد در ۲۵ هفتگی و با وزن ۲۷۵ گرم به دنیا آمد و فقط کمی بیشتر از یک قوطی نوشابه بود. معمولاً پزشکان اجازه می‌دهند نوزادانی با قد ۲۷ سانتی‌متر مرخص شوند زیرا معتقدند که آنها قدرت کافی برای زنده ماندن دارند. در حال حاضر پزشکان بیمارستان در مورد این نوزاد می‌گویند:

«این نوزاد رشد طبیعی خواهد داشت، هر چند که فقط ۱۵ هفته زودتر از موعد و به صورت سزارین به دنیا آمد.» وزن این نوزاد بعد از شش ماه درمان فشرده در دستگاه، به ۳/۷ کیلوگرم رسید. حالا پزشکان بیمارستان اجازه داده‌اند که او مرخص شود و تائید کرده‌اند که وضعیت او خوب است. در ضمن، این نوزاد، کوچک‌ترین نوزاد دنیا لقب گرفته است.

خرید مدرک دکترا برای ازدواج

مردی برای اینکه با دختر استاد دانشگاهی ازدواج کند، به ناچار مدرک دکترا خرید!

چندی پیش مردی با مراجعه به دادگاه خانواده ونک دادخواست جدایی خود را از همسرش به قاضی ارائه کرد و گفت: یک سال است که ازدواج کردم، زمانی که می‌خواستم با همسر موردعلاقه‌ام ازدواج کنم، شرایط پدرزنم داشتن مدرک تحصیلی دکترا بود که برای به دست آوردن همسرم و گرفتن مدرک دروغین مجبور به قرض گرفتی پول از دیگران شدم و به هر بدبختی بود شروط لازم را به دست آوردم و موفق به ازدواج شدم اما بعد از پشت سر گذاشتن این مشکلات همسرم سرناسازگاری گذاشت و هر روز به بهانه‌ای دعوا راه می‌انداخت تا اینکه امروز تحملم تمام شد و به دادگاه آمدم تا دادخواست طلاق بدهم. وی در ادامه گلایه‌هایش افزود: همسرم هر روز صحبت‌هایی در خانه به میان می‌آورد تا مرا عصبانی کند و من مجبور به برخورد با وی شوم، ولی هیچگاه این کار را انجام ندادم و سکوت کردم و حالا دیگر طاقت ادامه زندگی را کنار همسرم ندارم. در حالی که همسرم می‌داند به خاطر وی هر کاری کردم، حتی بدهی بالا آوردم تا او را به دست آورم، ولی او قدر مرا ندانست و تنها یک ماه با من سازش داشت و اینطور که پیداست از نظر او شخصی بهتر از من لایق اوست و دلیل او هم برای دعواها همین است. قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات مرد جوان رسیدگی به پرونده را به جلسه دیگر موکول کرد و حکمی مبنی بر طلاق صادر نکرد.

اندرز پیر، بیشتر زمان‌ها مملو از خون و درد است که بدبختانه جوان از فهم آن ناتوان است

● مثل عربی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۱۰)

ایران و بنی عباس، قتل ابومسلم و کین خواهی های پس از او

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که ابومسلم خراسانی توانست بین اعراب دشمنی بیندازد و با تضعیف قبایل آنها خودش را قوی کند. سیاه‌جامگان چنان قدرتی گرفتند که در همان مسیری که تقریباً صد سال قبل ایرانیان از اعراب شکست خورده بودند، شکست سختی به اعراب دادند و انتقام صدساله‌ی خود را گرفتند. مروان، آخرین خلیفه‌ی بنی‌امیه مانند فرومایگان کشته شد و فصل امویان برای همیشه بسته شد و بنی‌عباس روی کار آمدند. آنها در آغاز با شعارِ «خلافت به اهل بیت(ع) تعلق دارد»، مردم را به سوی خود جذب کردند ولی عبدالله، نخستین خلیفه‌ی عباسیان همه‌ی بزرگانی را که کمکش کرده بودند، کشت و به سفاح(خونریز) ملقب شد. حالا تنها دغدغه‌ی عبدالله سفاح، کشتن ابومسلم بود:

کُشَنده‌ی شیرشکاران

عبدالله سفاح، نخستین خلیفه‌ی عباسیان، پس از این که مردم و بزرگانی را که از آنها بیمناک بود، قلع و قمع کرد، به خونِ سرخ سردار سیاه‌جامگان چشم دوخت و «سباعِ بن نعمان» را مأمور کرد ابومسلم را بکُشد اما او کاری از پیش نبرد. در قصه‌هایی که «عوفی» نقل کرده، آمده است که «عبدالله سفاح فرموده بود مهیب‌ترین پهلوان عرب را بیابند و نزدش آورند. پس از جست‌وجوی بسیار، عربی بادیه نشین یافتند که کارش شکار شیر بود و به او لقب «قلب‌الاسد» داده بودند زیرا چون شیری شکار می کرد، قلبش را بیرون می کشید و می خورد. عبدالله به او فرمود: تو شیر بسیار کشته‌ای. شیری را می شناسم که اگر او را بکشی، هرچه بخواهی، نثارت می کنم. قلب‌الاسد گفت من فقط قلبش را می خواهم.

قلب‌الاسد به خراسان رفت و چشم به ابومسلم دوخت. او را جوانی پهلوان و باشکوه یافت. ننگش آمد از پشت بتازد ناچار روزی به او نزدیک شد و گفت: «ای پهلوان! من از بادیه آمده‌ام تا تو را بکشم. اگر مردِ میدانی، به آوردگاه بیا!» ابومسلم پرسید چرا آمده‌ای مرا بکشی؟ قلب‌الاسد گفت: من شیرشکارم. شنیده‌ام تو از هر شیری، شیرتری. ابومسلم گفت: درست آمده‌ای. من از تو مهیب‌ترم. جانت را بردار و برو. قلب‌الاسد دست بر گردن اسبِ ابومسلم فراز کرد و خواست آن را بشکند. ابومسلم شمشیر کشید و چنان بر فرق او کوفت که سرش تا شانه‌اش دو نیم شد. چون عبدالله این خبر را شنید، دست بر دست کوفت و گفت مرحبا بر این رقیب که کاش می شد دوستم باشد. ابوجعفر منصور، برادر عبدالله سفاح گفت: تا این مرد را گردن نزنیم، امیدی به بقای ما نیست.»

ابوجعفر منصور پیوسته پیش خلیفه از ابومسلم بد می گفت. همین ابوجعفر هنگامی که به خراسان رفته بود تا ابومسلم به خلیفه اجازه بدهد «ابوسلمه خلال» را گردن بزند، ابومسلم گفت: «خلیفه چه محتاط است! برای کشتن دشمنان نیازی به گرفتنِ تأیید از این و آن نیست.» سپس فرمود «سلیمان بن کَثیر» را آوردند. این سلیمان، از رهبران بزرگی بود که نفوذ زیادی داشت. چون او را آوردند، ابومسلم شمشیر کشید و گردنش را زد و به ابوجعفر منصور گفت: «برو به خلیفه بگو گستاخی را از من بیاموزد.» ابوجعفر که این جسارت را دیده بود، پیوسته هراسان بود که سرانجام روزی ابومسلم اعراب را به بادیه برگرداند و خودش بر تخت امپراتوری بنشیند.

منصور، جانشینِ خلیفه‌ی خونخوار

این نگرانی بود و بود تا این که ابومسلم عزم حج کرد. عبدالله سفاح به برادرش ابوجعفر منصور گفت: «در این سفر امیر حاجیان باش و با ابومسلم برو و نگذار ما را تضعیف کند و نگذار با علویانِ مکه و مدینه هم‌داستان شود.» در همه‌ی کتاب‌های تاریخ نوشته‌اند که ابومسلم در این سفر به عرب‌هایی که سر راهش بودند، بسیار نثار هافرمود و همه را نواخت. از خودِ ابوجعفر منصور نقل شده که گفت: «با این مایه دلاوری و رادی و گشاده‌دستی که ابومسلم دارد، کسی به عباسیان و حشمت ما نمی نگرد.» در «تاریخ سیستان» صفحه‌ی ۱۸۶ آمده است: «گویند ابومسلم در این سفر چندان به اعراب فقیر بین راه نان و زر و جامه بخشید که کس به ابوجعفر منصور دوانیقی نمی‌نگرید. در آن هنگام خبر مرگ عبدالله سفاح را آوردند. ابومسلم به برادرش ابوجعفر تسلیت گفت اما آغاز خلافت او را فرایاد نیاورد و او را به خلافت تهنیت نگفت. این همه بر خشم ابوجعفر می‌افزود اما خلیفه‌ی چاره‌گر، خشم خویش فرو می‌خورد و فرصت نگه می‌داشت.»

پس از مرگ خلیفه، ابوجعفر منصور شتابان به کوفه رفت و با نام منصور دوانیقی به خلافت نشست. او عمویی داشت به نام عبدالله بن علی که در شام مدعی خلافت شد. منصور دوانیقی که از عموی خود بیمناک بود، از ابومسلم خواست برود و سرش را بکوبد. ابومسلم گفت «حفظ امنیت خراسان از شام مهم‌تر است ناچار کس دیگری را به دفع عمویت بفرست.». اما واقعیت این بود که ابومسلم بهانه می‌آورد زیرا از خلافت منصور دوانیقی دلخوش نبود همچنین صبور بود تا اعراب، با هم بجنگند و ضعیف شوند.

چندی که گذشت، منصور از ابومسلم خواهش‌ها کرد که به جنگ عبدالله بن علی برود. این عبدالله مردی دلیر و جنگجو بود و سپاهی توانا داشت. سرانجام ابومسلم خواهش خلیفه را پذیرفت و به سوی شام لشکر کشید. هنگامی که عبدالله از آمدن ابومسلم باخبر شد، فرمان داد هرچه سرباز سیاه‌جامه در لشکر او هستند، کشته شوند. کتاب‌های تاریخ گفته‌اند که او هفده هزار نفر سرباز سیاه‌جامه را گردن زد.

سپاه ابومسلم و عبدالله در نصیبین به هم رسیدند و عبدالله شکست خورد و به سوی بصره گریخت تا به برادرش که والی بصره بود، پناه ببرد. ابومسلم برای تعقیب او شور و اشتیاقی نشان نداد و گذاشت بگریزد. پس از این که عبدالله، شکست خورد، خلیفه مأمورانی به شام فرستاد تا غنیمت‌هایی را که در این جنگ به دست ابومسلم افتاده، حساب کتاب کنند. خوب است بدانید که یکی از لقب‌های ابومسلم، «امینِ آلِ محمد(ص)» بود و همه می دانستند محال است حتی هسته‌ای خرما برای خودش بردارد بنابراین هنگامی که دانست فرستادگان خلیفه برای حسابرسی آمده‌اند، برآشفت و گفت: «من که در خونِ مسلمانان امینم، آیا در مال آنها امین نیستم؟» آنگاه به خلیفه ناسزا گفت. فرستادگان منصور دوانیقی نامه‌ای به او دادند و گفتند: «خلیفه امارت شام و مصر را به تو داده.» ابومسلم آن حُکم را پاره کرد و گفت: «قصد منصور داوانیقی این است که مرا از خراسان دور کند. به او بگویید خراسان را رها نخواهم کرد.»

مرگِ رهبر سیاه‌جامگان

هنگامی که منصور دوانیقی از خشم ابومسلم آگاه شد، به مشاورانش گفت: «اگر پایِ این مرد به خراسان برسد، دیگر به او دست نخواهیم یافت. هر طور شده، کاری کنید به عراق بیاید.» سپس یارانِ نزدیک ابومسلم را به بارگاه خواند و به آنها گفت: «شما در بارگاه منید و ابومسلم اینجا نیست تا جانتان را نجات بدهد. اگر می‌خواهید زنده بمانید، برایش نامه بنویسید و او را به عراق بخوانید.» یاران ابومسلم ناچار نامه‌هایی به او نوشتند که منصور دوانیقی با عبدالله سفاح فرق‌ها دارد و قصدش آسودگی ایرانیان و آزادی شیعیان است. تو باید به او کمک کنی تا دشمنان اهل بیت و دشمنان ایرانیان را نابود کند.»

این نامه‌ها در ابومسلم اثر کرد و راهش را از ری به سوی عراق کج کرد.

هنگامی که ابومسلم به عراق رسید، خلیفه به پیشوازش آمد و او را به گرمی پذیرفت و گفت: «من هیچ آرزویی جز این ندارم که دو گروه را به آسایش برسانم. یکی ایرانیان و دیگر شیعیان. چیزی هم که حرف مرا تأیید می کند، همین است که تو را همه کاره‌ی خلافت خود کرده‌ام. من مانند برادرم عبدالله نیستم که بخواهم خون ایرانیان و اهل بیت را بریزم.»

این سخنان دل ابومسلم را با خلیفه نرم کرد

و قرار شد چند روز در عراق بماند. فردای آن روز خلیفه فرمود در بیرون شهر اردوگاهی برپا کردند و سپاهیان ابومسلم را با احترام بسیار به اردوگاه بردند. آنگاه خلیفه ضیافتی برگزار کرد و ابومسلم را دعوت کرد. پاسی که از ضیافت گذشت، به او گفت به کاخی دیگر برویم و خصوصی مذاکره کنیم زیرا می‌خواهم درباره‌ی مسائلی مهم با تو مشورت کنم. ابومسلم پذیرفت و با او به کاخی دیگر رفت. کمی که نشستند، خلیفه گفت: «شمشیرت را بده تا بگویم رویش بنویسند فرمان تو، فرمان خلیفه است و مُهرم را بر آن نقش بزنند.» ابومسلم شمشیرش را به او داد. خلیفه کمی به شمشیر نگریست و گفت: «چرا روزی که برادرم مرد، خلافت را به من تهنیت نگفتی؟» ابومسلم گفت: «می‌پنداشتم تو نیز مانند او خونخوار خواهی شد اگر می‌دانستم به ایرانیان و اهل بیت احترام خواهی گذاشت، تهنیت می‌گفتم.» منصور گفت: «به جنگ عمویم رفتی ولی سرش را برایم نیاوردی حال آن که می‌توانستی گردنش را بزنی.» ابومسلم گفت: «اگر گردنش را می‌زدم، دستم به خون خاندان بنی‌عباس آلوده می‌شد و پنداشتم بعدها خونخواهی می‌کنی.» منصور گفت: «اصل، اجرای حُکم من است و جان بی‌مقدار تو ارزشی ندارد که بیم داشته باشی من آن را از تو بگیرم.» ابومسلم گفت: «با من چنین سخن نگو زیرا من کسی هستم که بنی‌عباس را بر تخت خلافت نشاندم.» منصور گفت: «کارهایی که تو برای بنی‌عباس کرده‌ای، از کنیزی سیاه نیز برمی‌آید.» ابومسلم گفت: «ای منصور! از این سخنان دست بردار زیرا من تنها از خدا می‌ترسم و بس.» منصور دست بر هم کوفت و بانگ زد: «بیایید!» ناگهان از پشتِ پرده‌ها چندین مرد که جامه‌ی رزم داشتند، بیرون جهیدند. ابومسلم با دست خالی تا پای جان جنگید و پس از زخم‌های بسیار از پای درآمد. در کتاب «ملوک الاراض» صفحه‌ی ۱۲۱ به بعد در این باره به تفصیل نوشته شده و از قول اطرافیان منصور گفته است «روز مرگ ابومسلم، در حقیقت نخستین روز خلافت منصور دوانیقی است.» آنها در خطبه‌ها و در گذرها جار زدند «از این پس به جای ابومسلم بگویید «ابومجرم» و بدانید که او مردی خونخوار و بی‌رحم و خائن بود.» تا سال‌ها در خطبه‌ها او را ابومجرم می‌خواندند تا این که مأمون به خلافت رسید و گفت: «ابومسلم خراسانی، مردی بزرگ بود و مانند اسکندر مقدونی توانست دولت بزرگی را براندازد و دولتی دیگر بر سر کار آورد.»

کوشش بنی‌عباس در بدنام کردن ابومسلم و کوشش رزامیه و مسلمیه و سپیدجامگان در بلند آوازه کردن نام ابومسلم، برای مورخان بستری ایجاد کرده که نمی‌توانند حقیقت را از دروغ‌های تاریخی بازشناسند بنابراین ابومسلم در روایات تاریخی به شخصیتی افسانه‌ای تبدیل شده.

ابومسلم زنده است!

پس از این که ابومسلم را کشتند، سربازانش که در بیرون شهر بودند، به سوی خراسان رفتند. منصور دوانیقی حُکمی به «ابوداود» داد و او را به جای ابومسلم نشاند. خبر قتل سردار سیاه‌جامگان مردم را سوگوار کرد و از آن پس هر جا شورشی علیه بنی‌عباس برپا می‌شد، نام ابومسلم نیز پیشاپیش آن می‌درخشید. حتی نهضت‌هایی که افکار عجیب غریبی داشتند، از نام ابومسلم سود می‌بردند. برای مثال، نهضت «سنباد» که می‌خواست کعبه را ویران کند، نهضت «استادیس» که مدعی بود فرستاده‌ی خداوند است و دینی جدید آورده، و نهضت «مقنع» که ادعا می‌کرد (نعوذبالله) خودش خداوند است و برای نجات مردم پایین آمده است.

مرکز این قیام‌ها خراسان بود و ابومسلم را خلیفه



می‌دانستند و به او مانند پیشوای دینی می‌نگریستند. یکی از این قیام‌ها را مردی به نام «اسحاق ترک» رهبری می‌کرد. او به ماوراءالنهر رفت و مردم را به پیروی از ابومسلم دعوت کرد و می‌گفت: «ابومسلم زنده است و در کوه‌های ری زندگی می‌کند و چون هنگام ظهورش برسد، از کوه فرود خواهد آمد.» این اسحاق ترک، که برخی‌ها او را از نسل «زیدبن علی» می‌دانستند، مردی عامی (غیر سید) بود که ابومسلم او را به ماوراءالنهر فرستاده بود و چون چندی بین ترک‌ها زیسته بود، به اسحاق ترک ملقب شد. پس از مرگ ابومسلم، به خراسان برگشت و رواج داد که فرستاده‌ی زرتشت است و ابومسلم زنده است و منتظر شرایط ظهور است. نهضت اسحاق ترک چندانی نپایید و قلع و قمع شد.

از بین تمام نهضت‌هایی که پس از ابومسلم نمایان شدند، دو نهضت بودند به نام‌های «سنباد» و «راوندیه» که بیش از بقیه‌ی قیام‌ها خلافت را به وحشت می‌انداخت. می‌گویند سنباد همان کسی است که وقتی که ابومسلم در راه خراسان به روستایی در نیشابور رسید، به ابومسلم پول و اسب داد. همچنین می‌گویند در همان سفر، ابومسلم به کاروانسرایی فرود آمد. دراز گوش را به درِ کاروانسرا بست. دراز گوش رم کرد و در را از جای کَند. مردم بر ابومسلم جمع شدند و خواستند گوشمالش دهند. سنباد از راه رسید و به شکوه او نگریست و مردم را پراکند و ابومسلم را به خانه برد و اکرام کرد و گفت: «من مردی بصیرم. در تو می‌بینم که جماعت عرب را از ایران خواهی راند.» چون چندی گذشت، روزی پسر سنباد با پسر یکی از اعراب مشاجره کرد و سر او را شکست. پسر عرب به خانه رفت و از پدر داد خواست. پدرش گفت فردا که آن پسر را دیدی، با او دوستی کن و به نیرنگی او را به خانه بیاور. پسر عرب چنین کرد و پسر سنباد را به خانه آورد. پدر آن پسر به سنباد پیام دادَ که به خانه‌ام بیا زیرا پسرت میهمان پسر من است. چون سنباد به خانه‌ی او رفت، مرد عرب برایش خوراک آورد. چون طعام تمام شد، میزبان گفت: «چیزی که خوردی، با گوشت پسرت فراهم شده بود.» سنباد از این سخن از هوش رفت و چون یارای رفتن یافت، با برادرش به سوی ابومسلم شتافت و اندوه خود را گفت. ابومسلم برآشفت و دو هزار سرباز به آن دو برادر داد و گفت «بروید و هر چه عرب در روستای شما هست، بکشید.» در آن روستا چهارصد عرب بودند که سنباد همه را کشت.

شاید اینها فقط داستان باشد و برخی از آن را از روی داستان آژی‌دهاک و هارپاگ ساخته باشند اما هر چه که هست، برای تحریک کردن ایرانیان بس بود که علیه اعراب بشورند. بیرون از این داستان‌ها، منابع تاریخی از جمله «تاریخ طبری» گفته‌اند که سنباد از دوستان ابومسلم بود و ابومسلم به او مقام داده بود. «خواجه نظام‌الملک» در کتاب «سیاستنامه» گفته است: «رئیسی بود در نیشابور، گبر، سنباد نام و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت. او را برکشیده بود و سپهسالاری داده...» در تاریخ طبرستان آمده است: «هنگامی که ابومسلم پیش منصور دوانیقی می‌رفت، سنباد را جای خود گذاشت و او را با خزانه و اموال به خراسان فرستاد بنابراین عجیب نیست که پس از قتل ابومسلم با شور و شوق به خونخواهی برخاسته باشد.

مورخان معاصر معتقدند قیام سنباد برای خونخواهی ابومسلم، بهانه‌ای بود تا عقاید خود را رواج دهد و با زنده کردن عقاید فلسفیِ زرتشت و مانی و مزدک و اهل تناسخ، مردم را متحد کند و علیه تازیان بشوراند. خواجه نظام‌الملک در سیاستنامه درباره‌ی سنباد اخباری داده که خلاصه‌اش چنین است: «هنگامی که سنباد قدرت گرفت، به خونخواهی ابومسلم قیام کرد و گفت فرستاده‌ی ابومسلم است و او زنده است زیرا هنگامی که منصور دوانیقی خواست ابومسلم را بکُشد، ابومسلم نام مهینِ خداوند (اسم اعظم) را بر زبان آورد و کبوتری سفیدَ شد و پرید و رفت. او مردی زیرک بود و با هر یک از افرادش به زبان خودشان حرف می‌زد.» در صفحه‌ی ۱۵۶ سیاستنامه چنین آمده: «پس کار او بزرگ شد و بیش از صد هزار مرد از سواره و پیاده با او بودند. هرگاه با گبران (زرتشتیان) خلوت کردی، گفتی که دولت عرب خواهد شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان (یعنی در آن کتاب خوانده‌ام که دولت عرب سرنگون خواهد شد)» داستان قیام او را هفته‌ی آینده بخوانید.

ادامه دارد

قلب آدم برفی من از سیب است

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آهی است که بوی فقر و تنهایی و چرم و گلیم و سنگ گور می‌دهد.



گوشه‌ی پرده را کنار زدم. هزاران هزار کبوترِ سفید داشتند پَر می‌ریختند. دنبال آدم برفی خودم گشتم. دیشب آن را ساخته بودم. با آدم برفی‌های دیگر فرق داشت. قلب سرخی از سیب برایش تراشیده بودم تا خونی را که نداشت، گرم کند. با پوست سیب برایش لبی خندان ساخته بودم تا زیر برفی که سر باز ایستادن نداشت، لبخند بزند. بهترین کلاه و شالی را که داشتم، به او دادم تا رهگذرها فکر نکنند آدم برفی بی‌کس و کاری است. و حالا بین پرده‌ای از برف داشتم دنبالش می‌گشتم. رهگذرها او را لِه کرده بودند. پرده را انداختم. پشت کامپیوترم نشستم. دستم روی کیبورد می‌لرزید. آیا از سرما بود یا از خاطره‌ای سرد که می‌خواست خونم را منجمد کند؟ اگر آن دفتر قدیمی را پیدا نمی‌کردم، این خاطره هم نمی‌آمد. دفتری که در آن نوشته بودم: «از پشت نگاه سیمانی‌اش بوی همه چیز را می‌دید.» شما را به سال‌های اول جنگ می‌برم:

روبروی دانشگاه تهران، چند قدم که وارد خیابان دانشگاه می‌شدی، سمت راست، کوچه‌ی کوچک و بن‌بستی بود که در آن ساختمان دوطبقه‌ی بزرگی اجاره کرده بودم و کارگاه کیف‌سازیم را آنجا برده بودم. کارگاه جدید، حیاط بزرگی داشت که برای انبار چرم و گلیم و جاجیم و سوزندوزی و چسب و مقوا و آستری و یراق و نخ و چیزهای دیگر مناسب بود. کارگرها از صبح تا غروب پشت تخته کار می‌نشستند و چرم می‌بریدند و قالب می‌زدند و از چرم و گلیم و جاجیم و سوزندوزی، «کیف‌های تکمیلی» می‌ساختند. من و افشین که شریکم بود، شنبه‌ها کیف‌ها را در فیاتِ سبز رنگم بار می‌کردیم و به فروشگاه دولتی صنایع دستی میدان ولیعصر و فروشگاه‌های خصوصی خیابان ویلا می‌بردیم. اگر ولخرجی و حاتم‌بخشی نمی‌کردم، درآمدمان خوب بود و می‌توانستیم هر هفته مزد کارگرها را بدهیم و پیش قبض آب و برق و تلفن و اجاره رو سفید باشیم.

وقت‌های بیکاری به حیاط می‌رفتم و زیر آفتاب پاییز می‌نشستم به نقاشی کشیدن. ساختمان بزرگی همسایه‌ی ما بود که مردی میانسال و نابینا سرایدارش بود. انقلاب که شده بود، صاحبش گریخته بود. سرایدار که نابینا بود، با دو دختر هشت ساله و ده ساله‌اش در آن ساختمان زندگی می‌کرد. روزی با دخترهایش به بالکن آمد و گفت: «بوی چرم میاد! بچه‌های من امسال کیف نداشتن، نرفتن مدرسه. زدم تو سرشون گفتم کیف چه ربطی به مدرسه داره، زنبیل بگیرین دستتون. گفتن جلو همکلاسی‌هامون خجالت می‌کشیم با دمپایی پاره و زنبیل بریم مدرسه... راستی شما غیر از کیف، کفش هم می‌سازین؟ مرگ ندارن این کیف و کفشای چرمی. یه بار بخر، یه عمر بپوش!»

کمی بعد دخترهایش (محبوبه و معصومه) به کارگاه آمدند. از سن و سالی که داشتند، بسیار ریزتر و لاغرتر بودند. پرسیدم کلاس چندین؟ محبوبه گفت: «من مدرسه نرفتم. معصومه دو کلاس خونده. بابام میگه سوادش خوبه.» برایشان کیف و دفتر نقاشی و مداد رنگی آوردم. مثل بیشتر بچه‌ها درخت و خانه و خورشید و پرنده کشیدند. محبوبه آخرِ نقاشی گفت: «ظهر شد... بوی نونوایی میاد. اگه نون می‌خوای، پول بده برم واستم توصف.» گفتم: «نونوایی تا اینجا دو کوچه فاصله داره. مگه بوش تا اینجا میاد؟» معصومه گفت: «ما بوی همه چی رو خیلی خوب می‌فهمیم.» محبوبه گفت: «ولی بابام از سگ هم بوها رو بهتر می‌فهمه.» معصومه به شانه‌ی او زد: «بی‌تربیت!» محبوبه گفت: «شبا واسه این که برق مصرف نکنیم، چراغا رو خاموش می‌کنه و یه چیزی رو قایم می‌کنیم و با بو کشیدن پیداش می‌کنیم. همیشه خودش برنده میشه. آخه کوره و دماغش و گوشاش و انگشتاش جای چشاش کار می‌کنن. حتی من و معصوم رو از بومون می‌شناسه.» گفتم: راستی مادرتون کجاس؟» محبوبه گفت: «مامانم از دست بابام مریض شد. هی می‌گفت تیکه تیکه‌ت می‌کنم گوشتت رو می‌برم باغ وحش می‌فروشم. می‌گفت درسته که کورم و نمی‌بینم چه پُخی هستی ولی خوب می‌فهمم چقدر عجوزه و بدترکیبی.» معصومه موهای چرب و دودی و وزوزی او را کشید: «بریم خونه به زبونت میخ بکوبم.» محبوبه خواست هدیه‌ها را بردارد. معصومه داد کشید: «لازم نکرده اونارو بیاری. مگه ما گداییم؟»

چند دقیقه پس از این که رفتند، از ساختمان آنها صدای فریاد پدرشان را شنیدم. بانگِ گریه هم می‌آمد. انگار داشت محبوبه را می‌زد. فریادها که خاموش شد، معصومه را دیدم که به بالکن آمد و نشست و سرش را روی زانو گذاشت و هق‌هق کرد.

عصر رفته بودم سیگار بخرم. معصومه را دیدم که با پلک بسته داشت با خورده غذاهای ساندویچی به خانه می‌رفت. گونه‌اش کبود و خراشیده بود. پلک بستم و از کنارش گذشتم. فردای آن روز من و افشین، شریکم فیات سبزم را پر از کیف کردیم و از کارگاه بیرون آمدیم. افشین خواست در را ببندد. محبوبه را دیدم که جلو پرید و گفت: «عمو جون شما برو من می‌بندم.» افشین سوار شد و گفت: «یادم باشه ظهر واسه‌شون سه پرس کوبیده بگیرم.»

ظهر سه پرس کوبیده و نوشابه و ماست گرفتیم و به خانه‌ی آنها رفتیم. محبوبه در را باز کرد و گفت: «همه‌ش به معصوم می‌گفتم بوی کوبیده میاد. بابام می‌گفت میاد اما دارن خر داغ می‌کنن و ربطی به ما نداره...» و از پله‌ها بالا دوید و داد کشید: «بابا! معصوم! برامون نذری کوبیده آوردن.»

کف اتاق را با مقوا و تکه‌پاره‌های گونی فرش کرده بودند. رختخواب‌هایشان را که پاره‌تر از پوره بودند، تمیز و مرتب گوشه‌ای روی هم چیده بودند. داخل که شدیم، پدرشان بو کشید و گفت: «چرا زحمت کشیدین؟ ما تازه صبونه خوردیم... مگه نه بچه‌ها؟» معصومه گفت: «آره. سیریم.» محبوبه آب دهانش را قورت داد: «صبونه رو که دیشب خوردیم.» پدرشان گفت: «دخترا غذای نذری رو رد نمی‌کنن. بگیرین بذارین تو صندوق، شام بخوریمش.» محبوبه کیسه‌ی غذاها را گرفت و پشت پرده رفت. کمی بعد معصومه هم رفت و پچ‌پچ کردند. وقتی بیرون آمدند، دهان محبوبه چرب بود. پدرشان گفت: «بفرما پایین بشینین. اگه دوس دارین جای من بشینین. ولی اول باید فاتحه بخونین.» و پتو را برداشت. زیرش سنگ قبر بود. اسم و مشخصات خودش رویش حک شده بود. جای تاریخ وفات خالی بود. گفت: «این سنگ قبر خودمه. هرکی میاد پیشم، میگم برام فاتحه بخونه. آخه وقتی

که بمیرم، معلوم نیس کسی دلش برام بسوزه و سر قبرم بیاد و فاتحه بخونه اون‌وقت نکیر و منکر میگن این چه بی کس و کار بوده. راستی از کارگاه شما بوی گلیم میاد. خیلی وقته می خوام گلیم بخرم. این اطراف گلیم فروشی نیس.» افشین گفت: «گلیم‌های ما قابل شما رو نداره. براتون می‌فرستم.»

عصر محبوبه به ایوان آمد: «عمو؟ بیایم نقاشی بکشیم؟» آمدند. محبوبه خانه‌ی خودشان را کشید با گلیم‌هایی که کنار اتاق لوله شده بودند: «بابام میگه این گلیم‌ها تن آدم رو خارش میاره. می خواد بفروشه زیلو بخره. اما دروغ میگه. می خواد پول‌شو واسه روز مبادا قایم کنه.» معصومه اخم کرد: «قرار شد بی‌ادب نباشی. دیگه حق نداری حرف بزنی!» محبوبه شانه بالا انداخت و گفت: «به من چه! حرف نمی‌زنم تا بازم کیف و دفتر و مداد رنگی هارو نبریم و بابا کبودت کنه.» معصومه گفت: «بابام این‌جوری نیس که فاطی میگه. بابام فقط میگه آدم نباید هدیه رو رد کنه. میگه فرشته‌ها ناراحت میشن چون هدیه‌هایی رو که مردم به ما میدن، از طرف خداس.» گفتم: «بابات راست میگه. خدا به دل افشین انداخت به شما گلیم بده. حالا گلیم‌ها مال خودشه.» محبوبه گفت: «بابام یه صندوق داره که توش پر از پوله. حتی پول خارجی هم داره. انگشتر عقیق و فیروزه و تسبیح‌های گرون گرون داره. میگه مال روز مباداس. هیچ وقت هم روز مبادا نمیاد چون تا حالا یه قرون از اون پولا رو خرج نکرده.» معصومه پنجه‌ای به سر او کوفت و گفت: «خفه شو بی‌تربیت! دیگه نمیذارم با عروسکم بازی کنی. مدتیه مثل تو پررو شده.» ورفت و گفت: «به بابا میگم بدون من موندی اینجا.» محبوبه کیف‌ها و وسایل دیگر را بغل کرد و دنبالش دوید.

شب به افشین گفتم برویم برای این بچه‌ها لباس و کفش بخریم. برای معصومه آبی پررنگ و برای محبوبه زرد خریدیم. به رنگ همان پیراهن‌های خودشان. افشین می‌گفت: «باباشون نمیذاره از اینا استفاده کنن. می‌بره می‌فروشه.» راست می‌گفت. روز بعد از این که خریدهایمان را به آنها دادیم، دیدم با همان یکتا پیراهن و همان دمپایی‌های خراب غُروب به کارگاه آمدند. محبوبه گفت: «بابام گفت لباسا و کفشا براتون بزرگه میذارم واسه دو تا برف دیگه و دو تا عید دیگه و دو تا سیزده به‌در دیگه... تا اون موقع من شدم دو متر و معصوم شده سه متر و لباسا و کفشا رو باید تن عروسکایی کنیم که نداریم. بابام کوره و چش نداره ببینه دختری که لباس مرتب تنش نیس، از آینه هم خجالت می کشه چه برسه به چشای وق‌زده‌ی مردم پررو! اون‌وقت این معصوم به من میگه پررو.» باورم نمی‌شد دختری به آن کوچکی که مدرسه هم نرفته، با چنین ادبیاتی حرف بزند.

به افشین گفتم حیف از این همه استعداد. خندید و گفت: «بیا برمت دهات بیارجمند و بسطام و شهمیرزاد خودمون تا ببینی چقدر از این استعدادها داریم و دارن زمین بیل می‌زنن و تاپاله جمع می کنن. به این بچه‌ها زیاد محبت نکن. عادت می کنن و وقتی از اینجا بری، دیگه نمی‌تونن با زندگی خودشون بسازن.»

سه روز گذشت و صدایشان نکردم. از آنها هم خبری نبود. کاش می‌توانستم نگاه سیمانی پدرشان را زلال کنم تا بتواند از دیدن دخترانش که جامه‌ی پاکیزه پوشیده‌اند و به دبستان می‌روند، لذت ببرد. کاش می‌شد یادش داد که زندگی بوهای دیگری هم دارد. آیا می‌توانست عطرِ هوشِ دخترهایش را بشنود؟ غروب چهارمین روزی که آنها را ندیده بودم، رادیو آژیر قرمز کشید. کارگرها شتابان از کارگاه رفتند تا به پناهگاهی بروند که پایین خیابان بود. من هم به بام رفتم تا اگر جت‌های عراقی جایی را زدند، ببینم. از دور صدای پوت‌پوتِ پدافند هوایی می‌آمد. رسام‌ها به طرف جنگنده‌ها نشانه می‌رفتند و رگبارها به همان سو شلیک می‌شدند. آسمان مثل آتش‌بازی شبِ عید شده بود. چند دقیقه بعد جنگنده‌ها دیوار صوتی را شکستند و گریختند. خواستم پایین بیایم. انگار معصومه در حیاط بود. از پیراهنش شناختم. لباسی را که برایش خریده بودیم، پوشیده بود. یک بغل کیف برداشته بود و از در بیرون می‌رفت. وقتی داستان را به افشین گفتم. خندید و گفت: «نگو معصومه. بگو ظالمه‌ی سارقه‌ی آتش‌پاره! نگفتم به اینا نمیشه اعتماد کرد؟ عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود.»

یک گام پس از غروب صدای فریاد آمد. داد و بیداد سر این بود که معصومه چرا لباسش را پوشیده. او هم گریه می کرد و قسم می‌خورد که به لباس‌ها دست نزده. سایه‌ی محبوبه را دیدم که در بالکن خَف کرده بود. به افشین گفتم بریم دخالت کنیم. کمی به دود سیگارش خیره شد و گفت: «بریم!» شاید یاد روزی افتاده بود که در روستایی در بیارجمند بود و بچه بود و پسرعموی بزرگ و تنومندش، عنایت، او را به باد مشت و لگد گرفته بود. از راه‌پله‌های تاریک و مخروبه‌ی ساختمان بالا رفتیم. محبوبه را گریان و دادخواه دیدیم: «عموجون می‌دونستم میای! به دادش برس بابام کشتش.» شتاب گرفتیم. معصومه را با ریسمان بسته بود و او را با تَر که می‌زد. افشین او را گرفت و عقب کشید و گفت: «بچه رو کُشتی! ما براش لباس نخریدیم که بذاریش تو صندوق و بچه رو بزنی. همه رو بده می خوام ببرم بندازم دور.» آرام شد و گفت: «تویی مهندس؟ بوی شما رو نشنیدم از بس این دختره اعصابم رو خونی کرده. نَقلِ این نیس که چرا لباسشو پوشیده. نقل اینه که چرا دزد کی؟ فکر کرده چون کورم، نمی‌فهمم.» افشین دست و پای معصومه را باز کرد و گفت: «همچین محکم بستی که مچ دستش بریده.» پدرِ کور دست‌هایش را بالا گرفت و گفت: «خدایا من رو ببخش. نمی‌خوام دخترم دزد و درغگو بار بیاد.» و پتوی ژنده را از روی سنگ قبرش کنار زد و برای خودش فاتحه خواند و طلب آمرزش کرد. بعد به ما قول داد دیگر معصومه را نزند.

فردا عصر محبوبه را در خیابان دیدم. از ساندویچی پسماند گرفته بود. لباس جدیدش را پوشیده بود. جلو ایستاد و گفت: «عموجون دستت درد نکنه. خیلی قشنگه. بابام گفت اشکالی نداره لباسا رو بپوشیم چون تو بازم برامون می‌خری.» از حال معصومه پرسیدم. گفت: «خجالت می کشه خودشو نشون بده.» پرسیدم چرا؟ دستش را جلو دهانش گرفت و آهسته گفت: «از شما دزدی کرده... کیف‌ها رو هم برده فروخته. سر این بود که بابام می‌زدش نه سرِ لباس. می‌گفت بایَد پول کیفا رو بدی بندازم تو صندوقم واسه روز مبادا. تازه می‌خواد پولای بابا رو هم بدزده و ببره دهِ مامانم اینا. اگه بابام بفهمه... با او تا جلو ساختمانشان رفتم. در را که باز کرد، معصومه را پشت در دیدم. روی صورت و دست‌هایش کبودی و زخم بود. مرا که دید، خواست خودش را پنهان کند. به محبوبه گفتم برود بالا تا با معصومه خصوصی حرف بزنم. وقتی که تنها شدیم، گفتم: «انتظار نداشتم بیای کارگاه کیف ببری.» اشکش فواره زد و با نگاه سرخ و خیس و درشتش کمی خیره ماند. پر از سرزنش بود و بوی دلگیری می‌داد. گفتم: «سرزنشت نمی کنم چون می‌دونم خودت پشیمونی.» خیلی آهسته و هق‌هق‌وار گفت: «عموجون امشب برات نامه می‌نویسم میندازم تو حیاط‌تون. صبح زود بیا برش دار کسی نبینه.» و بغضش ترکید و گریخت.

فردا صبح زود به کارگاه رفتم. باد، نامه‌اش را در حیاط می‌چرخاند. با کاغذِ دفتری که به او داده بودم، پاکت ساخته و رویش چند منجوق و پولک دکمه‌ی رنگی چسبانده بود. خواستم پاکت را باز کنم. صدای فریاد شنیدم. بالا را نگاه کردم. محبوبه را دیدم که روی بالکن بود: «کمک... بابامو کشتن!» مثل آمبولانسی که از چراغ قرمز خلاص شده، گازش را گرفتم و به ساختمان آنها رفتم. محبوبه به خودش چنگ می‌زد و ضجه می کشید. پدرش روی سنگ قبرش برای ابد به خوابی خونین رفته بود. پرسیدم: «معصومه کو؟» گفت: پولای بابام رو برداشت و فرار کرد.» او را با خودم به کارگاه بردم و به پلیس زنگ زدم. به محبوبه آب دادم و گفتم تعریف کند چه شده. گفت: «معصوم دیشب بهم گفت بیا پولای بابا رو برداریم و بریم دهِ مامان اینا. بابام که تو خواب هم می‌شنوه، بیدار شد و گفت فردا مثل اون گربه‌هه دارت میزنم. بعد معصوم که خیلی ترسیده بود، با قندشکن می کوبه تو کله‌ی بابام. بعدش دست و پا و دهن منو بست و پولا رو برداشت و رفت. کلی زور زدم تا تونستم خودمو باز کنم.»

پلیس که آمد، در گودالی که پایین راه‌پله‌ی ساختمان آنها بود، جسد معصومه را پیدا کرد. پول‌ها و مقداری کیف هم آنجا بود. هیچکس باورش نمی‌شد آن جنایت بزرگ را این محبوبه‌ی کوچک انجام داده باشد. وقتی که او را بردند، یاد نامه‌ی معصومه افتادم. بازش کردم: «سلام عموجون. من از تو کیف ندزدیدم. محبوبه بود که لباس منو پوشیده بود تا فکر کنی کار من بوده. به خدا من بی گناهم ولی به محبوبه چیزی نگو.»

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

درخت دوستی

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد، دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد
حافظ

بابابزرگ خوب من

بابا بزرگ خوب من در ارتش خورشید بود
در کوچه‌های شب زده نورافکن امید بود
با ذکر نامی از خدا بیدار می‌شد صبح‌ها
حتی به یاد خالقش وقتی که می‌خوابید بود
هم زیر چترباز نور بر روی ایوان می‌نشست
هم پشت قاب پنجره باران که می‌بارید بود
اوسایه گاه خستگی می‌شد برای دوستان
در کوچه باغ عاشقی مجنون بسان بید بود
درشهر قرآن خانه داشت چون یک دل دیوانه داشت
تیغ یقین او عمود در سینه‌ی تردید بود
یک شب از این منزل برید همچون کبوتر پر کشید
در آسمان مأوا گرفت چون عاشق خورشید بود
در امتحان زندگی او نمره‌اش جز بیست چیست؟
بر نمره‌ی خوب منم لبخند او تایید بود
کار زمستان گشته زار از راه می‌آید بهار
اما چه سودای کاش او همراه ما این عید بود
شایان نقدی ـ تنکابن

نمونه شعر نو

طرح

شب
با گلوی خونین
خوانده ست
دیرگاه
دریا
نشسته سرد
یک شاخه
در سیاهی جنگل
به سوی نور
فریاد می‌کشد
احمد شاملو

چهار رباعی از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

۱) آدم برفی

در بغض شدم اسیر آدم برفی
دستان مرا بگیر آدم برفی
توزودتر از قرارمان دل کندی
کم طاقت و سربه زیر آدم برفی

۲) بی‌هوا

خورشید رسیده بی‌هوا گم شده ای
در کوچه خاطرات ما گم شده ای
همبازی سال‌های سرخابی من
آدم برفی، بگو کجا گم شده ای؟

۳) شال گردن

تصویر تر پیرهنت جا مانده
درخاطره‌های بهمنت جا مانده
آدم برفی،دوباره سرما نخوری
سرد است و شال گردنت جا مانده

۴) قرار

شیرینی انتظارمان یادت رفت!
اسفند پر از بهارمان یادت رفت!
انگار نه انگار زمستان شده است
آدم برفی، قرارمان یادت رفت...

فراموشی

رسیدم تا اجل، اما رسیدن شد فراموشم
دمیدم در نی دنیا، دمیدن شد فراموشم
سرم با خنده گل گرم شد در فصل گل چینی
دلم چون سیب سرخ افتاد، چیدن شد فراموشم
ندای «ارجعی» گل کرد، برگشتم دمی تا خود
همین که پر درآوردم، پریدن شد فراموشم
مرید غیرتم، از خود گذشتن رفت از یادم
شهید حیرتم در خون تپیدن شد فراموشم
صدای سرمه چشمت گلوی دیده‌ام را سوخت
که از شرم تماشایت شنیدن شد فراموشم
چنان از آخرت گفتم که دنیا گشت عقبایم
چنان گرم تماشایم که دیدن شد فراموشم
به تعقیب نمازی بی‌اذان در خود فرو رفتم
رکوعم، سجده‌ام کج شد، خمیدن شد فراموشم
شب جان کندن آمد باز دل بستم به دل دادن
تب دل بردن آمد، دل بریدن شد فراموشم
دگر زیر سر من بالشی از گریه بگذارید
چهل سال است راحت آرمیدن شد فراموشم
اگر گفتند نامت چیست در غوغای مَن ربک
بگو من هم ملک بودم، پریدن شد فراموشم
علیرضا قزوه

پنج رباعی از بیژن ارژن

۱) در عشق تو

هر کس اینجا ز عشق نامی دارد
بر درگاه شما سلامی دارد
در عشق تو صاحب‌الزمان! ساعت هم
آیین دوازده امامی دارد

۲) من و تو

این شاخه به دست نوبهار افتاده است
آن شاخه ز دست سوگوار افتاده است
تو، دسته گل شب عروسی شده‌ای
من،تاج گلی که بر مزار افتاده است

۳) تنها

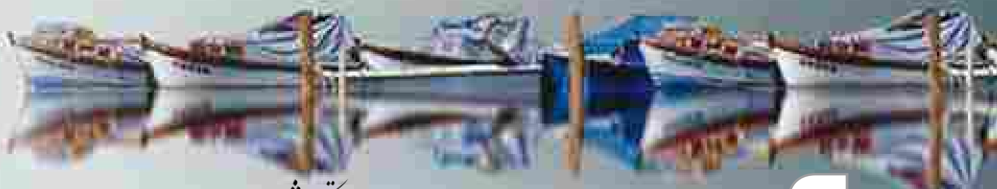
نه برگ گلی به شاخه‌ها می‌ماند
نه هیچ کسی به جز خدا می‌ماند
خوش باش و بدی مکن که از ما تنها
یک خوبی و یک بدی به جا می‌ماند

۴) تاج گل

می‌پوسیدم، اگر که آهن بودم
می‌پژمردم، اگر که لادن بودم
هر شب داغ یکی‌ست بر سینه من
آن تاج گل کرایه‌ای، من بودم

۵) سراغ

جز خنده مرگ، باغ ما را نگرفت
کس حرمت درد و داغ ما را نگرفت
ماندیم، کسی نگفت حالت چون است
رفتیم، کسی سراغ ما را نگرفت



از مجموعه شعر «همیشه باران»
سروده سعید حدادیان

هیاهو

تا شانه به گیسوی غزل می کشم امشب
دستی به سر و روی غزل می کشم امشب
با روشنی چشم تو بیت‌الغزلم را
در سایه ابروی غزل می کشم امشب
چشم دل خودرا به سوی چشم سیاهت
چشمان تو را سوی غزل می کشم امشب
وقت می گلگون شده و جای پیاله
یک لاله لب جوی غزل می کشم امشب
در حلقه گیسوی تو تا صبح هیاهوست
های غزل و هوی غزل می کشم امشب
یک سلسله دلهای پریشان غم آلود
آویخته از موی غزل می کشم امشب
پیچیده سر موی تو کسره شده ضمه
خود را به تکاپوی غزل می کُشم امشب

چند رباعی از اکبر بهداروند
به علیرضا رئیس دانایی

۱) نذر شرار

حالی ست مرا نذر شرارم کردند
در جاده دوستی غبارم کردند
مانند نسیم مقصدم نامعلوم
چون درد به دوش ناله بارم کردند

۲) غم سرود

حالی ست مرا که غم سرودی دارم
از آتش دل به دیده دودی دارم
در سایه ماهتاب مانند کتان
پیداست نه تاری و نه پودی دارم

۳) سنگ ستم

حالی ست مرا که دل ز غم می‌شکند
از بار فراق دم به دم می‌شکند
احوال دل شکسته را می‌دانم
چون آینه کز سنگ ستم می‌شکند

به شاعر راستی و نیکی عباس درویشی

۴) چرا؟!

حالی ست مرا که بی‌توان شد پایم
در شعله نشسته لاله صحرایم
کر شد ز خروش جان من، گوش فلک
ای مرگ چرا تو نشنوی آوایم؟

۵) گرگ مرگ

حالی ست مرا که گرگ مرگم ز پی است
بوران زده‌ام که بس تگرگم ز پی است
چون باد خزانم که در این هنگامه
کز هر نفسی ریزش برگم ز پی است

درد لاعلاج

بیا برای دفتر دلم غزل باش
برای طبع شعر من شبی بغل باش
شکر بریز و اندکی مرا بخندان
برای لحظه‌های تلخ من عسل باش
دلم دچار درد لاعلاج عشق است
برای مشکل دلم تو راه حل باش
همیشه ذکر خیر مهربانی توست
برای حرف من دلیل مستدل باش
بیا نشان بده چقدر عاشقی، آه...
برای عشق من تو بهترین مثل باش
به حرف‌هایت اعتماد دارم اما
برای حرف‌های خود بیا عمل باش
«افق!» بیا و خلوت مرا به هم زن
تو هم در این میان خروس بی‌محل باش !

یوسف شیردژم - فسا

دو شعر کوتاه از غلامرضا پیرانی - آبدانان

۱) باران

نه یک دل
بلکه هزار دل
مجذوب دختر ک باران می‌شوم
وقتی بر شانه‌های ستبر کوه
انبوه انبوه
گیسو می‌بارد!

۲) زلزله غم

دیگر به کدام خاطره دلخوش باشم
وقتی غم
تمام کوچه پس کوچه‌های قلبم را
درست مثل بم
درهم ریخت!

جوانه‌های ادبی

*** صبا منزلتی - تهران**

وزن و قافیه را با حضور در کلاس‌های مختلف می‌توانید بیاموزید، اما شاعری رانه، چون شاعر بودن استعداد و قریحه‌ای می‌خواهد که ابتدا باید توسط خدا به انسان هدیه داده شده باشد. ناگفته نماند بعضی از جلسات شعر که طی آن اشعار به طور منصفانه و ادیبانه نقد می‌شود، در رشد و پیشرفت شاعر و شعر او مؤثر است.

*** ثریا عمویی - کرج**

در سروده بی‌وزن شما رگه‌هایی از ذوق و استعداد دیده می‌شود، پیشنهادم این است که وزن را فرا بگیرید که اگر هم نخواستید شعر موزون بگویید، حداقل کلامتان آهنگ و طنین خاصی داشته باشد.

صبر کن
من می‌توانم
تو را به آسمانی دیگر
ببرم
می‌توانم
حضور تو را
به فرشتگان
بگویم



*** حبیب خداوردی - ارومیه**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
وزن این بیت «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن» است:
هر آن که جا = مفاعلن
نب اهل = فعلاتن
وفا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن
خداش در = مفاعلن
همه حال از = فعلاتن
بلا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن

*** حسین تأثیری - مشهد مقدس**

قدیم با کلماتی چون سلیم، رحیم، حجیم و... قافیه می‌شود.

*** رویا احمدیان - بوشهر**

شبدیز با کلماتی چون تبریز و سرریز قافیه می‌شود.

کجا رفت؟

صدای من
که از عمق جانم برخاست
به دامن تو نریخت
پس بگو
کجا رفت؟
صدای من
که گریز پا نبود
پس شاید تو
دامنت را
برچیده بودی

فرامرز قاهری - کرج

چراغ ماه

چراغ ماه را
روشن می کنم
تا بتوانم
تک تک ستارگان را
ببینم
و از آنها بپرسم
چشمهای تو
کی مرا روشن می کند؟

حسام سجادپور - لاهیجان

اگر حکمت آگاه در شخص حکیم ظاهر شود که خویشتن را حقیر و ناچیز شمارد ●سقراط

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً تا پایان بهمن ماه پیامک ارسال نکنید

نازنینم، خوبم!

چون اشتر مست در قطاریم همه / چون گرگ گرسنه در شکاریم همه / گر پرده ز روی کارها برگیرند / معلوم شود که در چه کاریم همه علیرضا رضایی

* مردم اینجا چقدر مهربانند، می‌بینند کفش ندارم برایم پاپوش درست می‌کنند سولماز

* برای همه خوب باش، آن که فهمید همیشه کنارت خواهد بود و آن کس که نفهمید روزی دلش برای خوبی‌هایت تنگ خواهد شد مریم قمریان-رامسر

* نوازشگر خوبی نبود، سفید کرد تار مویی را که قسم خورد با دنیا عوضش نمی‌کند امیر حسین

* من قصه تو را تا ابد اینگونه آغاز می‌کنم: یکی بود، هنوز هم هست، خدایا همیشه باشد علی رضا

* خدایا من حواسم به همه هست به جز تو، پس تو هم حق داری حواست به همه باشد جز من مصطفی باقر پسندی- حصارک

* عزیز بودن جرم نیست، بلکه امتیاز است که تو داری و دیگران ندارند، نبودن‌هایی هست که هیچ بودنی، جبرانشان نمی‌کند، کسانی هستند که تکرار نمی‌شوند و تو از آنهایی روشنا

* ما انسان‌ها مثل مداد رنگی هستیم، شاید رنگ مورد علاقه همدیگر نباشیم، اما روزی برای کامل کردن نقاشی مان دنبال هم خواهیم گشت رویای خیس

* گفتم: دعا چیست؟ گفتند: طلب نیاز از بی‌نیاز گفتم: التماس دعا چیست؟ گفتند: خوبان را در درگاه خدا واسطه قرار دادن. پس ای خوب التماس دعا مریم بیدل

* الهی! نه من آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم، نه تو آنی که گدا را ننوازی به نگاهی. در اگر باز نگردد، نروم باز به جایی. پشت دیوار نشینم، چو گدا بر سر راهی. کس به غیر از تو نخواهم. چه بخواهی، چه نخواهی، باز کن در که جز این خانه مرا نیست پناهی زهرا برمکی

* میدونی خیلی چیزا داری و خیلی چیزا نداری. مثلاً معرفت داری ولی لنگه نداری مهدی شیرازی

* وقتی عقیده، عقده خوانده شود و نور چراغ در آب، مهتاب تلقی و متانت زمین زیر برف یخ بزند، نان از یتیم خانه می‌دزدیم و می‌دانیم که «دزد» اشتباه چاپی «درد» است م کویر- بوشهر- جم

* دلتنگی مثل آتش زیر خاکستر است، گاهی فکر می‌کنی تمام شده، اما یک دفعه همه وجودت را آتش می‌زند ادیب

* دکتر شریعتی: مرا کسی نساخت، خدا ساخت. نه آنچنان که کسی می‌خواست، که من کسی نداشتم. کسم خدا بود، کس بی کسان مهری راد

* خدایا به روزگار بگو ترک تحصیل کرده‌ام، دیگر امتحانم نکند الی- کرج

* گاهی سرسری رد شو و زندگی کن، چون دقت «دقت» می‌دهد آرزو- بهشهر

* اگر دلت گرفت سکوت کن این روزها هیچکس معنی دلتنگی را نمی‌فهمد حلما- یزد

* بیا حواس تقدیر را پرت کنیم، تو صدایش کن من دزدکی فاصله‌ها را برمی‌دارم شکوفه

* تاریک شد از مهر دل افروزم روز / شد تیره شب از آه جگرسوزم روز / شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم / اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز ساقی

* من به یادت هستم. گه به هنگام دعا، گه به هنگام نشستن به لب پنجره فاصله‌ها شاینا

* زوزه کشیدنم از ادعا نیست، زخمی سُمّ بره‌هایی شده‌ام که از دریدنشان شرم داشتم سومار

* دردها فراموش می‌شوند، ولی همدردها هرگز سیده فاطمه- بابل

* از شب پرسیدم چه بنویسم برای کسی که دوستش دارم؟ گفت: بنویس بی‌تو فردایی ندارم محمد امیری

* بخشش در ظاهر چهار حرفه ولی اگه ببخشی خیلی حرفه الهام- شهرقدس

* روی هر پله‌ای که باشی خدا از تو یک پله بالاتره، نه برای اینکه خداست، بلکه برای اینکه وقت بالا رفتن دستت رو بگیره سحر

* امشبم شور شباب است و چه خوش رویایی است / منظر آرای خیالم افق دریایی است / گر ز مهرم بنوازند عزیزان نه عجب / ذره هم در نظر اهل خرد دنیایی است علی شهریار- هشت بندی

* بگذار همه از جنس سنگ باشند، تو از نژاد چشمه باش یاس- روستای آشیان

* به خاموشی ما منگر، که ما خود معدن رازیم / فلک بشکسته بال از ما، وگرنه اهل پروازیم / درون سینه‌ام آهیست، سنگین‌تر از این عالم / مرا گر بی‌وفا خواندی چه می‌دانی تو از حالم هاجر هاشمی نسب- بهبهان خوزستان

* بعضی وقتا سکوت می‌کنی چون اینقدر رنجیدی که نمی‌خوای حرفی بزنی، بعضی وقتا سکوت می‌کنی چون واقعا حرفی واسه گفتن نداری، گاه سکوت یه اعتراضه، گاهی هم انتظار، اما بیشتر وقت‌ها سکوت برای اینه که هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه غمی رو که تو وجودته توصیف کنه مونا راهداری- دلند

* مولانا: صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند / این دل خسته‌ی مجروح مرا جان آرند / عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب / ای بسا سیل که از دیده‌ی گریان آرند انتظار

* دریاچه دل پاک و نجیبی دارد / چندیست که حالت عجیبی دارد / این موج که سر به صخره‌ها می‌کوبد / با من چه شباهت عجیبی دارد محمد عبدلی- ملایر

نازنین‌هایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

جوجو (گاهی نمی‌دانم چه پیامکی را بهانه کنم تا از حال آن که دلم)
لیلا کشاورز- شهری (کاش نگاهش زیر نویس داشت)
عشق رویایی (خنده بر لب می‌زنم تا کس نداند راز من)
نازنین- رشت (خیلی بهتر از مرا پیدا کرد و رفت)
تنها- تنکابن (کاش آن روز که می‌آمدی غزل خداحافظی)
مریم (گاهی دلگرمی یک دوست آنقدر معجزه می‌کند که انگار)
پردیس کوچولو (دیشب قلبم درد گرفته بود)
عباس ملکی (ای دوستان بی‌وفا از غم بیاموزید وفا)
آسمان پرستاره (وقتی رد پای سبز ترا در قلب کسی)
سحر (تمام خستگی‌هایت را یک جامی خرم تو فقط قول بده)
سمانه (من از مرگ ماهی‌ها می‌ترسم، وگرنه با دریا)
ستاک (تو در کنار خودت نیستی، نمی‌دانی در کنار تو)
یاس (به مردان اینجا نگاه نکن اسمشان مرد است من اگر زمین)

پاسخ به پیغام‌ها

آرمان حسینی عزیز از نورآباد ممسنی فرستادی «قالی عظیم که طلسم دروازه‌اش کلمه کوچک دوستی است» خود نازنینت معنی اون رو متوجه می‌شی؟!

مهربونی گفته «سنگ بی‌مرام من اهل پیامک نیستم ولی چون عاشق این مجله هستم، دوست دارم سهمی داشته باشم پس پیام دادم چاپ کن خواهشاً» با مرام عزیز اسم ندادی بدونم چرا بی‌مرام هستم و وقتی پیامت با اسم باشه نیاز به خواهش نیست، وظیفه من چاپ اونه اما اگه مثل این پیامت بدون نام، شرمنده هستم!

باران خوبم یک پیام از تو رسیده توش نوشته «باران» من به محض باز کردنش خیس شدم، اما دلیل اون رو نفهمیدم؟!

۳۲۸۳(...) ۹۳۹ گفتی «ببخشید میخام(!) مسج بدم تا چاپ شه شرایطش چه جوریه» خوبه من هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو البته بعد از خوندن دقیق این صفحه، اما کاش جای این سؤال پیام می‌دادی!

سحر عزیزم، باور کن من اون کسی که گفتی نیستم چون اگر اینطوری بود که برای یک صفحه نباید این همه جنگ می‌کردم در حالی که این همه صفحه داشتم. در ضمن کاش می‌گفتی این سنگ چه کمکی می‌تونه به یک فرشته بکنه که هزینه هم داشته باشه و تو خوبم اون رو پرداخت کنی؟!

عادل جان، قبلاً هم گفتم که بیشتر حروف نوشته‌های تو مربع می‌یاد به جز اسمت و چند حرف نامفهوم!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۸

۱- مهری فرهمند کیا- زاهدان

۲- غلامرضا پورمعینی- ساوه

۳- ساقی کمالی- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ی) چه تعداد است؟

افقی:

۱- شناسایی نقشه زمین ـ نقشه جغرافیا که زمین را به صورت دو نیمکره نشان می دهد ۲- مسخرگی ـ جزیره‌ای در اقیانوس هند ـ جمع معدن ۳- آلت فلزی دوشاخه آتش گیر ـ کافی ـ تمدنی سرخپوستی در مکزیک ـ شوخی ۴- دفعه ـ اوراق بورس ـ رقص فرنگی ـ خاص تر ۵- هزار کیلو ـ تپه‌ای باستانی در گیلان ـ پول یمن ـ نت منفی ۶- آهنگر انقلابی ـ معدن ـ بخشنده ۷- فرزندزاده ـ عروس شهرهای جهان ـ در طب قدیم صفرا، خون، بلغم و سودا ۸- شهری آذری ـ ایالتی از ایران قدیم ـ دسری ایرانی ـ گرفتن از هوا ۹- مارال ـ دیوانسالاری ـ خالص ۱۰- شهر ارک قدیم ـ بزدل ـ ترشی آزمایشگاه ـ هوای متحرک ۱۱- آیین سران عربستان ـ از میوه‌های بهشتی ـ کم‌عرض ۱۲- قلعه‌ای بالای کوه ـ جایز ـ لباس شنا ۱۳- گونه ـ ساز ضرب ـ دستگاه دریافت تصاویر ماهواره‌ای ـ بخش درونی دست و پا ۱۴- جانور وول خوردنی ـ سمت چپ ـ سرگرد قدیم ـ پیشه ۱۵- کولی ـ گلی معطر ـ ابر نزدیک زمین ـ دیکته ۱۶- اعتقاد دینی ـ گنجه کوچک دردار ـ گلی زیبا ۱۷- مولف روح‌القوانین ـ آموزانه

عمودی:

۱- گل‌های برجسته که با رشته‌های طلا یا نقره روی پارچه می دوزند ـ کنیه زاغ است به واسطه پرخوانی‌اش ۲- کشور افلاطون ـ بیم ـ ثریا ۳- اندیشه کردن ـ سبزی سالاد ـ عیب و عار ـ تعمیر و اصلاح هر چیز ۴- همانا ـ عزیز همه ـ نوعی رایانه همراه ـ گل نومیدی ۵- چیز ـ شهر انار و طالبی ـ غذایی اصفهانی ـ منقار کوتاه ۶- سود ـ ننر ـ لبخند زدن ۷- سال جاری ـ برنده ـ یک قطعه ابریشم ۸- آب آذری ـ عنوان امپراتوران ژاپن ـ مساوی ـ مکر ۹- چین و شکن ـ نوعی نقاشی طنزآمیز ـ نمک ۱۰- شهر بادگیرها ـ ساز شاکی ـ بدنامی ـ سفید ۱۱- بحث ـ جمع سفینه ـ رقص محلی برزیل ۱۲- لقب ـ سه جوخه ـ ثمر درخت ۱۳- عزیز عرب ـ از سلسله‌های ایرانی ـ پذیرفتن سخن ـ الفبای ساز و آواز ۱۴- نعمت‌ها ـ صادق ـ لم یزرع ـ شیر عرب ۱۵- عقیم ـ گچ بتونه ـ نیرنگ ـ متضاد بیشتر ۱۶- درآمد فرعی و جانبی ـ ده، قریه ـ واحد اندازه‌گیری حرارت و انرژی ۱۷- آن که می خواهد امتیازها و امکانات موجود را به تنهایی در اختیار داشته باشد ـ اجلاس، فراهمایی

حل جدولهای شماره ۳۵۸۸

بشر بی رحم ترین حیوانات نسبت به خود هستند

● نیچه

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پارسا – خوش صورت – گردن کلفت – لبخند – جعبه مقوایی – پرنده زیبا – کنگره پیشاهنگان – کافی – کاما – روی بند – دریا – شهری در ترکیه – ورم

ساز دهنی – عدد مجهول

جزیره‌ای ایرانی – رهبر – قابله – شهری در ویتنام

فریاد دیو – مرکز آذربایجان – واحد مغازه – گروه مردم

چله کمان – حرف صریح – اسکله – وحشی – آب آذری – نفس خسته

تصدیق روسی – رنگ گیاهی – ترشرویی – خوراک چهارپایان – حاجت – سوئیچ ساعتی

از شهرهای استان یزد – رهن – مرکز آنگولا – خطی در ریاضیات

ناگوار – تمام کننده – ضمیر انگلیسی – شجاع – پول ژاپن – بهره

سرزنش – اثر رطوبت – فیل ماقبل تاریخ – پناهگاه – بازرگان – روش – بازیگوش – زادگاه رئیس علی مبارز بوشهری

جانور خونخوار – فقیر – گل سرخ – از غلات

فلک – زمینه – سنگی قیمتی – تخمه – ظرف آبکشی از چاه

غیرحقیقی – از عجایب هفتگانه مصری – ضمیر فرانسوی – زنده – عدد ورزشی – پرستیدنی عهد جاهلی

گشاده – درجه – جبه – خرمن ماه – از فروع دین – مدعی العموم – آفت

نامه نما – پایان روز

مالامال – حایل بین پیچ و مهره – آشکار – ملیح

زشت – از فرشتگان پرسشگر

هرزه – شش – مردمان – گونه

گرفتگی زبان – سودای ناله

طیاره – محفظه کرم ابریشم

پایه

جدول سودوکو ۳۵۹۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۵	۹		۶
			۴	۳			۱	
		۸		۹		۴		
	۵		۶			۲		
۴					۸		۵	۳
	۲	۳					۶	
		۵			۱	۳		
	۷		۵		۴		۹	
۹		۶		۷				۱

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

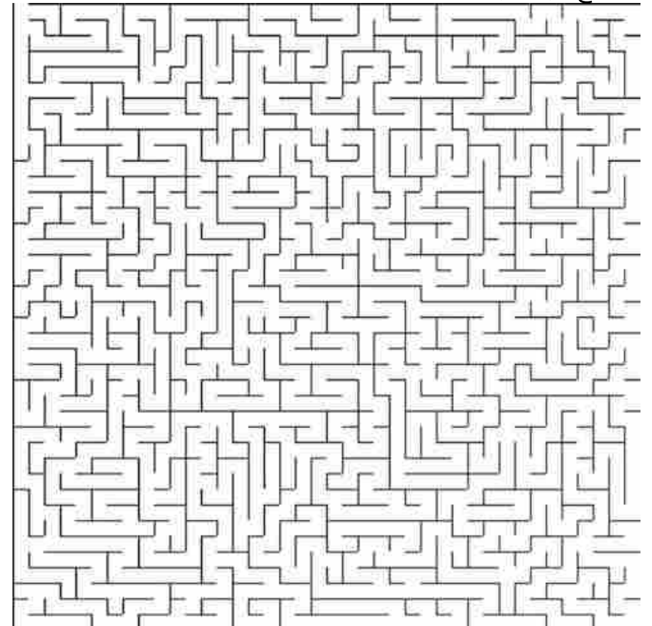
نقطه به نقطه

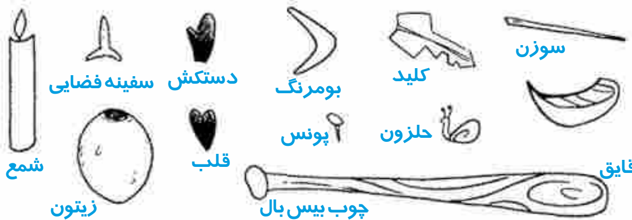
در میـــان این نقــاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. بــرای پیدا کــردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیـب از شــماره یک تـا صد با خط مســتقیم بــه هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشــی زیبا مقابـل چشــمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.





شکلهای پنهان در تصویر کلاس شبانه

ایــن جغــد برای آنکه بدانــد چگونه صدای جغد در آورد مشــغول خواندن کتاب راهنما اســت. اما در این تصویر زیبا ۱۲ شــکل دیگر نیز پنهان شــده است که ما آنها را به همراه اســامی شــان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.

B	H	J		T	A	U		L	N	Z
K	F	Q		G	H	O		R	C	

کدام طرف؟

با توجه به حروف قرار گرفته در مستطیلهای سمت چپ و وسط، مشخص کنید در مستطیل سمت راست چه حرفی در خانه خالی قرار می‌گیرد؟

ده اختلاف در تصویر سگهای درسخوان

ســگها به مدرسه رفته و بــرای هــم از کلاس خود حــرف می‌زنند. اما در میان ایــن دو تصویر کــه در یک نگاه به نظر یکسان می‌آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شــما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵



تعلیم به احمق‌ها همان قدر بی ثمر است که بخواهیم با صابون ذغال را سفید کنیم • کیتز

مرتضی شمس

عجب دلنشین بود این نور چشم امام خمینی

عادل فردوسی پور بی‌شک موفق‌ترین برنامه ورزشی کشورمان راهرهفته روی آنتن می‌برد. برنامه‌ای کپی شده از یک برنامه تلویزیون ایتالیا و بسیار نزدیک با ذائقه فوتبال دوستان ایرانی!

جسارت و البته کمی با چاشنی شجاعت فردوسی پور ۱۳-۱۲ سال است که روز به روز به محبوبیت او می‌افزاید و به رغم اینکه ریتم و آهنگ برنامه‌اش کاملاً تکراری است، حتی با این ایراد بزرگ هم دوست داشتنی‌ترین برنامه ورزشی تلویزیون است.



هفته گذشته که مصادف بود با دهه مبارک فجر و همه چیز رنگ و بوی انقلاب گرفته بود، عادل خان فردوسی پور هم نه تنها از قافله مردم جا نماند، بلکه با انتخابی هوشمندانه در شاد کردن دل مردم، گوی سبقت را از همه ربود.

مهمان این هفته او سید حسن خمینی، نوه حضرت امام (ره) بود. چهره‌ای بس محبوب و آیت انقلاب.

وقتی یادمان می‌آید که سید حسن را همیشه در یک نمای دور، آن هم هر وقت هیأتی برای ادای احترام به آرامگاه حضرت امام (ره) می‌رود برای چند ثانیه‌ای دیده‌ایم، تماشای او به صورت نمای بسته، آن هم با یک مجری جوان وجنجالی بنام عادل فردوسی پور، ناگفته پیداست معجون به درد بخوری از آب در می‌آید. سید حسن بدون تکلف و ساده و در نهایت آرامش با چهره‌ای بشاش می‌آید و رو در روی عادل می‌نشیند. این سؤال که آنها چه وجه اشتراکی دارند به خودی خود آدم را به هیجان می‌رساند و به قول پزشکان آدرنالین خون را افزایش می‌دهد. آیا عادل فراموش نمی‌کند که مهمان او نور چشم حضرت امام (ره) است؟

اما تمام دلشوره‌ها با اولین جمله سید حسن به پایان می‌رسد، یک جوان کاملاً فوتبالی با شمایی از ته چهره حضرت امام و ملبس به لباس روحانیت!

این آیتم‌هایی که بر شمردم کافی است تا برنامه‌اش به حد باور نکردنی جذاب شود، که می‌شود. سید حسن نشان می‌دهد بسیار به روز است و وقتی از بازی آرژانتین و انگلیس یاد می‌کند و حساسیت آن را به جنگ این دو کشور برای تملک جزایر فالکلند وابسته می‌داند، همزمان چند وجهی بودن خویش را به نمایش می‌گذارد. یک جوان روحانی درس گرفته در مکتب امام که فوتبال و سیاست را به اندازه کافی می‌داند و می‌فهمد! و وقتی هم که به فردوسی پور پیشنهاد می‌کند که در برنامه‌اش داوری یک بازی سطح بالای خارجی را هم نقد کند تا مشخص شود بهترین داورهای جهان هم اشتباه می‌کنند، به نوعی که نه سیخ بسوزد نه کباب هم داوری فوتبالمان را نقد می‌کند و هم حرمت داوران را حفظ.

نور چشم امام وقتی می‌خواهد از پستی که در زمان فوتبالش بازی می‌کرده یاد کند، با لختی مکث می‌گوید: سوئیپر بودم!!!

اصطلاحی که قول می‌دهم بیش از نیمی از مدیران حال حاضر فوتبال کشورمان آن را بلد نیستند.

سید حسن در خصوص بهترین بازیکن حال حاضر جهان بدون هیچ تردیدی می‌گوید «لیونل مسی» و وقتی که عادل با زیرکی می‌خواهد اورا طرفدار بارسا نشان دهد، از همان تکنیک استفاده می‌کند و از او می‌پرسد شما خودتان بین رونالدو و مسی کدامیک را می‌پسندی؟ که فردوسی‌پور ناچار می‌شود به برتری مسی اعتراف کند یعنی اگر بگوییم خیاط در کوزه افتاد چندان پر بیراه نگفته‌ایم!!!

به هر طریق هم حرکت عادل فردوسی پور در دعوت از او قابل تقدیر است و هم اثبات این نکته که سید حسن بسیار دلنشین است.

جناب فردوسی پور ای والله!!

ما که عرض کرده بودیم!

وقتی ۳-۲ هفته گذشته برو بچه‌های سانتاندر به دلیل آنکه ۴-۳ ماه حقوق نگرفته بودند! در یک بازی رسمی دست به اعتصاب زدند، این خبر در چند بخش خبری از شبکه‌های سیما پخش شد و ما هم با توجه به شناختی که از ظرفیت بازیکنان داخلی خودمان داشتیم، داد و هوار راه انداختیم بابا جلو پخش این خبر را بگیرید که سر تا پا بد آموزی دارد.

مطابق معمول، از آنجایی که تنها خواننده مطالب ما خودمان هستیم و ماشاءالله ماشاءالله جز خودمان هیچ تنابندهای برایمان تره هم خرد نمی‌کند، کسی تحویلمان نگرفت و این خبر با بد آموزی کامل در چندین نوبت از شبکه‌های سیمای وطنی روی آنتن رفت.

مخلص کلام اینکه باز پخش مکرر این خبر دست آخر کار دست جماعت پرسپولیسی‌ها داد و آنها در اقدامی خود جوش، علیرغم میل علی دایی(!) سه روز متوالی تمرین نکردند!

حالا شانس با هواداران سرخپوشان یار بود که حریف آنها تیم مشکل دار فجر شهید سپاسی شیراز بود و پرسپولیسی‌ها با کسب نتیجه مساوی به تهران بازگشتند.

این موضوع یک نمونه دیگر از اینکه فوتبالیست‌های ما در ادا و اصول‌های فوتبال حرفه‌ای از هیچ تیم و بازیکنی کمتر نیستند.

یعنی بصورت کاملاً حرفه‌ای قرارداد می‌بندند و کاملاً حرفه‌ای‌تر، طلب دستمزد می‌کنند.مثل دیگر بازیکنان حرفه‌ای، اسپانسر و مدیر برنامه و بدن ساز شخصی می‌گیرند و همانند دیگر ستاره‌های حرفه‌ای فوتبال جهان، تا در دریافت حقوقشان وقفه‌ای رخ می‌دهد، در اقدامی خود جوش دست به اعتصاب می‌زنند و تمرین نمی‌کنند. طفلکی‌ها فقط یک ایراد و توفیر با بازیکنان حرفه‌ای جهان دارند و آن این است که مثل حرفه ای‌ها نه تمرین می‌کنند، نه زندگی و دست آخر هم نه بازی! وگرنه در دیگر موارد خیلی هم از حرفه‌ای‌ها حرفه‌ای‌تر هستند، مثلاً بازیکنان ما حتی آنقدر حرفه‌ای هستند که شب قبل از بازی تا پاسی از شب در مهمانی به سر می‌برند که عمراً یکی از حرفه ای‌های جهان بتواند چنین کاری کند.

برخی بازیکنان ما بعضاً روزی دو نوبت صبح و عصر بدون تاخیر و وقفه مثل مصرف داروی آنتی بیوتیک قلیان هم دود می‌کنند که بازهم مسی غلط می‌کند بتواند یک «پک» بزند چه رسد به اینکه دودش را حلقه کند و در کنار طعم دوسیب ماءالشعیر رایک نفس سر بکشد! حالا فقط به خاطر اینکه فوتبال بلد نیستند که نباید از دنیای حرفه‌ای گری آنها را طرد کرد؟!

اساساً وجوه اشتراک را یکبار دیگر با هم قیاس کنید:

مسی و رونالدو کاشته می‌زنند مثل بنز، بازیکنان ما قلیان می‌زنند مثل مازوراتی.

آن‌ها دونوبت در روز تمرین می‌کنند، بازیکنان ما روزی دو نوبت به مهمانی می‌روند.

آنها در تغذیه خود موادی را مصرف می‌کنند که پزشک تغذیه تیم برایشان تعیین می‌کند، بازیکنان ما موادی را میل می‌کنند که رفقای ناصر خسرو برایشان تجویز می‌کنند.

خلاصه زیاد فرق مهمی ندارد، حالا هم اشکالی ندارد که چند صباحی مثل آنها اعتصاب هم بکنند، تازه آن هم علیرغم مخالفت سر مربی محترمشان جناب علی دایی!!!



شهرت روزی چند؟

آقاجان عذر می‌خواهم! اشتباه کردم هم جزو جملات زبان شیرین فارسی است. (همین جمع الف و ت را ببینید بس است.) حالا بنده رسماً اعلام می کنم که نه تنها تمایل دارم، بلکه به شدت مجبور هستم از این دو جمله استفاده کرده و از شما خوانندگان محترم نشریه صمیمانه پوزش بخواهم.

خاطر مبارکتان یاری کند چندی پیش مطلبی نوشتم با این عنوان که بالاخره وزیر، وزیر شد اگر جزو آن دسته از کسانی هستید که این مطلب را خوانده‌اید، مرا ببخشید. مطلب تکراری تحویلتان می‌دهم اما اگر آن مطلب را نخوانده‌اید، بد نیست بدانید که در آن مطلب اشاره کرده بودم جناب گودرزی، وزیر محترم ورزش و جوانان حکایت وصله نچسب دولت تدبیر و امید است و هیچ رد و اثری از صلابت دولت تدبیر و امید در رفتار و گفتار وی دیده نمی‌شود. اماایشان که بعد از کمی تندروی فتح‌الله زاده در خصوص کی‌روش



خونشان به جوش آمده بود، اعلام کرد که در مورد ماندن فتح‌الله زاده در استقلال تجدیدنظر خواهد کرد. بر همین اساس ما هم نوشتیم وزیر، بالاخره وزیر شد! حالا بخوانید و بدانید که همین جناب وزیر در هفته گذشته پس از دقایقی دیدار با عابربانک چسبیده به ورزش، وی را به سمت رئیس هیأت مدیره باشگاه پرسپولیس منصوب کرد!

ایراد کار کجاست؟ حتماً سؤالی که ذهنتان را مشغول کرده همین است، توضیح می‌دهیم.

هفته قبل رئیس سازمان خصوصی‌سازی کشور اطلاع داد که تا قبل از تاریخ ۲۰ فروردین ۱۳۹۳، دو تیم استقلال و پرسپولیس به صورت قطعی به بخش خصوصی واگذار می‌شود.

امروز که تقریباً اواخر بهمن است و اوایل اسفند، زمانی کمتر از ۵۰ روز دیگر را می‌طلبد تا این انتقال صورت بگیرد. خب یک بار دیگر خبر خصوصی‌سازی و انتصاب عابربانک به ریاست هیأت مدیره را کنار هم بگذارید. چه چیزی دستگیر تان می‌شود؟

اجازه بدهید توضیح دهم.

به احتمال فراوان، جناب وزیر رودر روی عابربانک نشسته‌اند و چنین گفته‌اند: جناب آقای عابربانک شما برای این ۵۰ روز چقدر می‌دهید؟ یا به زبان محاوره‌ای گفته است:

داداش روزی چقدر می‌دهی شهرت برای خودت بخری؟!!

یا به زبان کاسبکارانه روزی چقدر می‌دهی تا از رانت ریاست هیأت مدیره باشگاه بزرگ پرسپولیس بروی از مابقی بانک‌های باقیمانده که تکه‌های گوششان در دستتان نیست وام بگیری و پس ندهی؟!! و یا به فرض محال گفته است:

داداش ۵۰ روز چکی چند؟ بده بیاد برو رانت‌اش را ببر دم در. انعام بچه‌ها یادت نره!

آگهی مناقصه وزارت ورزش

با توجه به سیاست‌های عجیب و غریب جناب وزیر محترم ورزش و جوانان در خصوص عزل و نصب‌های مدیران و معاونین و مشاورین، عنقریب یک آگهی رسمی با مضمون زیر در روزنامه‌های کثیرالانتشار به زیور طبع آراسته شود:

مناقصه! نظر به مهلت ۵۰ روزه تا وعده سر خرمن! سازمان خصوصی سازی به اطلاع افراد حقیقی و حقوقی می‌رساند که وزارت ورزش و جوانان در نظر دارد تعدادی معدود پست ریاست هیأت مدیره، عضو هیأت مدیره، مدیر عامل، معاون مدیر عامل ذیحساب، مدیر نیروی انسانی، مدیریت روابط بین‌الملل، رئیس روابط عمومی و... را از طریق مناقصه به فروش برساند. شرایط شرکت در مناقصه طبق جدول زیر قابل انجام است:

برای پست ریاست هیأت مدیره ۲ باشگاه پرسپولیس و استقلال، متقاضیان باید دارای مدارک و شرایط زیر باشند:

۱ـ حتی‌الامکان خیلی تحصیلکرده و کاربلد نباشد. (تبصره: پاس کردن تصمیم کبری کافی است)

۲ـ پول داشته باشد، چه به صورت وجوه رایج مملکتی یا ارزهای رایج خرده‌ریزهای خلیج فارس (تبصره، بدهی‌های بانکی، اقساط معوقه و چک‌های برگشتی در این بند لحاظ نخواهد شد)

۳ـ دارای سابقه کافی در غشاندن (منظور ترغیب به غش کردن داوران داشته باشد)

۴ـ حتی‌الامکان هفته‌ای ۴ـ ۳ روز عکس و خبر خود را به عنوان خبر اول در روزنامه‌ای چاپ کرده باشد.

۵ـ از حامیان مالی دولت قبل باشند. (تبصره: لاشه چک‌های پرداختی به ستاد انتخاباتی دولت قبل را به عنوان سند ارایه دهد.)

واگذاری امتیاز پخش جام جهانی فوتبال به ایران

آقا جان چه نشسته‌اید که رکورد زدیم!

به دنبال پخش زنده مراسم جشنواره فیلم فجر از شبکه نمایش چنان هنری از خودمان بروز دادیم که مثل بمب در دنیای رسانه صدا کرد. برای آن که بیشتر به عظمت این رکورد پی ببرید، اجازه دهید برایتان جانمایی جغرافیایی کنم.

محل برگزاری جشنواره: برج میلاد تهران ـ سالن همایش‌ها

آنتن S.N.G روی مرتفع‌ترین نقطه برج میلاد

محل دریافت امواج: خیابان ولی عصر، خیابان جام جم

اطلاعات جانبی: محل سرپوشیده بدون مزاحمت‌های جوی ـ هوا صاف بدون باد و برف و باران

تصاویر دریافتی در منازل: یا صدا قطع می‌شد، تصویر قابل رؤیت بود یا تصویر قطع می‌شد، صدا به گوش می‌رسید یا هر دو قطع می‌شد، بوق می‌شنیدیم و یا صدا و تصویر را داشتیم اما به قول بر و بچه‌های فنی، سینک نبود و یا آنجایی که برادر ضرغامی نسبت به آرای جشنواره فجر کمی تا قسمتی دلخور می‌شدند، و یا نگران بودند که نکند هنرمندی یا مسؤولی یا هر کسی حرفی بزند که مطابق میل و سلیقه نباشد به استودیو برمی‌گشتیم تا مجری چند کلمه‌ای مربوط و نامربوط و دست پاچه و آشفته حرف بزند که به قسمت دیگری از اهدای جوایز برسد.

می‌بینید این همه هنر در پخش یک مراسم یکی دو ساعته، آن هم از داخل تهران واقعاً هنر نیست؟!

به دنبال همین رکوردزنی بود که مسئولان فیفا در یک اقدام شبیه به واکنش سریع تصمیم گرفتند امتیاز واگذار شده پخش مسابقات فوتبال جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل را با شرکت برنده مناقصه لغو و آن را به برادر ارجمندمان حاج عزت‌الله ضرغامی پیشکش نمایند. در نامه رسمی فیفا که به امضای بلاتر رسیده است، آمده:

برادر ارجمند جناب آقای حاج عزت‌الله ضرغامی

نظر به توانمندی فنی، فردی و ممیزی حضرتعالی در قطع تصاویر منشوری و غیرهمسو با تعلقات سیاسی و حزبی شما و اثبات این موضوع در مراحل مختلف و عطف به سرعت این توانمندی در یک روز (پخش سخنرانی رئیس‌جمهور بدون صدای مردم و پخش مقطعی با سیستم سانسور سرخود اختتامیه جشنواره فیلم فجر) که جملگی حکایت از مدیریت و درایت و دلسوزی شما نسبت به اصول گرایان دارد، لذا با افتخار امتیاز پخش مسابقات فوتبال جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل را به سازمان صدا و سیمای جناب عالی که در این قرارداد ضرغامی خوانده می‌شود، واگذار می‌نمایم.



بدیهی است با درایتی که از حضرت عالی سراغ دارم، شما توانایی حذف و سانسور در جا (مثل بالانس درجا) و بدون تأخیر تصاویری که علیه منافع یک گروه خاص (که اینجا فیفا نامیده می‌شود) را دارا هستید و این یعنی ماست مالی ما در اموری که گاف کرده‌ایم و از آن مهم‌تر، قطع صدای تشویق تماشاگران که موجب عصبانیت ما می‌شود. از بهترین‌ها هستید.

سربلند و سانسورچی باشید

ارادتمند ـ سپ بلاتر

رئیس فدراسیون جهانی فوتبال (فیفا)

در زندگی باید دو عامل را هدف زندگی قرار داد: ۱ـ رسیدن به آنچه که می خواهی ۲ـ لذت بردن از آن

● لوگان پیرسال اسمیت

زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: سمیه علیپور ـ خبر آنلاین

جایزه را دوست داشتم اما دغدغه‌ام نبوده

پرویز پرستویی: مدتهاست خودم را بی‌نیاز کرده‌ام...

پرویز پرستویی از آن استثناهای هنر ایران است. از آن دست بازیگرانی که هیچگاه تکرار نخواهد شد و مشابه آن نیز دیگر نمی آید. پرستویی در جشنواره فجر امسال با سه فیلم «میهمان داریم» عسگرپور، «امروز» میرکریمی و «سه روز بیداری» مسعود امینی حضور داشت و پس از مدت‌ها کم کاری، با دست پر بازگشت. همین موضوع، بهانه‌ای شد برای گفت‌وگو. گفت‌وگویی که در آن پرستویی از خودش گفت، از دنیایش در این سال‌ها و حالا بازگشتش به سینما، آن هم پرکار و پر حس و حال.

نکته‌ای که در کارهای شما جلب توجه می کند، نزدیک شدن و انس گرفتن شما با بعضی نقش‌های خاص است. من تصور می کنم شما با نقش‌هایی که در فیلم‌های «میهمان داریم» و «امروز» بازی کرده‌اید، انس گرفته‌اید.

ذات هنر از واقعیت های جاری زندگی نشات می گیرد و متاثر از آن‌هاست. من بعد از یک سال و نیم سکوت و کار نکردن، سراغ بازی در این فیلم‌ها رفتم. البته ممکن است برخی تصور کنند پرستویی با سینما قهر کرده بود اما حقیقت چیز دیگری ست. من در چهار سال و نیم گذشته، سه تجربه داشتم که تجربیات بسیار سختی بودند. نه اینکه خود تجربه به سخت بود، بلکه به من سخت گذشت. بهتر است این طور توضیح دهم که من تعهدی در درون خودم احساس می کنم و معتقدم بازیگر نشدم تا فقط نقش های مختلف را بازی کنم، هدف از بازی در نقش متفاوت بیان حرف‌های مختلف است. من خودم را در کارهایی که انجام داده‌ام، شریک جرم می‌دانم. هیچ گاه این طور نمی گویم که کار من خوب بود و فقط فیلم مشکل داشت. هم اکنون صحبتی که در سه تجربه‌ام در این سال‌ها مطرح می کنم، به معنی نفی کردن و رد آن کارها نیست. بعد از بازی در این سه فیلم، این دیالوگ درونی را با خودم داشتم که تکلیف من با خودم روشن است، می دانستم و می دانم که کاسب کار و سری دوز نیستم و به همین دلیل الزامی برای اینکه حتما باید کار کنم، احساس نمی کردم.

می خواستید خستگی در کنید؟

نه اصلا. وضعیت به گونه‌ای بود که باید سکوت می کردم. در طول سال پیشنهادهای کمی به من نمی‌شود، این را به معنای خودستایی نمی گویم، همه کسانی که به من پیشنهاد کرده‌اند، می توانند به این گفته صحه بگذارند اما فشارهایی که با آن‌ها مواجه شدم، در کنار شرایطی که وجود داشت موجب شد تصمیم به خودسازی بگیرم، چیزی که از تربیت تئاتری ما برمی آید. من نیاز داشتم با خودم خلوت کنم و زمان بیشتر به فکر کردن اختصاص پیدا کند.

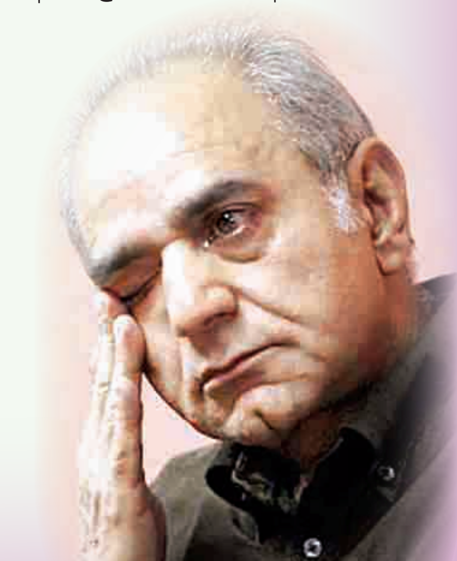
> **خیلی ساده و به دور از شعار می‌گویم، نه سوپر دو نبش زدم نه مغازه باز کردم، نه کارخانه دارم نه مایملکی دارم و نه برج‌ساز هستم و البته به کسانی که این کارها را کرده‌اند، اهانت نمی‌کنم. نخواستم با هنر کاسبی کنم.**

و این سکوت و خلوت گزینی با «میهمان داریم» به پایان می‌رسد.

زمانی که پیشنهاد کار آقای عسگرپور مطرح شد، احساس کردم این کار حس و حال خوبی دارد و اصلا حال من را هم خوب می کند. معتقد بودم حرف آن فیلم باید گفته شود و چه خوب است که من هم در گفتن این حرف نقشی داشته باشم. به همین دلیل وقتی آقای منوچهر محمدی عزیز که با هم چند تجربه داشتیم، پیشنهاد بازی در این فیلم را مطرح کردند، احساس کردم مناسب است از آن سکوت فاصله بگیرم و برای گفتن حرف این فیلم همراه شوم. به نظرم قطعا باید به مخاطبی که هزینه می کند و به سالن سینما می آید، احترام گذاشت. بر همین اساس است که تصور می کنم سینمای ما در این سال‌ها به بیراهه رفته بود و انرژی بی خودی در آن صرف می‌شد که من علاقه نداشتم در آن راه انرژی بگذارم. باید آن انرژی را نگه می‌داشتم و زمانی به کار می گرفتم که قرار بود حرفی درست مطرح شود. فیلم عسگرپور کاری بود که من را از آن سکوت دور کرد. بلافاصله بعد از آن کار حضور در فیلم «امروز» رضا میرکریمی اتفاق افتاد. فیلمی که حرف امروز و یونس‌ها و صدیقه‌هاست. این فیلم تجربه و شکل جدیدی از بازیگری برای من بود.

وضعیت سینما موجب آزار شما شده بود یا وضعیت حاکم در جامعه؟

من در این هشت سال، به دلیل شرایط حاکم بر جامعه و سینما، با مشکلات و مسائلی مواجه شدم که آزار دهنده بود. من مال این مملکت و آب و خاک هستم و نمی خواهم با دور شدنم از بازیگری و خودداری از حضور در سینما، دشمن شاد کن باشم. وظیفه خودم می دانم که در سینما کار کنم اما حدود ۱۰ سال قبل «صد سال به این سال‌ها» را بازی کردم که بی خود و بی جهت توقیف شد. چرا باید این اتفاق برای آن فیلم می‌افتاد؟ وقتی کسی می خواهد ملکی بسازد، ابتدا از شهرداری مجوز ساخت می گیرد بعد مجوز پایان کار. حالا در مرحله گرفتن پایان کار اگر مشکلی وجود داشته باشد، باید برطرف شود و یا جریمه پرداخت کند. وضعیت در مورد سینما هم به همین ترتیب است. ما ابتدا پروانه ساخت می گیریم و بعد پروانه نمایش، اما به جای مرحله رفع اشکال، کار به توقیف و کنار گذاشتن فیلم تولیدی که نتیجه زحمت یک گروه است، می کشد. می دانم و می دانیم که به ناچار باید جاهایی ممیزی داشته باشیم. خودمان یاد گرفته‌ایم که نباید همه چیز را در سینما نشان دهیم و مانند طبیب عمل کنیم و به التهاب جامعه التیام ببخشیم، نه با حرف و عملکرد سیاسی، بلکه با نرمشی وارد شویم که بتوانیم تاثیر بگذاریم. اما در هشت سال گذشته مسائل در مورد سینما تغییر کرد و حتی مردم هم درک کردند مشکلات ما چه بود. قطعا مسائل جامعه هم در این قضایا دخیل بود. تورم و مشکلات اجتماعی و اقتصادی وجود داشت و من به عنوان هنرمند



این سؤال را می‌پرسیدم که من باید چه حرفی بزنم. من باید در فیلمی بازی کنم که به پول «توجیب» مردم احترام می‌گذارد. من در همین جامعه زندگی می‌کنم و می‌دانم که رفتن به سینما چقدر می‌تواند هزینه‌بر باشد. بنابراین سینما باید حرفی مهم برای عرضه داشته باشد و سؤال من این است که ما در فیلم‌هایمان چه چیزی برای گفتن به مردم داریم؟ اینجاست که می‌پرسیم سناریوهای ما پاسخگوست؟ نیازهای مردم را جواب می‌دهد؟ من خودم را بی‌نیاز کردم، نه الان، از ۴۴ سال قبل که با تئاتر کارم را شروع کردم و امیدوارم با تئاتر هم تمام کنم. تلاش من در تمامی این مقاطع رسیدن به بی‌نیازی بود و هنوز هم همین است، هم مادی هم معنوی. سعی کردم مثل خود مردم زندگی کنم من هم در همین جامعه زندگی می‌کنم و دشواری‌های زندگی در این جامعه را می‌دانم. خیلی ساده و به دور از شعار می‌گویم، نه سوپر دو نبش زدم نه مغازه باز کردم، نه کارخانه دارم نه مایملکی دارم و نه برج‌ساز هستم و البته به کسانی که این کارها را کرده‌اند، اهانت نمی‌کنم. نخواستم با هنر کاسبی کنم. بنابراین آنجا که احساس کردم می‌توانم با مخاطب ارتباط برقرار کنم، کار کردم و جایی که حس کردم این اتفاق نمی‌افتد و حرفی برای گفتن نیست، از بازی خودداری کردم، هرچند که سخت هم گذشته باشد. بی‌مهری‌هایی در حوزه فرهنگ اتفاق افتاد، فیلم «خرس» پروانه ساخت داشت که توقیف شد. این رویه موجب دلخوری و حساس کردن مردم می‌شود. نمی‌گویم از این رفتارها دلسرد می‌شوم اما واقعیت این است که به من برمی‌خورد. این از یک طرف و از طرف دیگر مسائلی است که در فیلم‌ها مطرح می‌شود و برای من جای پرسش دارد که این فیلم‌ها قرار است گره از کدام مشکل مردم و یا حتی مشکل خود من باز کند؟ به همین دلیل بود که تصور کردم بد نیست دو سال سکوت کنم و در گوشه‌ای بنشینم و اگر می‌توانم تماشاچی خوبی باشم که این طور هم نشد، چون چیزی برای تماشا وجود نداشت. ما بازیگران به زمان نیاز داریم تا خودمان را آماده کنیم و بتوانیم حضور در کارهای جدید را بپذیریم.

چند نفر دیگر از بازیگرانی که در سینمای ما کار می‌کنند مانند شما چنین اعتقادی دارند و زمان برای بازسازی خود قائل می‌شوند و یا وقتی می‌بینند فیلم‌ها حرفی برای گفتن ندارد، کنار می‌کشند؟

من خودم را از دیگران کنار نمی‌کشم و می‌گویم بازیگری قاعده و قانونی بر این اساس دارد. هیچگاه نمی‌گویم چون من این طور فکر می‌کنم دیگران هم باید مانند من عمل و رفتار کنند، در عین حال متاسفانه آنقدر ظرفیت وجود ندارد که بتوان به راحتی نقد کرد. آن چیزی که در مورد بازیگری گفتم، فقط متعلق به من نیست و در این سو و آن سوی دنیا کسانی که بازیگر هستند، این را باور دارند که بازیگر حق ندارد خودش را ارزان خرج کند و یا در هر کاری حضور داشته باشد. این تعهدی است که من مانند یک قاضی که قسم‌نامه دارد، برای خودم قائل هستم. چون ما با مخاطب مواجه هستیم نه با ارباب رجوع.

فیلم «مهمان داریم» توانست شما را دوباره مقابل دوربین بیاورد و گفتید کار، حال خوبی داشت. این حال خوب کار ناشی از چه بود؟

فیلم قصه و شروع و پایانی دارد که طبیعتا در مورد آن نمی‌توانم حرف بزنم و مخاطب باید خودش به تماشای آن بنشیند. ما با قصه سرراستی مواجه نیستیم و بنابراین اگر بخواهم بخشی از آن را توصیف کنم کلیت آن لو می‌رود. پیرمرد و پیرزنی در فیلم هستند که بچه‌هایی دارند و دغدغه‌ها و اعتقادات و تعلق خاطری که بر مبنای آن هم زندگی می‌کنند، به واقع آنها آدم‌های تکلیف روشنی هستند. جدای محتوای فیلم، خود نقش هم برای من ویژگی خاصی داشت. من معمولا وقتی در فیلم‌هایی که ارتباطی با دفاع مقدس داشتند بازی می‌کردم، خودم لباس رزمندگی بر تن داشتم اما در این کار نقش آدم چرخ‌فلکی را دارم که در گذشته خود عوالمی داشته و حالا خانواده و فرزندانی دارد. حرف فیلم حرف خوبی است، استقامت، باور و ایمان این آدم‌ها، عوالمی است که من دوست دارم و معتقدم خیلی ناآشنا نیست و در همین اطراف ما دیده می‌شود.

نقشی که در «امروز» بازی کردید، اغلب در فضای سکوت می‌گذرد. شخصیت یونس چه ویژگی‌هایی داشت؟

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این فیلم، موضوع آن است. در کنار آن می‌توانم بگویم «امروز» به لحاظ بازیگری تجربه جدیدی برای من بود. هر آنچه که تا امروز بیشتر در کارهایم داشتم، حرف و واکنش و دیالوگ بوده و با افکت‌ها و دیالوگ‌ها سعی کردم روی مخاطب تاثیر بگذارم اما این شخصیت خیلی حرف نمی‌زند و نقش کم دیالوگ است. وقتی نقشی چنین طراحی شود، به هر حال سخت هم می‌شود چون معمولا وقتی دیالوگ هست، ابزار برای انتقال آنچه که در نظر داریم زیاد است اما وقتی دیالوگ نباشد، ابزار کم می‌شود و انگار تمامی اجزای بدن اضافه است و حالاست که کار بازیگر سخت می‌شود.

تجربه تازه و متفاوتی را در فیلم «بیداری برای سکوت» پشت سر گذاشتید.

آن فیلم به بخش نوعی تجربه جشنواره راه پیدا کرد و امیدوارم در این بخش به خوبی دیده شود. هنوز فیلم را کامل ندیده‌ام اما اگر آنچه که ما کار کردیم درآمده باشد، حاصل فیلم خیلی خاص است و تجربه‌ای متفاوت برایم محسوب می‌شود. ما فقط ۷۲ ساعت برای این فیلم، فیلمبرداری داشتیم. تصور کنید از شش صبح روز شنبه شروع کردیم و کار تا شش صبح روز سه‌شنبه ادامه داشت. من و خانم سهیلا گلستانی با نام‌های واقعی خودمان در فیلم حاضر شدیم. نمی‌توانم بگویم بازی کردیم چون ما جلو دوربین حضور داشتیم و نباید می‌خوابیدیم. هر آنچه از ما سر زده، بداهه اتفاق افتاده است. البته آقای امینی سوژه را تعریف کردند و زمینه را به وجود آوردند تا هر آنچه در ذهن ما می‌گذشت، به تصویر کشیده شود. اگر این کار درست از آب درآمده باشد، به نظر من تجربه‌ای است که تاکنون در دنیا اتفاق نیفتاده است.

چه وسوسه‌ای در شما باعث این تجربه‌گرایی شد؟

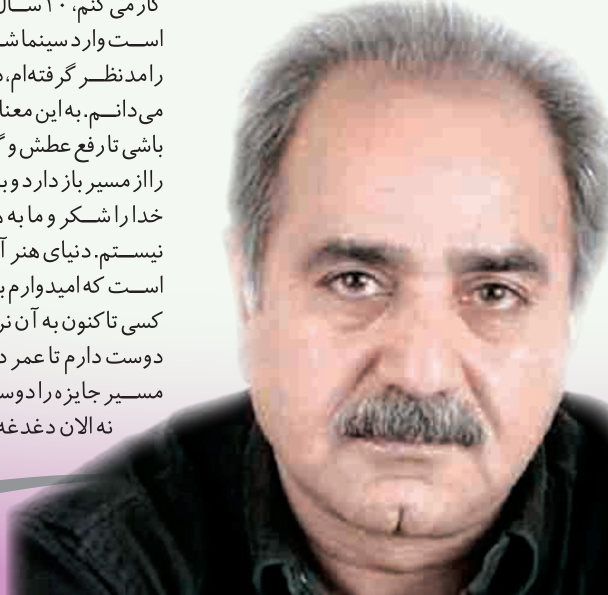
تصور کنید من در این فیلم به عنوان پرویز پرستویی فقط سه روز دیگر زنده خواهم بود. آنچه را که تماشاگر قرار است ببیند، نقش و سناریو نیست، تصور این است که من پرویز پرستویی می‌خواهم در سه روز آخر عمرم دغدغه‌هایم را نشان دهم و خب، این برای من که نقش‌های مختلفی بازی کرده‌ام، جذاب است.

نسبت شما با جشنواره فجر چطور است؟ اصولا جایزه این جشنواره برای شما اهمیت دارد؟

برای جواب این سؤال بهتر است نقبی به سال ۱۳۶۲ بزنم، زمانی که برای اولین بار از جشنواره جایزه گرفتم. در آن سال برای نخستین بار جشنواره رقابتی برگزار شد و من اولین کسی بودم که برای نقش مکمل مرد از جشنواره جایزه می‌گرفتم. زمانی که این جایزه به من تعلق گرفت، چنین نبود که جایزه ندیده باشم، در تئاتر جوایزی دریافت کرده بودم. واعتقاد من در مورد جایزه در تئاتر و یا زمانی که ۳۰ سال قبل از جشنواره فجر جایزه گرفتم، یک چیز مشترک بود: وقتی سال ۶۲ به من جایزه دادند، پرسیدند چه احساسی داری؟ و من گفتم از جایزه گرفتن و تشویق شدن استقبال می‌کنم اما امیدوارم بیکار نشوم.

چرا؟

خب وقتی جایزه می‌گیری می‌گویند دستمزدت بالا رفته و مسائلی از این دست و کمتر سراغت می‌آیند، تحلیل‌های خیلی دم دستی می‌شود. در ۴۴ سالی که کار می‌کنم، ۱۰ سال مدام تئاتر کار کردم و ۳۴ سال است وارد سینما شده‌ام، همواره مسیر ناکجاآبادی را مدنظر گرفته‌ام، در این مسیر جایزه را توشه راه می‌دانم. به این معنا که می‌توانی آن را همراه داشته باشی تا رفع عطش و گرسنگی کند ولی قرار نیست شما را از مسیر باز دارد و به آن اکتفا کنی. خیلی‌ها می‌گویند خدا را شکر و ما به همین قانعیم اما من به همین قانع نیستم. دنیای هنر آنقدر دنیای پیچیده و پر وسعتی است که امیدوارم بتوانم به انتهای آن برسم و البته کسی تاکنون به آن نرسیده. اهل تجربه کردن هستم و دوست دارم تا عمر دارم در این راه ادامه دهم، در این مسیر جایزه را دوست داشته‌ام اما هیچ‌گاه، نه قدیم و نه الان دغدغه‌ام نبوده است.



هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

نگاهی به مهم‌ترین فیلم‌های جشنواره فجر

قصه‌ها



کارگردان: رخشان بنی اعتماد / **تهیه کننده**: رخشان بنی اعتماد / **بازیگران**: حبیب رضایی، محمدرضا فروتن، مهراوه شریفی‌نیا، گلاب آدینه، مهدی‌هاشمی، حسن معجونی، بابک حمیدیان، نگار جواهریان

تحلیل فیلم:

تنها فیلمسازی که هنگام دیدن فیلمش، جنسیتش را فراموش می‌کنیم. رخشان بنی اعتماد این بار با فیلم قصه‌ها، شخصیت‌های قبلی فیلم‌های دیگرش را بررسی کرده. قهرمانان دیروز، قهرمان‌های امروز فیلم بنی اعتماد هم هستند و او با این کار به مخاطب خود یادآوری می‌کند که هنوز مشکلات جامعه برایش مهم است. در فیلم قصه‌ها قرار نیست با یک داستان شعاری مواجه شویم، البته پایان‌بندی فیلم کمی شعاری می‌شود اما این دلیل نمی‌شود که روند خوب داستان را فراموش کنیم. آسیب‌های اجتماعی در این فیلم بسیار قابل لمس هستند حتی شاید یکی از ما با آن درگیر باشد.

چ

کارگردان: ابراهیم حاتمی کیا / **تهیه کننده**: مهدی کریمی و محصول بنیاد سینمایی فارابی / **بازیگران**: فریبرز عرب‌نیا، سعید راد، مریلا زارعی، بابک حمیدیان، مهدی سلطانی سروستانی و...

تحلیل فیلم:

بالاخره جدیدترین فیلم ابراهیم حاتمی کیا بر روی



پرده نقره‌ای سینما دیده شد. (چ) روایتگر دو روز و دوشب از زندگی دکتر مصطفی چمران در منطقه پاوه است. فریبرز عرب نیا در نقش چمران در این فیلم ظاهر می‌شود ولی کارگردان قصد ندارد یک دکتر چمران چریک را نشان دهد. البته مخاطب به شدت در روند فیلم به دنبال یک چریک جنگجو می‌گردد اما کارگردان قرار است نشان دهد شهید چمران همیشه در میانه مردم بوده حتی در دوره‌ای که در پاوه، از طرف دولت مامور شده بود در کنار مردم و برای کمک به آنها در آن منطقه حاضر باشد. اما فریبرز عرب نیا هیچ تلاشی برای رسیدن به نقش کامل شهید چمران نکرده بود و بعضی وقت‌ها احساس می‌شد نقش مختار را بازی می‌کند حتی تلاشی برای نزدیک کردن صدای خودش به چمران نکرد. نام فیلم به نظر من اشتباه انتخاب شده است و کارگردان تلاشی برای این موضوع که نام فیلم را از روی یکی از مشخصه‌های او بردارد، نداشته است. چ مشخصه‌ای است که برای چه گوارا استفاده می‌شود و هیچ ربطی به شهید دکتر مصطفی چمران ندارد. طراحی صحنه و لباس این فیلم به عهده عباس بلوندی بوده است و بسیار خوب هم توانسته سربلند از این کار بیرون آید. در یکی از صحنه‌های فیلم قرار است هلی کوپتری سقوط کند. به گفته خود طراح صحنه، ضبط آن یک هفته زمان برده و یکی از صحنه‌های خوب و چشمگیر از آب درآمده است.

متروپل



کارگردان: مسعود کیمیایی / **تهیه کننده**: مسعود کیمیایی / **بازیگران**: مهناز افشار، پولاد کیمیایی، محمدرضا فروتن، ساعد سهیلی، یوسف مرادیان، شقایق فراهانی، سحر دولتشاهی

تحلیل فیلم:

ای کاش کیمیایی به تدریس در سینما فکر می‌کرد. در فیلم متروپل کیمیایی، تلاش کاراکترها و قصه به نتیجه نمی‌رسد و در آخر، فیلم به یک فیلم سطحی تبدیل می‌شود. شاید شخصیت‌های این فیلم در جامعه حال حاضر پیدا شوند ولی این فیلم از لحاظ بار مفهومی یا آسیب‌های اجتماعی هیچ چیز نداشت. این فیلم به مخاطب این احساس را می‌دهد که هیچ وقت قرار نیست زنان فیلم‌های کیمیایی خوب باشند یا حتی گذشته خوبی داشته باشند.

رستاخیز



کارگردان: احمدرضا درویش / **تهیه کننده**: تقی علیقلی زاده / **بازیگران**: پوریا پورسرخ، حسن پورشیرازی، فرهاد قائمیان، بابک حمیدیان، شقایق فراهانی، مهتاب کرامتی، آرش آصفی، بهادر زمانی، جمال سلیمان، یاور احمدی‌فر، انوشیروان ارجمند

تحلیل فیلم:

احمدرضا درویش در روایتی قابل قبول و خوب، نه فقط از واقعه عاشورا، بلکه شرایط اجتماعی دنیای اسلام در سال ۶۰ هجری را به تصویر می‌کشد. قصه فیلم از مرگ معاویه و به خلافت رسیدن فرزندش یزید آغاز می‌شود و با تاکید بر «فرزند حر بن یزید ریاحی» که پیک ویژه بارگاه یزید است، شرایط اجتماعی و سیاسی اسلام را به نمایش می‌کشد. پیکی که مرتب بین مکه و مدینه و بصره و کوفه در حال حرکت است، به چشم خود وقایعی را می‌بیند که نقطه اوج آن، واقعه عاشورا است و او به همراه پدرش قبل از پایان ماجرا در رکاب امام حسین(ع) به شهادت می‌رسند.

درویش تلاش بسیاری کرده تا فیلم خوبی بسازد و بسیار هم موفق بوده است.

شیار ۱۴۳

کارگردان: نرگس آبیار / **تهیه کننده**: ابوذر پورمحمدی و محمدحسین قاسمی / **بازیگران**: مریلا زارعی، مهران احمدی، جواد عزتی، گلاره عباسی

تحلیل فیلم:

شیار ۱۴۳ قصه انتظار یک مادر شهید را با بازی مریلا زارعی نشان می‌دهد، مادری که پسر خود را



به امید برگشت به خانه راهی جبهه می کند. این فیلم به سراغ مادران شهیدی رفته که هنوز بعد از سال‌ها وقتی خبر آمدن شهیدی را می‌شنوند، با عکس جوان خود به خیابان می آیند. بازی خوب مریلا زارعی در نقش مادر و همراه کردن مخاطب در تمام صحنه‌های فیلم بسیار عالی است. شیار ۱۴۳ یکی از فیلم‌های ارزشی این دوره از جشنواره فیلم فجر است.

اشباح

کارگردان: داریوش مهرجویی /**تهیه کننده**: داریوش مهرجویی و جهانگیر کوثری /**بازیگران**: مهتاب کرامتی، همایون ارشادی، حسن معجونی، مهدی سلطانی، ملیکا شریفی نیا



تحلیل فیلم:

بازی بازیگران، مهم‌ترین نقطه ضعف فیلم جدید داریوش مهرجویی است. آخرین فیلم داریوش مهرجویی، اشباح، برگرفته از نمایشنامه‌ای به همین نام، نوشته «هنریک ایبسن» نمایشنامه نویس نروژی است. مضمون اصلی نمایشنامه این است که همیشه نسل دوم، گناهان نسل اول را بر دوش می کشند و پسران، تاوان گناه پدران را می‌دهند. مهرجویی در اثرش تلاش کرده این پیام را در فضایی که با فیلمبرداری سیاه و سفید محمود کلاری خلق کرده، به مخاطب انتقال دهد. فیلم بر خلاف طنزهای چند سال اخیر مهرجویی، یک تراژدی تلخ است اما نقطه قوت اکثر آثار مهرجویی که همان بازی بازیگرانش است، اینجا به نقطه ضعف اثر تبدیل شده است.

کلاشینکف

کارگردان: سعید سهیلی /**تهیه کننده**: سعید سهیلی /**بازیگران**: ساعد سهیلی، رضا عطاران، فرهاد اصلانی، جمشید هاشم پور، شهرام حقیقت دوست، جواد عزتی، شقایق فراهانی، اندیشه فولادوند



تحلیل فیلم:

در جدیدترین فیلم سهیلی، اکثر عناصر جذاب برای جذب مخاطب دیده می‌شود اما مهم‌ترین نقطه قوت آن حضور رضا عطاران است که فیلم را تا انتها سر پا نگاه می‌دارد.

مثل همیشه بیشتر آثار فیلم‌های فجر امسال، حضور پرقدرت بازیگران فیلم، مهم‌ترین عامل جذابیت آن می‌شود. فیلم سهیلی خیلی به سینمای دهه شصت و قبل از انقلاب ارجاع می‌دهد حتی جمشیدهاشم‌پور با حضور کوتاهش، با نام زینال ظاهر می‌شود که شاید یادآور شخصیت او در فیلم تاراج (ایرج قادری)، با نام زینال بندری باشد. همین ارجاعات است که متاسفانه گاهی این فیلم را به فیلمفارسی شبیه می کند. گرچه، این نوع فیلم‌سازی می‌تواند فروش فیلم را هم در گیشه تضمین کند. امسال فیلم‌های کمی در جشنواره بودند که شاید بتوانند گیشه سال آینده را تضمین کنند.

خانه پدری

کارگردان: کیانوش عیاری / **تهیه کننده**: کیانوش عیاری و علی سلطانی /**فیلمبردار**: داریوش عیاری/ **بازیگران**: مهدی‌هاشمی، شهاب حسینی، مهران رجبی، ناصرهاشمی، نازنین فراهانی



تحلیل فیلم:

فیلم عیاری مانند تمام ساخته‌هایش، اثری خوش فرم و حساب شده است. وسواس عیاری در پرداخت دقیق جزئیات در داستان، بیننده را در جای خود نگاه می‌دارد. او با انتخاب یک واقعه از میانه هر دهه از زندگی این خانواده که از دهه ۱۳۲۰ تا ۱۳۷۰ است، به کاوشی در زندگی خانواده‌های ایرانی دست می‌زند. تاثیر گذارترین بخش فیلم، قتل دردناکی است که در ابتدای آن رخ می‌دهد. صحنه‌ای که در تمام این سال‌ها همه اصرار بر حذف آن داشتند اما عیاری با گفتن این حرف که بدون آن صحنه فیلم بی‌معنا می‌شود، از این کار سرباز زد.

حالا مشخص شد که چرا عیاری بر وجود این صحنه در فیلم اصرار داشت چون مظلومیت دختری که کشته می‌شود، دل تماشاگر را به درد می‌آورد و هر اتفاقی که برای این خانواده می‌افتد، به مکافات این عمل شبیه است. قتل ناموسی آفتی است که سال‌هاست در خیلی از کشورها رخ می‌دهد و در کشور ما آمار بالایی دارد. آسیبی اجتماعی که عیاری هوشمندانه آن را دستمایه داستانی تلخ و تکان‌دهنده کرده تا تلنگری به وجدان جامعه ما بزند تا شاید روزی در این سرزمین، خون انسان بی گناهی به خاطر یک خیال واهی بر زمین نریزد.

آذر، شهدخت، پرویز و دیگران

کارگردان: بهروز افخمی/ **تهیه کننده**: بهروز افخمی و سیدجمال ساداتیان/ **بازیگران**: مهدی فخیم زاده، رامبد جوان، گوهر خیراندیش، علیرضا خمسه، آزاده اسماعیل‌خانی، امیرعلی دانایی، شهین تسلیمی

خلاصه داستان:

همسر خانه‌دار یک بازیگر مشهور سینما در آخرین فیلمش با او همبازی می‌شود و آنچنان مورد توجه منتقدان قرار می‌گیرد که منجر به حسادت او می‌شود. روابط صمیمانه آنها تیره می‌شود، زن قهر می کند و به باغچه خانوادگی دماوند می‌رود. با بازگشت دخترشان به ایران، روابط آنها دستخوش تحولاتی می‌شود

تحلیل فیلم:

بهروز افخمی در جدیدترین فیلم خود یک قصه خوب را به بهترین شکل ممکن برای مخاطب تعریف می کند. او از جمله فیلم‌سازان سینمای بدنه است که اتفاقا این عبارت را توهین‌آمیز نمی‌داند و عقیده دارد ساخت فیلم بدنه خوب، یکی از ملزومات سینما است. افخمی مثل تمام فیلم‌هایش، در این فیلم هم قصه می گوید، قصه‌ای که به جذاب‌ترین شکل ممکن و با بازی درخشان فخیم زاده در نقش یک استاد بازیگری مسن و ناامید روایت می‌شود.

فیلم افخمی نه فاخر است، نه اداهای آن را دارد. افخمی از تمام فنونی که می‌توان برای روایت جذاب یک داستان استفاده کرد، در این فیلم بهره برده. استفاده از صدای راوی که مدت‌هاست نمونه‌اش در سینمای ایران وجود نداشته، یکی از این ابزارهاست که فضای داستان را به خوبی به تماشاگر منتقل می کند.



قشنگ‌ترین چیزهای دنیا نه قابل دیدن و نه حتی قابل لمس کردن هستند بلکه باید آنها را با قلب خود حس کنید
● هلن کلر



کلاه کاموایی آسایشگاه

شبی تابستانی و بی‌ستاره بود. آلاینده‌ها چنان سقف آسمان را کوتاه کرده بودند که دست کسی حتی به ماه هم نمی‌رسید. شبی تاریک همه جا را پوشانده بود و افزون بر پرتو چراغ‌های کم‌رنگ آسایشگاه روانی، نوری دیده نمی‌شد. گاهی کامیونی غرش کنان می‌آمد و سکوت نیمه‌شب آسایشگاه را می‌شکست اما کسی را بیدار نمی‌کرد. همه به مدد داروهای خواب، به خوابی عمیق دچار بودند اما یکی از آن‌ها بیدار بود و بی آن که کسی بیدار شود، خودش را به حیاط رساند و به ضلع شرقی آن رفت که دیواری از توری‌های ضخیم فلزی داشت. انگار می‌دانست که قسمتی از توری به اندازه‌ی گذشتن او پاره شده بود. لباس‌هایش را که نام و نشان آن آسایشگاه را داشت، بیرون آورد. زیر آن‌ها لباس معمولی پوشیده بود. لباس‌های آسایشگاه را زیر بوته‌های خاردار گل سرخ پنهان کرد و از توری گذشت و زیر لب گفت: پرواز به سوی خوشحالی!

***

هنوز شبی تاریک بود. نه شب پره‌ای بود که شب‌بویی بجوید، نه شباهنگی در دور، از اندوهی نزدیک ترانه‌ای می‌خواند. عقربه‌های شب‌نمای ساعتی قدیمی که کنار تخت دکتر مهرداد اقدسی بود، نشان می‌دادند دو ساعت از نیمه شب گذشته. موهای نقره‌ای و چین‌هایی که جای پای روزگاری دراز بودند، او را مردی شصت و چند ساله معرفی می‌کردند. درِ اتاقش با جیرجیری خفیف نیمه‌باز شد و سایه‌ای به درون خزید. تیغه‌ی چاقویی که دستش بود، در آن تاریکی هیچ برقی نمی‌زد اما کمی بعد که از خون گلوی دکتر مهرداد اقدسی سرخ شد، درخشش برقی نهانی در چشمان قاتل نمایان شد. اگر آن اتاق کمی روشن بود، لبخندش نیز دیده می‌شد که بوی پیروزی می‌داد.

هنوز شبی تاریک و خلوت بود و هیچ نسیمی نیز نمی‌وزید. ماشینی که مسافرکش دربست بود، کسی را جلو اتوبانی که کنار آسایشگاه بود، پیاده کرد. او همان کسی بود که چند ساعت پیش از آنجا گریخته بود. پیاده که شد، کمی اطرافش را نگاه کرد و خواست به آن سوی اتوبان برود و از همان راهی که بیرون آمده بود، داخل شود. هنوز به میانه‌ی جاده نرسیده بود که ماشینی با سرعتی بالا آمد و چنان به او زد، که جسدش پرواز کرد و جایی دورتر فرو افتاد. آنجا چنان خلوت بود که حتی شبتابی نبود که بر دفتر سیاه شب بنویسد: دو قتل در یک شب! باید روز می‌شد و رهگذری از آنجا می‌گذشت تا جسد را ببیند و آن را گزارش کند ولی قتل دکتر چندان پنهان نماند و همسر جوانش پلیس را خبر کرد. کاراگاه «نوبخت» از سرهنگ شعبانی مأموریت گرفت به آن پرونده رسیدگی کند. او پس از خواندن گزارش مقدماتی پلیس و دیدن عکس‌ها، به خانه‌ی مقتول رفت. خانم اقدسی، همسر مقتول، سیاه پوشیده بود و ظاهری پریشان داشت. او شب کشته شدن شوهرش به خانه‌ی مادرش رفته بود و صبح چند بار به شوهرش زنگ زده بود و چون گوشی را برنداشته بود، به خانه آمده بود و آن صحنه‌ی وحشتناک را دیده بود. پزشک و وکیل خانوادگی دکتر مهرداد اقدسی آنجا بودند. مقتول از ثروتمندان بااصل و نصب بود که هفت سال پس از مرگ همسرش، با «سوسن حامدی» ازدواج کرد. سوسن منشی او بود. به‌تدریج بین آنها علاقه‌ای ایجاد شد و سرانجام دو سال پیش با هم ازدواج کردند. همه می‌دانستند که سوسن برای دکتر اقدسی می‌میرد و مثل پروانه‌ای که دور شمع می‌گردد، مدام به او چشم دوخته بود تا اگر کاری دارد، کمربسته‌اش باشد. می‌گفت: شب قتل به اصرار مهرداد به خانه‌ی مادرش رفته بود چون گاهی وقت‌ها دکتر اقدسی بدخلق می‌شد و می‌خواست تنها باشد.

نوبخت در عکس‌هایی که پلیس از صحنه‌ی قتل و مقتول گرفته بود، کلاه کاموایی آبی رنگی دیده بود که روی تخت افتاده بود. درباره‌ی آن از خانم اقدسی پرسید. او گفت: کلاه «مهرانه»، داداش «مهرداد»... این‌جا نیس. دو ماهه بردنش آسایشگاه. البته من تعجب می‌کنم که کلاه مهران این‌جا چکار می‌کنه. نوبخت از او تشکر کرد و به سوی آسایشگاه رفت که تقریباً بیرون شهر بود. هنگامی که به آنجا رسید، نیم ساعت بود که جسد را پیدا کرده بودند. او همان مهران بود که هنگام تصادف، در دَم مرده بود. نگهبانان آسایشگاه خیلی زود متوجه گریزگاه او شدند و آن را به نوبخت نشان دادند. آنها مطمئن بودند که آن توری فلزی ضخیم تا غروب دیشب که خاموشی زدند، سالم بود. نوبخت چند عکس از محل بریدگی‌های توری گرفت و گفت: «انگار این توری رو از بیرون بریدن.»

کاراگاه نوبخت به بخشی که مهران در آن بستری بود رفت و با بیماران و پرستارها حرف زد. چیزی که همه آن را تأیید می‌کردند، این بود که چند روز بود مهران با لحنی کینه‌توزانه از برادرش مهرداد حرف می‌زد و او را مسؤول اوضاع خودش می‌دانست و می‌گفت او را در این آسایشگاه زندانی کرده تا ثروت پدریش را بالا بکشد. برخی

هوش آزمایی

پاسخ کاراگاه نوبخت چه بود؟ چرا به سوسن مشکوک شد و از کجا فهمید سوسن قاتل شوهر و برادر شوهرش بود؟ داستان را با دقت بخوانید و جواب خود را به ایمیل نویسنده یا به یکی از تلفن‌های ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ و ۰۲۱۲۲۲۲۶۲۲۶ اطلاع بدهید و پس از قرعه کشی، از ما جایزه‌ای یادگار بگیرید. اسم کسانی که پاسخ داده‌اند، چه درست، چه غلط، و اسم برنده، در دو شماره بعد اعلام می‌شود. شما فقط دو هفته وقت دارید به این معما پاسخ بدهید.

از بیماران می گفتند مهران سوگند خورده بود که از اینجا می گریزد و مهرداد را می کشد. همه‌ی مدارک نشان می‌دادند که مهران از آسایشگاه رفته و برادرش را کشته و خواسته به آسایشگاه برگردد ولی تصادف کرده و خودش هم کشته شده. نوبخت به سرهنگ شعبانی گزارش داد که نمی تواند قبول کند مهران این کار را کرده باشد زیرا او عقل سالمی نداشت و به دلیل مصرف کردن طولانی شیشه و کرک قدرت تصمیم گیری و تجزیه تحلیل خود را از دست داده بود. او نقشه کشیده بوده؛ زیر لباس آسایشگاه، لباسی عادی پوشیده بوده؛ محل بریده شدن توری را می‌دانسته ضمناً براساس شهادت نگهبانان آسایشگاه، آن توری تا غروب سالم بوده. پس آن را کسی برای مهران بریده بوده. سرهنگ شعبانی از نوبخت خواست توضیح بدهد که چرا معتقد است کسی به او کمک کرده است؟ نوبخت گفت: فقط حدس می‌زنم... و نمی تونم قبول کنم که مهران توی آسایشگاه وسیله‌ای برای بریدن توری‌های فلزی داشته باشه و بیمارهای دیگه اونو ندیده باشن. مهران اون‌قدرها تمرکز و منطق نداشته که یه قیچی آهن‌بر داشته باشه و اونو قایم کنه. سرهنگ شعبانی گفت: شاید حرفت درست باشه ولی محکمه پسند نیست. نوبخت گفت: عکس‌هایی رو که از محل بُرش‌های توری فلزی گرفتم، درشت کردم و دیدم کسی که توری رو بریده، قدرت بدنی کمی داشته چون واسه بریدن بعضی از مفتول‌ها، دو بار قیچی آهن‌بر رو فشار داده درحالی که مهران اندام و پنجه‌های درشتی داره. گمان می کنم یه نفر دیگه توری‌ها رو بریده بوده نه مهران. سرهنگ شعبانی گفت:

خیلی سخته که بشه ثابت کرد مهران قاتل برادرش نیست. کلاهش رو اون‌جا پیدا کردیم. چاقو هم تو جیبش بوده. چند روز هم بوده که به همه می گفته می‌خواد برادرشو بکشه. به نظرم بهتره دنبال ماشینی باشیم که به مهران زده. نوبخت گفت: اتفاقاً موافقم چون فکر می کنم مرگ مهران، تصادف نبوده. یه نفر به عمد اونو زیر گرفته. من صد متر قبل از محل تصادف، رد لاستیک ماشینی رو دیدم که انگار پارک کرده بوده و منتظر اومدن مهران بوده. وقتی که اونو دیده، تیک آف کرده و با سرعت زدتش. سرهنگ شعبانی خندید و گفت: این فقط یه فرضیه‌س و نمیشه ثابتش کرد. از کجا معلوم اون رد لاستیک مال ماشینی باشه که مهران رو زیر گرفته؟ نوبخت گفت: محلی که رد لاستیک هست، درست سرِ یه پیچ تنده. ماشینی که داره میاد، سر اون پیچ مجبوره سرعت‌شو کم کنه و تند نره چون دویست متر بعد دوباره یه پیچ تند هست. از قبل از پیچ اول تا بعد از پیچ دوم چند تا تابلو هشدار دهنده هم هست... ماشینی که به مهران زده، صد و بیست تا سرعت داشته. چرا؟

نوبخت بار دیگر به دیدن سوسن حامدی رفت و پس از کمی پرسش و پاسخ‌های معمولی، نشانی خانه‌ی مادر او را گرفت: خانه‌ای کوچک در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان‌های شلوغ و تنگ پایین شهر. مادر سوسن زنی خوش‌برخورد و آداب‌دان بود. نوبخت را به هال پذیرایی کوچکی برد. روی میزی ساده، یک سینی گود گذاشته بودند که پر از میوه بود. انگار می‌دانست نوبخت خواهد آمد. شاید سوسن خبرش کرده بود. از تنها اتاقی که آن‌جا بود، جوانی با شلوار جین مدل‌پاره و موهای سیخ‌سیخ بیرون آمد. بوی سیگار می‌داد. خواست از خانه بیرون برود. نوبخت از او خواست چند لحظه بماند سپس پرسید تعریف کنند سوسن کی به آنجا آمد، تا وقت خواب چگونه گذشت، اولین کسی که صبح، او را دید، چه کسی بود و... حرف‌های مادر و برادر سوسن یکی بود و با حرف‌های سوسن هم مو نمی‌زد. نوبخت سراغ پدر خانواده را گرفت. گفتند آلزایمر دارد و در آن اتاق بستری است. نوبخت خواست او را ببیند و با این که آنها تقریباً مخالفت کردند، نوبخت داخل آن اتاق شد. پیرمردی نحیف با لبخندی که هیچ احساسی نداشت، روی تختی کوچک دراز کشیده بود. اتاق شلوغی بود. از لباس گرفته تا خورده ریز، همه چیز در آن اتاق آشفته وجود داشت. نوبخت کمی آنجا را نگاه کرد و فهمید ادامه‌ی ماندنش بیهوده است ناچار از آن خانه رفت و سوار ماشینش شد. به خیابانی خلوت رفت و نرم‌نرم رانندگی کرد و در معمای قتل دکتر مهرداد و مهران اقدسی فرو رفت. پس از فکرهای بسیار، به ابزارفروشی رفت و چیزهایی خرید و خریدهایش را در ساک بزرگی گذاشت و با این که کمی دیروقت بود، به خانه‌ی دکتر اقدسی رفت و آیفون را زد. کمی طول کشید تا سوسن پرسید: کیه و بعد به نوبخت گفت آمادگی سؤال و جواب ندارد. نوبخت کمی درنگ کرد و گفت: دیگه سؤال و جوابی نیست. قاتل پیدا شد. سوسن بی‌اختیار کلید را زد و در را برای او باز کرد. نوبخت با ساک سیاه بزرگی وارد خانه شد و روبه‌روی نگاه پرپرسش سوسن نشست. نوبخت مثل کسی که دارد قصه‌ای تعریف می کند، گفت: قاتل کسیه که به مهران کمک کرده از آسایشگاه فرار کنه. بعدشم مهران رو جلو آسایشگاه زیر گرفت. انگیزه‌ی قتلش هم پول‌های دکتر اقدسی بوده. شاید دو سال پیش شایدم بیشتر، نقشه کشیده بوده که دکتر اقدسی رو بکشه. قاتل خیلی زرنگه! کاری کرده که همه فکر کنن مهران قاتله ولی حواسش به اشتباهات خودش نبوده.

دم‌به‌دم رنگ سوسن پریده‌تر شد و لرزشی خفیف اما محسوس سراپایش را فراگرفت. نوبخت خاموش شد و درانتظار حرفی، به او نگاه کرد. سوسن کمی انگشت‌هایش را ماساژی عصبی داد و با لبخندی که با نفسی بریده‌بریده توأم بود، گفت: راستش من از حرفای شما چیزی نمی‌فهمم. ترجیح میدم به مشاورم زنگ بزنم. صدای سوسن می‌لرزید. نوبخت متوجه حال سوسن بود. خواست تحریکات عصبی او را بیشتر کند و گفت: «پرونده‌ی شما خیلی سنگینه:

کمک به مهران برای فرار، قتل شوهر، فریب دادن پلیس تا فکر کنه مهرانه قاتله. و جرم آخرتون کشتن مهرانه. مادر و برادرتونم مجرم هستن چون شهادت دروغ دادن و گفتن شما تمام شب رو اونجا بودین.» بغض سوسن ترکید. نوبخت گذاشت چند ثانیه گریه کند سپس گفت: «من می‌تونم به شما کمک کنم. می‌تونم تو گزارشم بنویسم خودتون اعتراف کردین.» سوسن پس از کمی گریه گفت: «شما از کجا فهمیدین کار من بود؟ اشتباهم کجا بود؟»

جواب شماره‌ی اول:

پوزش و خواهش:

برای شروع شدنِ آیتمِ کاراگاه نوبخت، سه شماره نوشتم و به مجله دادم. در شماره‌ی دوم اشتباهاً به جای این که جواب شماره‌ی اول را به صفحه‌بندی بدهم، جواب شماره دوم را دادم. تعداد تلفن‌ها و ایمیل‌ها و اس.ام.اس‌هایی که به من شد آن‌قدر زیاد است که نمی‌توانم آنها را بشمارم. و بسیار خوشحال شدم که دیدم این آیتم چقدر خواننده دارد. خواهشی دارم: دوستانِ گرامی لطفاً به شماره‌ای که اعلام کرده‌ایم، فقط اس.ام.اس بزنند زیرا به تلفن‌ها نمی‌شود جواب بدهیم. ضمناً وقتی برای شرکت در مسابقه اس.ام.اس زدید، اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید. جواب شماره‌ی اول: شیرین و مجتبی گفتند که زیتون از دیزین با آنها تلفنی حرف زده در حالی که استعلام پلیس از هتل دیزین نشان می‌داد که زیتون به دیزین نرسیده. زیتون در وصیت‌نامه‌اش هیچ ارثی به مجتبی نبخشیده بود. این موضوع، نوبخت را به این فکر انداخت که حتماً مجتبی نسبت به زیتون کاربدی کرده بوده. ضمناً چون زیتون بخشی از مالش را به خانواده‌ی ثریایی بخشیده بود، نوبخت فهمید که چون ثریایی به خاطر او کشته شده، زیتون چنین بخششی کرده. موهایی که نوبخت پیدا کرد، نشان می‌داد که زیتون هم آن شب در شرکت بوده. کنده شدن تکه‌ای از موی ثریایی هم نشان می‌داد که موی او را کشیده‌اند. کاراگاه نوبخت این مسائل را کنار هم چید و حدس زد مجتبی و شیرین همدست هستند و با بلوفی که زد، هر دو را به اعتراف وادار کرد.

برنده‌ی شماره‌ی دوم:

برای این که حقی تباه نشود، همه‌ی کسانی که برای مسابقه‌ی دوم اس.ام.اس زدند، در قرعه‌کشی شرکت داده شدند و «حسین باقری دارانی» از شاهین شهر با تلفن ۰۹۱۳۲(۰۰۰)۴۹۰ برنده اعلام می‌شود.

از گناه نفرت داشته باش نه از گناهکار • گاندی

سهراب صفادار



سکه‌های جام؛ ریودژنیرو-برزیل: سکه‌های یادبود جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل را می‌بینید که در کارخانه ضرب سکه در ریودژنیرو مراحل نهایی را طی می‌کنند. جنس این سکه‌ها از مس و نیکل است.



زیر پای فیل؛ مونت کارلو-موناکو: فیل‌بان معروف، «جوی گارتنر» در حال اجرای نمایش در سی و هشتمین فستیوال سیرک بین‌المللی در موناکو است. البته شاید تماشای این قسمت‌های دلهره‌آور نمایش برای همه جذاب نباشد. اما نگران نباشید، گارتنر هیچ صدمه‌ای در این نمایش ندید.



برف ندیده‌ها؛ توسالکو-آلاباما: سورتمه نداریم، اشکالی ندارد، با قایق می‌رویم. این فکری بود که برای سر خوردن به پایین تپه‌های پر از برف، به سر این افراد خطور کرد. مردم جنوب آلاباما که پس از سال‌ها شاهد بارش برف در شهرشان بودند، با هر وسیله‌ای که داشتند، سر خوردند و برف‌بازی کردند حتی به وسیله سورتمه سواری با قایق!



جاده یا رودخانه؛ والدز-آلاسکا: این یک تابلو علائم راهنمایی و رانندگی وسط رودخانه نیست. بزرگراه ریچاردسون در آلاسکا را می‌بینید که بر اثر ریزش برف و هجوم آب، کاملا بسته شده است. مسافت ۲۷ مایلی این بزرگراه که تنها راه دسترسی به شهر والدز است، بر اثر ریزش بهمن مسدود شده است.



به سوی خانه؛ شانگهای-چین: در آستانه آغاز سال نو چینی‌ها، ایستگاه‌های راه آهن مملو از مسافرانی شده است که می‌خواهند برای تعطیلات نزد خانواده‌های خود بروند. در ایام این جشن بهارانه که ۴۰ روز ادامه خواهد داشت، حدود ۳/۶۲ میلیارد سفر انجام می‌شود.



چشمان نظاره‌گر؛ لس‌آنجلس-آمریکا: یک مرد بی‌خانمان روبه‌روی این نقاشی اثر «روبن سوتو» در لس آنجلس خوابیده است. طبق آمار اعلام شده توسط سازمان امور اجتماعی لس آنجلس، جمعیت بی‌خانمان‌های این شهر از سال ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۳، پانزده درصد افزایش یافته است که برای شهری جهانی مانند لس آنجلس، بسیار ناخوشایند است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

واین پایان ۱۵۸ روز زندگی عاشقانه من و کیوان بود. این بار نگذاشتم تا روز طلاق خانواده‌ام از ماجرا باخبر شوند. فقط وقتی از محضر بیرون آمدیم، با ۲۵ سکه‌ای که با گریه و التماس از کیوان گرفته بودم، برای خودم یک آپارتمان کوچک رهن کردم. وقتی مستقر شدم و یک ماه گذشت، آن وقت ماجرا را تلفنی برای مادرم تعریف کردم و آدرس خانه را دادم و گفتم: «به پدر بگین همیشه حق با اون بود. الان هم اگر بیاد و بخواد سرم رو ببره، به خدا قسم ازش ناراحت نمی‌شم. کلید آپارتمان رو هم با پیک براتون می‌فرستم مادر اما لطفاً به پدر بگین من غیر از مردن هیچ آرزویی ندارم.»

***

صدای چرخیدن کلید توی قفل، مثل ناقوس مرگ در گوشم صدا کرد. چند ثانیه مکث، بعد در باز شد و... نیازی به فکر کردن نبود. صدای این قدم‌های محکم را می‌شناختم. پدر بود که عمری از او وحشت داشتم و... پدر از راهرو پیچید و توی چارچوب در اتاق ایستاد و نگاهم کرد. هق هق کنان گفتم: «نمی‌دونم می‌تونی منو ببخشی یا نه اما من نمی‌تونم توی صورتت نگاه کنم پدر چون همیشه...»

ـ هیس! هیچی نگو. حرف نزن. فقط گوش کن!

اینها را پدرم گفت و کنارم نشست و در گوشم گفت: «در جریان تمام مسائل زندگیت هستم. از خیلی از چیزهایی که فکر می‌کنی نمی‌دونم، کاملاً باخبرم. مثلاً می‌دونم چه بلایی سر اون گودرز بیچاره آوردی که راضی شد طلاقت بده. خودش همه چیز رو بهم گفت. گفت چقدر تحقیرش کردی اما ازم قول گرفت هیچی بهت نگم. حتی می‌دونستم چطوری با اون پسره قرتی آشنا شدی و هر قدر التماست کردم زنش نشی، قبول نکردی. تو تمام این مدت، در جریان همه زندگیت بودم. الان هم نیومدم بهت سرکوفت بزنم. فقط اومدم بهت بگم که یه نفر گفته بهت پیغام برسونم حیف که هیچوقت معنی عشق رو نفهمیدی.»

یک لحظه بهت زده نگاهش کردم. پدر از روی صندلی برخاست، صورتم را بوسید و رفت توی بالکن سیگارش را روشن کرد. دوباره صدای گام‌هایی به گوشم رسید. صدای قدم‌هایی که هیچ وقت آن را نشنیده بودم. درست مانند صاحبش که هرگز او را نشناخته بودم. گودرز توی چارچوب در ایستاده بود. لبخندی زد و گفت: «همه چیز درست میشه، نگران نباش.» آن روز معنی شرمندگی را وقتی فهمیدم که گودرز حلقه ازدواجمان را که همه این مدت نگه داشته بود، دستم کرد و گفت: فکر کن قراره نامزد باشیم تا روز عروسی. خدایا، این مرد مفهوم واقعی عشق را به من فهماند.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

افتاده بود. باور کنید به قدری شرایط بدی داشتم که حتی نمی‌توانستم به ملاقات همسرم بروم. اصلاً نمی‌دانستم کدام زندان است. انگار خواب بودم. انگار دست و پایم را بسته بودند. انگار همه دنیا فقط در این خلاصه می‌شد من مواد تهیه کنم و بکشم. همین... هیچ چیز دیگری هم وجود نداشت.

حتی پرونده تصادف شوهرم که به مرحله پرداخت دیه رسیده بود، برایم بی‌اهمیت شده بود. فقط نگران تهیه مواد بودم و بس!

تا آن روز... آن روز رفتم تا مواد بخرم، اما حال و روز خوبی نداشتم. از فروشنده پنج گرم جنس خواستم و او به من داد، اما قبل از آن که پولش را بدهم، دوید و رفت. من باید می‌فهمیدم او مأمور دیده که به این سرعت فرار کرده، اما انگار در یک خواب عمیق بودم مواد را برداشتم و خواستم به سمت خانه برگردم که مأمورها آمدند و ریختند سرم و قبل از آن که بفهمم چه شده مرا به کلانتری بردند و بعد هم اداره آگاهی. اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. حدود یک ماه بلاتکلیف بازداشت بودم در حالی که هیچ کس حتی خانواده‌ام نمی‌دانستند چه بر سرم آمده. پسرم را در خانه تنها گذاشته بودم. برادرشوهرم نمی‌دانست برای چه کاری از خانه بیرون آمدم. تا مدتها نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده تا اینکه کم کم متوجه قضایا شدم.

از نگرانی و اضطراب خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد. نمی‌دانستم چه بر سر بچه‌ام آمده. حتی یک کارت تلفن نداشتم تا به خانه زنگ بزنم. هیچ شماره تماسی یادم نمی‌آمد. انگار فراموشی گرفته بودم. در عرض این مدت که در زندانم، به تدریج شرایطم بهتر شد. کم کم انگار حافظه‌ام برگشت، توانستم با برادرشوهر مرحومم تماس بگیرم و فهمیدم که مقصر تصادف محکوم به پرداخت دیه شده و الان هم مبلغ دیه را حاضر کرده و من باید بروم تا پرونده‌ام بسته شود. از شوهرم بی‌خبرم. نمی‌دانم چه مدت حبس گرفته و چه بر سرش آمده. من خودم اما، سه سال حبس گرفتم و به علاوه جریمه دولتی. البته به حکمم اعتراض کرده‌ام، اما هنوز جواب آن نیامده.

من می‌دانم هر چه بر سرم آمده از بی‌ارادگی خودم است و گرنه من بیست روز قبل از دستگیری‌ام، حدود ۱۴۰ هزار تومان پول برای متادون داده بودم تا ترک کنم، اما نکردم. انگار مواد و اعتیاد را به ترک و پاکی ترجیح می‌دادم. اما الان واقعاً می‌خواهم ترک کنم. خودم خسته شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم پاکی‌ام را با شیشه خراب کنم. می‌خواهم پاک زندگی کنم. در این ۴۵ روز من حتی یک قرص کدئین نخوردم چون می‌دانم یک لغزش باعث می‌شود که دوباره به خطا بیفتم. الان تنها آرزویم این است که از زندان بیرون بروم و زندگی جدیدی را شروع کنم. می‌خواهم به زندگی دوباره سلام کنم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

یارانه‌ای هند» هنوز برنامه‌ای ندارند که نشان دهد می‌توانند جلو دولتی‌هایی را که مواد غذایی یارانه‌ای را سرقت می‌کنند، بگیرند اما می‌دانند آنچه که در دستگاه فاسد اداری سرقت می‌شود، آن قدر هست که همه‌ی گرسنگان هند را سیر کند.

کار می‌کنم و گرسنه‌ام

«هیماچال پرادش»، منطقه‌ای در ایالت «وارما»، در ردیف اولین مکان‌هایی بود که برنامه NFSA در آن اجرا شد. نیمی از جمعیت منطقه به وسیله این برنامه جدید پوشش داده شدند و بقیه را خود ایالت تقبل کرد. در گذشته، هیماچال پرادش بهتر از ایالت‌های دیگر توانسته بود جلو دزدی‌ها را بگیرد. اما هنوز در منطقه‌های دیگر، دولت راه طولانی و دشواری در پیش دارد تا کاری کند که این برنامه فقط به هدفی که دارد، اختصاص یابد. پیرمردی ۷۳ ساله که دو زن، سه دختر، دو پسر و دو عروس دارد، از وضعیت زندگی‌اش می‌نالد و می‌گوید: «مزرعه دارم و گندم و برنج می‌کارم و به دولت می‌فروشم. اما زندگی‌ام نمی‌چرخد.» او به زمین‌هایش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «ما در مزرعه کار می‌کنیم پس باید غذا بخوریم اما چیزی دندانگیر دستمان را نمی‌گیرد.»

حامیان این برنامه اطمینان دارند که سیستم با گذشت زمان بهتر خواهد شد. آنها می‌گویند علاوه بر همه کارهایی که دولت باید انجام بدهد، کامپیوتری کردن سیستم زنجیره ذخیره‌سازی و برگزیدن افراد مناسب‌تر و به کار گماشتن آنها به صورت گروهی می‌تواند به عملکرد بهتر برنامه کمک کند. بعضی‌ها هم معتقدند اگر یارانه‌های غذایی به یارانه‌های نقدی تغییر یابند، می‌تواند کمک کننده باشد. در این صورت دولت در هزینه‌هایی که اکنون به دوش می‌کشد، مثل هزینه توزیع، صرفه‌جویی خواهد کرد و می‌تواند این بودجه را به بخش‌های آسیب‌پذیرتر اختصاص بدهد. گروهی نیز معتقدند یارانه چه نقدی باشد چه جنسی، به تورم می‌انجامد. بی‌گمان زمان زیادی مانده تا هند بتواند مردمش را از گرسنگی نجات بدهد اما کسانی که در زمینه حقوق بشر فعالیت می‌کنند، معتقدند که زمان بیشتری طول می‌کشد تا مردم هند درک کنند غذا واقعاً حق آنهاست و این لطف دولت نیست که شکم‌شان را سیر می‌کند. این حق مردم است که تغذیه خوب داشته باشند زیرا آمار نشان می‌دهند که تولید غلات در هندوستان بیش از نیاز مردم گرسنه‌ی این سرزمین است. و سوال این است: پس این همه مواد غذایی که در هند تولید می‌شود، کجا می‌رود؟

هیچ گلی عطر و زیبایی مادر را ندارد
●همینگوی

چطور وارد صدا و سیما شدید؟

من چون فوتبال بازی می کردم، ارتباط تنگاتنگی با ورزش داشتم. در سال‌های ابتدای جنگ مسجدی در کنار منزل ما بود و من به دلیل علاقه‌مندی جوانان، تیم فوتبالی به نام سجاد یه تشکیل دادم. سعی کردم فعالیت کاری‌ام را به عنوان مربی به صورت آماتور آغاز کنم و خوشبختانه، چون در دوران جنگ بودیم، تیم از بچه‌های سالم و صالحی تشکیل شده بود. در مسابقات حذفی اهواز شرکت کردیم و بعدها همین تیم چند شهید تقدیم دفاع مقدس کرد. این علاقه‌مندی من به ورزش آنقدر مرا مجاب کرد که بتوانم گزارشگر فوتبال بشوم و این هدفی بود که من از قبل داشتم و می‌خواستم گزارشگر شوم. حتی زمانی که در دوران تحصیل حضور داشتم و به مدرسه می‌رفتم، دو تیم را روبه‌روی هم قرار می‌دادم و با یک قوطی کنسرو که سر و ته آن را می‌زدم، ادای گزارشگران را درمی‌آوردم و الگوی خودم را استاد بهمنش قرار می‌دادم، طوری که رئیس دبیرستان ما به من می‌گفت که کوتی این خُل‌بازی‌ها را درنیاور. و من در جواب می‌گفتم می‌خواهم گزارشگر شوم. جالب است بدانید ۲۵ سال بعد، همین رئیس دبیرستان را دیدم و وقتی به او گفتم من همان گزارشگری هستم که در دبیرستان بازی‌ها را گزارش می‌کردم و حالا گزارشگر شده‌ام، خیلی خوشحال شد.

چه شد که به کار در رادیو رسیدید؟

چهار ماه قبل از جنگ من در رادیو اهواز فعالیتم را آغاز کردم. نام آن برنامه جهاد گران بود و من نویسنده آن برنامه بودم. یک روز گوینده برنامه نیامد و به من گفتند که چون خودت متن‌ها را می‌نویسی، امروز برنامه را خودت اجرا کن. من برنامه را اجرا کردم. بعد از آن تهیه کننده‌های دیگر می‌گفتند که چقدر صدایت خوب است! بعد از آن دیگر به عنوان مجری رادیو فعالیتم را شروع کردم و برنامه‌هایی مثل کارگر یا جهادگر را اجرا کردم. بعد از آن هم که جنگ تحمیلی شروع شد و ما هم راهی جبهه شدیم و ۸ سال دفاع مقدس به همین ترتیب گذشت و من یا گوینده جنگ و یا گزارشگر جبهه‌ها بودم.

ظاهرا شما اولین نفری بودید که خبر آزادی خرمشهر را از رادیو اهواز اعلام کردید.

همان‌طور که مادر جبهه‌ها حضور داشتیم و گزارش تهیه می‌کردیم، برنامه‌ای به نام مقاومت جنوب از رادیو اهواز پخش می‌شد که زمان آن دو ساعت بود. قالب این برنامه گفتگو با رزمنده‌های خوزستانی بود و صحبت‌های رزمنده‌های دیگر را به تهران می‌فرستادیم که بعدها رادیو جبهه تشکیل شد. در عملیات بیت‌المقدس بود که من و یکی دیگر از دوستان، به نام آقای طالبی برای گزارش رفتیم تا اینکه به ما اطلاع دادند خط جاده اهواز به خرمشهر را رزمنده‌های ایران گرفتند و به سمت خرمشهر روند. ما خودمان را به آن مسیر رساندیم. حدود ۱۱ صبح بود که این اتفاق افتاد و رزمندگان وارد خرمشهر شدند و من هم از همانجا در رادیو گفتم که «شنوندگان عزیز خرمشهر آزاد شد، امت قهرمان خرمشهر آزاد شد». بعد از آن هم که در ساعت ۲ این خبر از رادیو سراسری اعلام شد.

چه شد که وارد حوزه ورزشی شدید؟

جنگ که تمام شد، به علقه قدیمی خودم که همان ورزش بود، بازگشتم. به کلاس‌های مربیگری رفتم. حتی به امارات رفتم و در کلاس‌های ایویچ شرکت کردم. حدود ۱۷ روز آنجا مربیگری کردم. بعدها در خوزستان به دلیل اینکه من را می‌شناختند و فوتبالی بودم، به من پیشنهاد مربیگری تیم نوجوانان خوزستان را دادند. حدود ۸ سال سرمربی تیم نوجوانان خوزستان بودم و بعد از آن سرمربیگری تیم جوانان به من داده شد. در رقابت‌های لیگ قدس من سرمربی تیم منتخب خوزستان بودم و بازیکنانی مثل کریم بوستانی، بهزاد غلامپور، سیامک رحیم‌پور و... در آن تیم بازی می‌کردند. در همان موقع فوتبال‌هایی را که در خوزستان برگزار می‌شد، من گزارش و آنها را ضبط می‌کردم و به تهران می‌فرستادم. همکاران من در تهران در برنامه‌های ورزش و مردم و ورزش از نگاه دو از صدای من خوششان آمده بود. می‌گفتند من هم صدای خوبی دارم، هم فوتبال‌شناسم و باید من به تهران بیایم. بعد از آن من به تهران آمدم و از زمانی که در این شهر حضور پیدا کردم، حدود ۱۴، ۱۵ سال مجری ورزش شبکه دو بودم. من با رادیو کارم را شروع کردم و دوباره بعد از بازنشستگی به رادیو آمدم. من سال ۷۹ بازنشسته شدم اما تا سال ۸۵ با تلویزیون کار می‌کردم چون چند برنامه تهیه کنندگی می‌کردم و باید آنها را تحویل می‌دادم. بعد از اتمام کارم به رادیو برگشتم و چون در کرج زندگی می‌کردم، یکی از دوستانم به من گفت که رادیو کرج قرار است شروع به فعالیت کند و تو به این رادیو بیا. فعالیتم با رادیو آنقدر زیاد شد که الان ۳، ۴ سالی است که با رادیو جوان کار می‌کنم.

از اینکه بعد از سال‌ها فعالیت در تلویزیون، به رادیو برگشتید پشیمان نیستید؟

اصلا از این موضوع پشیمان نیستم. فضای رادیو فضایی صمیمی‌تر، کم‌تنش‌تر و راحت‌تر است. بعضی‌ها می‌گویند چون پول در رادیو نیست، زیرآب‌زنی هم در آن وجود ندارد اما در تلویزیون چون پول هست، زیرآب‌زنی در آن بسیار زیاد است. من بعد از بازنشستگی یکی دو بار به تلویزیون رفتم اما طوری با من برخورد شد که انگار می‌خواهند من را خُرد کنند. من با این همه سابقه باید به یک تهیه کننده جوان جواب پس می‌دادم و این موضوع برای من قابل پذیرش نبود در صورتی که من ۳۰ سال در ورزش بودم و الفبای کار را می‌دانستم. این حرف‌ها برای من سنگین بود و وقتی



فضا را اینگونه دیدم با خودم گفتم که اگر در تلویزیون نباشم شرایط خیلی بهتر است.

شما در صحبت‌هایتان اشاره کردید که چون در تلویزیون پول وجود دارد، زیر آب‌زنی هم هست. لطفا شفاف‌تر صحبت کنید

در تلویزیون به دلیل اینکه تهیه کننده با آن طرف قرارداد است، این تهیه کننده است که می‌تواند نیروهایش را بر سر کار بیاورد و شاهد هستیم که خیلی‌ها پسرخاله و پسرعمه‌شان را هم در تیتراژ‌ها نام می‌برند. به این دلیل خیلی‌ها که تهیه کننده می‌شوند آدم‌های خودشان را می‌آورند و کسی هم که کاری پیدا می‌کرد با چنگ و دندان از آن کار حفاظت می‌کرد و هر کسی هم که به طرفش می‌آمد، با تبر آن را می‌زد چون می‌خواست کارش را از دست ندهد تا موقعیت خوبی که به دست آورده بودند، از کف نرود. برای همین هم زیر آب‌زنی در تلویزیون زیاد است و همه پشت سر هم صحبت می‌کنند. فضای تلویزیون، فضای متشنجی است اما در رادیو این گونه نیست و فضای آرامی بر آن حاکم است. کسی ادعایی برای کسی ندارد چون پول آنچنانی در آن وجود ندارد. فضای رادیو فضای مطلوب‌تری است و فضای دوستانه‌ای بر آن حاکم است. در این فضا شما بهتر می‌توانید کار کنید و جملات قشنگ‌تر به کار ببرید اما در تلویزیون وقتی جنگ اعصاب است، گزارشگر حرف یومیه‌اش هم یادش می‌رود.

خیلی‌ها عادل فردوسی‌پور را قله گزارشگری می‌دانند. شما با این نظر موافقید یا نه؟

اینکه بگوییم فردوسی‌پور قله گزارشگری ایران است، شاید اغراق باشد اما من خیلی جاها می‌گویم که فردوسی‌پور که وارد گزارشگری شد، یک رنسانس در کار ما به وجود آمد. فردوسی‌پور علاقه‌مند و سالم است و حضور او در یک زمان خوب در تلویزیون باعث شد که کار ما هم دیده شود. زبان او زبان ورزش است و انسان باسوادی است. البته امکانات وسیعی هم وجود دارد تا گزارشگران فعلی موفقیت‌های خوبی به دست بیاورند.

از روزهایی صحبت کنید که تلویزیون‌ها سیاه و سفید بود و گزارشگران برای معرفی تیم‌ها می‌گفتند که تیمی که تیره‌تر پوشیده، مثلا استقلال است و تیم روشن‌تر، مثلا هما.

آن روزها گزارش کردن خیلی سخت بود چون فوتبالی را به ما می‌دادند و می‌گفتند که این را گزارش کنید. من هم ابتدای گزارش می‌گفتم که بینندگان عزیز این بازی قبلا پخش شده و من برای آنکه جذابیت بازی از دست نرود، نتیجه را نمی‌گویم. البته این کار من با انتقاد بعضی از همکاران همراه بود و می‌گفتند چرا این موضوع را می‌گویی. بعدها فهمیدم که دلیلشان برای این اعتراض‌ها چه بود. آنها بازی را می‌دیدند و لحظه‌های حساس آن را یادداشت می‌کردند و به طور مثال می‌دانستند که آری‌هان در دقیقه ۱۶ گل می‌زند و از دقیقه ۱۴ از آن بازیکن تعریف می‌کردند و وقتی آری‌هان در دقیقه ۱۶ گل می‌زد، بیننده‌ها فکر می‌کردند که این گزارشگر چقدر فوتبال‌فهم است! من این موضوع را لو دادم و به همین دلیل یک سری از همکاران از من خوششان نمی‌آمد.

سوتی‌هایی که داده‌اید، اشاره کنید تا ما بیشتر از این، سوتی‌هایتان را نبش قبر نکنیم.

من در یک بازی کژمان را کزمان خواندم. این موضوع را از خیلی‌ها پرسیدم و بعضی‌ها آن را کزمان و بعضی‌ها هم کژمان می‌گفتند. یک بازی دیگر هم بود که تیم رومانی با یکی از تیم‌های اروپای شرقی بازی داشت. من بازیکن آن تیم را نمی‌شناختم و هیچ لیستی هم مقابلم نبود تا آنها را معرفی کنم. من همین طور ذهنی نام یک بازیکن را گفتم و بعدها متوجه شدم که آن بازیکن، بازیکن تیم رومانی نیست و بازیکن تیم ملی نیجریه است.

در گذشته بعضی از گزارش‌های فوتبال محصول مشترک بود! به طوری که دو گزارشگر با هم یک بازی را گزارش می‌کردند.



من خاطره جالبی از این موضوع دارم. در یکی از بازی‌ها که همراه عباس بهروان با هم گزارش می‌کردیم، اتفاق جالبی افتاد. عباس بهروان در کار خیلی کنجکاو و فضول بود. در یکی از بازی‌ها من در حال گزارش بودم و بهروان سکوت کرده بود که ناگهان قرار شد تعویضی انجام شود. همان لحظه بهروان میان صحبت‌های من آمد. البته من اسامی بازیکنان رومانی و بلغارستان را اشتباه نوشته بودم، طوری که زیر نام بلغارستان، بازیکنان رومانی را نوشته بودم و زیر نام رومانی، بازیکنان بلغارستان را و بهروان بدون اطلاع از این موضوع، وقتی قرار بود برای رومانی تعویضی انجام شود، با عجله رشته کلام را از من گرفت و گفت حالا قرار است کاستادینوف برای تیم رومانی به بازی بیاید و این در حالی بود که کاستادینوف بازیکن بلغارستان بود. وقتی من دیدم اولین سوتی را داد، حرف نزدم و سکوت کردم تا او تا انتها اشتباهش را تکرار کند. جالب اینجاست که او کلی هم از خصلت‌های خوب کاستادینوف در تیم رومانی صحبت کرد! بعد از بازی به بهروان گفتم که چه گاف بزرگی داده و او دنبال من افتاد و من هم فرار کردم!

در دهه ۶۰ و حتی اوایل دهه ۷۰، برای بازی‌های معمولی فوتبال هم حدود ۶۰ هزار تماشاگر به استادیوم می‌آمد اما این روزها می‌بینیم که برای مهمترین بازی‌های استقلال یا پرسپولیس نهایتا ۵ هزار نفر به استادیوم می‌آیند. شما فکر می‌کنید دلیل این استقبال کم چیست؟

عوامل متعددی در این زمینه دخیل است. زمانی که پول وارد فوتبال شد و تماشاگران می‌دیدند که فلان بازیکن پول میلیاردی می‌گیرد اما به اندازه ۱۰۰ هزار تومان هم فوتبال بازی نمی‌کند. اینها جمع شد تا این اتفاق بیفتد. این مسائل باعث شد مردم ما فوتبال‌زده شوند. وقتی مردم ما می‌بینند فوتبال‌های خارجی با چه جذابیتی برگزار می‌شوند اما در فوتبال ما هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد، چرا باید به استادیوم بیایند؟ وقتی بهترین‌های ما چهار پاس سالم هم به هم نمی‌توانند بدهند، تماشاگر هم برای دیدن بازی‌ها به استادیوم نمی‌آید. فوتبال ما خیلی ضعیف و فقیر شده و این موضوع هم در کمبود تماشاگر دخیل است. چون وقتی بازی تیم‌ها هم برگزار می‌شد، تماشاگر می‌دانست که اتفاقات فوتبالی زیبایی در آن می‌بینند. الان متاسفانه اندیشه‌های سیاسی مدیران سیاسی وارد فوتبال شده و ورزش را تحت تاثیر خودش قرار داده است. اندیشه سیاسی مدیران سیاسی زبان، روح ورزش و فوتبال را سیاسی کرد.

اگر شما بخواهید تیم منتخب فوتبال تاریخ ایران را انتخاب کنید، کدام بازیکنان را در این تیم قرار می‌دادید؟

عابدزاده دروازه‌بان مورد علاقه من بوده و هست. در خط دفاع، سید جلال حسینی و پژمان منتظری قرار دارند. در سمت راست و چپ، خسرو حیدری و مهرداد پولادی حضور دارند. چهار هافبک من آندو تیموریان، مجتبی جباری، کریم باقری و حمید استیلی خواهند بود و علی دایی و خداداد عزیزی هم دو مهاجم تیم رویایی من هستند.

چند اسم می‌گوییم و شما اولین چیزی که به ذهنتان رسید، درباره این اسامی بگویید.

خالد الموالید: در تهران با آن چهره سوخته‌اش به ما یک گل زد. /**محمد الدعایه**: اسمی است که هر وقت من بازی‌های عربستان را گزارش می‌کردم، مردم برای اینکه سر به سرم بگذارند به من می‌گفتند محمدالدعایه/ **احمدرضا عابدزاده**: عقاب آسیا/ **علی پروین**: اسطوره پرسپولیس/ **ناصر حجازی**: اسطوره فوتبال ایران/ **عادل فردوسی‌پور**: بهترین گزارشگر و مجری برنامه‌های ورزشی/ **جواد خیابانی**: یکی از گزارشگران خوب است که امیدوارم بهتر شود./ **بهرام شفیع**: یکی از همکاران قدیمی من که خیلی دوست دارد فوتبال گزارش کند و صدایش تداعی کننده روزهای خوش گذشته است./ **اسطوقوس‌دار**: اسطوقوس‌دار برای بهرام شفیع است/ **عباس بهروان**: متخصص در گزارش همه‌چی! از فوتبال گرفته تا منچ/ **اسکندر کوتی**: همه می‌گویند من فتوکپی استاد بهمنش هستم اما من می‌گویم که به گرد پای او نمی‌رسم. اسکندر کوتی استاد تپق است.

آنکه ثروت خود را باخت، زیاد باخته است ولی آنکه شهامت خود را باخت پاک باخته است
● سروانتس

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



بنیاد ادبیات داستانی بی بنیاد!

آدم این درد را به کجا ببرد که به لحاظ محتوایی، اول اسم پر طمطراقش بنیاد داشته باشد، اما از حیث مادی، در عمل فاقد یک بنیاد لازم برای نشست‌ها و گردهمایی‌های لازمش باشد؛ چندان که کم مانده باشد کنار پیاده رو چادر بزند. کاری که عشق می‌کند. عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم!....

حتماً تعجب می‌کنید که کدامین بنیاد؟... حق دارید باور نکنید. بنیاد ادبیات داستانی مملکت. (گرچه خودتان از عنوان تیترشدهٔ مطلب، شستتان خبردار شده بود. مشکل امثال ما این است که مخاطب را دست کم می‌گیریم. خدا دست ما را بگیرد و هدایتمان کند!)... ما تا الآن همچین خیالات واهی می‌کردیم که فقط جهان، پیر است و بی بنیاد!

اصل خبر: «بنیاد ادبیات داستانی، در حالی به دلیل شکایت یکی از همسایگان از سوی شهرداری پلمپ شده است که این بنیاد در طی ۴ ماه گذشته، سه بار تغییر مکان داده و رکورددار اسباب کشی در میان نهادهای فرهنگی بوده است. رفت و آمدهای بنیاد در ساختمان اجاره‌ای و مسکونی، علت شکایت همسایگان بوده است.» ـ به نقل از جراید همداستان

ـ یکی داستانی است پر آب چشم!...

ـ با بنده بودید؟....

ـ خیر، با خودم بودم. داشتم زمزمه می‌کردم.

ـ بسیار خب، راحت باشید. در حد زمزمه بلااشکال می‌باشد.

بستهٔ پیشنهادی: از آنجا که بنیاد مذکور، از هرجهت برای پیشرفت ادبیات داستانی مملکت ضروری می‌باشد و گویا نشست‌های خیلی خوب و پر مخاطبی هم داشته و دارد؛ فلذا بر جمیع اهل ادب و فرهنگ است که به سهم خود به رفع مشکل مسکونی این بنیاد کمک کنند که این قدر در به در مکان نباشد. ما که در حوزهٔ ادبیات طنز، شرف حضور داریم، از منظر و منظور خود کمک می‌کنیم. عنایت بفرمایید:

۱ـ تنظیم رفت و آمدها: مشتاقان به ادبیات داستانی، وقتی که به قصد شرکت در جلسات و نشست‌های این بنیاد، وارد ساختمان استیجاری آن می‌شوند و اذن دخول می‌گیرند؛ لدی الورود، از همان دم در، کفش‌های خود را در بیاورند و روی نوک پنجه‌های پا حرکت نمایند تا موجب سلب آسایش همسایگان عزیز و به تبع آن، آسایش دو گیتی بنیاد نشوند. افاقه نکرد و صدا کرد، سینه خیز رفتن هم در مراحل بعدی قابل توصیه است. مهم رفتن است. از پای فتاده، سرنگون باید رفت.

۲ـ تغییر نام بنیاد: از اسم بنیاد، استقرار و استحکام در یک مکان و محل مشخص می‌بارد. بر عکس نهند نام زنگی کافور!... از اینرو به نظر مبارک ما بد نیست که اسم بنیاد عوض شود تا خیلی‌ها بیشتر و عمیق‌تر ملتفت بی سر و سامانی آن شوند. پیشنهاد حقیر، «تشکیلات سرگردان ادبیات داستانی» است. این شکلی حتی اگر عرصه بر ایشان تنگ شد، می‌توانند در هرجا که خواستند، چادر بزنند. می‌ماند فقط ادارهٔ مبارزه با سد معبر شهرداری که باید داستانی برای آن سرهم کرد.

۳ـ قبول سفارش داستان: بنیاد اگر در شأن خود می‌بیند که کار اقتصادی بکند، با دفتر این آقا بابک زنجانی (همان «ب.ز» سابق!) یک تماس مختصری بگیرند و بفرمایند که حاضرند تمام زندگی ایشان و شرح دلاوری‌ها و قهرمانی‌های ایشان را در عرصهٔ اقتصادی مملکت، به داستان در بیاورند. باشد که باعث عبرت سایرین گردد. به نظر شما، همان چک اولی بابت دستمزد، چقدر خواهد بود؟... هرکس ریاضیاتش خوب است، لطفاً با بنده تماس بگیرد. (صرفاً جهت آرامش وجدان: باباجان، سعدیش با وجود سعدی بودنش می‌فرماید:» شود کار چون سخت بر دهخدای/نهد بچهٔ خویش را زیر پای».... ما که سعدی هم نیستیم و بعدی هستیم!)

عبور از رئیس جمهور!

نمی دانم چرا این قدر برخی از اصلاح طلبان دستپاچه که خیلی اهل اعتدال نیستند (و البته عین آنها در جماعت اصولگرا هم وجود دارد)، این قدر به عبور از رئیس جمهور علاقه دارند. یا هم که شاید برداشت ما این گونه است و خیلی این گونه نیست. عبور از رئیس جمهور دورهٔ هفتم و هشتم، مگر چه گلی به سر ملت زد که باز مجدداً هوس کرده باشند از رئیس جمهور دورهٔ یازدهم هم عبور کنند؟... بیکارند؟ خب اگر هوس بود، یک بار بس بود!

ــ پیاده شو، با هم بریم!... (این را یکی از دوستان منصف و معتدل ما گفت و چون دید که من جا خوردم؛ بلافاصله بندهٔ خدا گفت که با تو نبودم؛ منظورم همان برخی از اصلاح طلبکاران بود.... فلذا از خونش در گذشتم!)

خبر وارده: »محمدرضا باهنر، نایب رئیس مجلس، با اشاره به وضع آشفتهٔ اصولگرایان و اصلاح طلبان در آستانهٔ نزدیک شدن به زمان انتخابات بعدی مجلس و این که وضع وموضع آنها در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و بستگی به کارنامهٔ دولت روحانی دارد، گفت: وضع ما اصولگرایان و هم اصلاح طلبان، به هم ریخته است. یعنی از همین الآن در اردوگاه اصلاح طلبان، بحث عبور از روحانی شروع شده است. این طرف هم همین گونه است.» ــ به نقل از جراید

بفرما درستش کن!... ما داشتیم از اصلاح طلبانی که علاقه مند به عبور از رئیس جمهور هستند، می نالیدیم؛ اشاره کردند که در طرف اصولگرایان هم اوضاع همین گونه است. رفتیم ابرو را درست کنیم، زدیم چشم را هم کور کردیم. امیدواریم که معنای عبارت» این طرف هم همین گونه است»، اصلاً این تصوری نباشد که الآن ما کردیم. امیدواریم که برداشت شخصی خودمان بوده باشد. وگرنه اگر قرار باشد از دو طرف، از رئیس جمهور عبور کنند که ترافیک می‌شود. می‌شود عبور و مرور!

بستهٔ پیشنهادی: از آنجا که ما و سایر ملت، اصلاً حوصلهٔ این حرف و حدیث‌های بیخود را نداریم و همواره ترجیح می‌دهیم که یار شاطر باشیم، نه بار خاطر؛ فلذا خیلی با احتیاط، عرایض راهبردی خود را خطاب به گروهها و گرایش‌های علاقه مند به طرح عبور و مرور از رئیس جمهور، تقدیم می کنیم:

۱ـ تابلو عبور ممنوع: عقلای منصف و معتدل تمامی گروهها، لزوم توجه بیشتر به تابلو «عبور ممنوع» را گوشزد نمایند. قبل از آن که روزگار به گوش آنها بزند. حتماً که نباید سرنوشت طرف تابلو شود!

۲ـ تماشا نکردن فیلم: علاقه مندان به طرح متحرک عبور، کمتر فیلم‌های تخیلی و پلیسی تماشا کنند. به خصوص فیلم هالیوودی «عبور از دیوار» که از فیلم‌های کلاسیک سینماست. مردی این قدرت را داشت که از هرچه می‌خواست، عبور می کرد. در برایش عضو علی البدل بود؛ و بلکه علی البدر!

۳ـ عبور از خودمان: یک مقداری بیشتر در مواضع سیاسی خود بازنگری نماییم، شاید که در جاهایی نیاز به عبور از خودمان باشد. شاید گیر اصلی، در خودمان باشد. به خصوص اگر «خود» مان خیلی برای خودمان مهم شده باشیم و از هرچی و هرکی که کاملاً مثل خودمان نبود، بخواهیم عبور کنیم. به کجا چنین شتابان؟

٤ـ مرور رئیس جمهور: اگر به هیچ عنوان راضی به کنار گذاشتن طرح هوایی عبور از رئیس جمهور نمی‌شویم و مشتاقیم که همه از فیلتر ذهنی ما عبور کنند؛ لااقل همهٔ پل‌ها را پشت سرمان خراب نکنیم و وقتی عبور کردیم، ببینیم راه برگشتی نیست. قبلش عقلانیت به خرج دهیم، به جای عبور از رئیس جمهور، طرح مرور رئیس جمهور را اجرا کنیم. مشکلات و معضلات را همراه با ملت به مرور بنشینیم. کسی از همراهی و عبور و مرور با ملت ضرر نمی کند. مگر که خواسته باشد از ملت هم عبور کند.

و سرانجام، ولاسکو رفت

نشست خبری «**خولیو ولاسکو**»، سرمربی سابق تیم ملی والیبال ایران با پخش یک فیلم ویدیویی از عملکرد او در سه سال گذشته آغاز شد. «خولیو ولاسکو» با بیان جمله فارسی «سلام، صبح بخیر» صحبت‌هایش را آغاز کرد و گفت: «این برای من خیلی سخت است که امروز در آخرین نشست مطبوعاتی به عنوان سرمربی تیم ملی والیبال ایران صحبت کنم. از دیروز موج احساسات نسبت به من آغاز شده است. صبح خیلی سعی کردم خودم را برای این جلسه آماده کنم اما پخش این فیلم ویدیویی همه چیز را خراب کرد. دوست داشتم می‌توانستم تا پایان قهرمانی جهان در کنار ایران باشم. اعضای تیم ملی ایران می‌توانند به جایگاه بزرگی در والیبال برسند. اما تیم والیبال زاد گاهم در ماه دسامبر ماه گذشته از من خواسته تا به آنها کمک کنم.» ولاسکو تاکید کرد: «تصمیم من برای پیوستن به تیم ملی آرژانتین، اصلا حرفه‌ای نیست. وضعیت تیم آرژانتین هم بهتر از تیم ایران نیست، همچنین کشور آرژانتین هم اوضاع اقتصادی بهتری از ایران ندارد اما وقتی من جوان بودم در آرژانتین به صورت رایگان تحصیل کردم و سال‌ها در این کشور زندگی کردم و نسبت به آن احساس دین دارم. وقتی که کشورم را ترک کردم و به ایتالیا آمدم، حرفه و کار جدیدی را در دنیای ورزش آغاز کردم و باعث شد که مشهور شوم و پول زیادی به دست آورم. بدون اینکه حتی مقداری از آن را به کشورم برگردانم. الان موقع آن است که دین خود را به وطنم ادا کنم. و این تنها دلیل من برای رفتن به آرژانتین است اما همیشه ایران در قلب من خواهد ماند. حتی این را دیروز به بازیکنان گفتم که اگر به پیروزی‌های خود در آینده ادامه دهید، این بزرگ‌ترین موفقیت برای من خواهد بود.»

سرمربی سابق تیم ملی والیبال در پاسخ به سوال خبرنگاری که گفت شما خودتان هم می‌دانید تصمیمتان برای رفتن به آرژانتین کاملا حرفه‌ای نیست، آیا نمی‌توانستید چند ماه صبر کنید تا ریسک تصمیمتان برای فدراسیون والیبال و همچنین شخص شما کاهش یابد؟ پاسخ داد: «شما درست می‌گویید. من ترجیح می‌دادم که بمانم و کارم را به پایان برسانم. حتی از فدراسیون آرژانتین هم خواستم تا پس از مسابقات قهرمانی جهان صبر کند اما اگر این پیشنهاد را در حال حاضر نمی‌پذیرفتم، آنها مجبور بودند تا مربی دیگری برای رقابت‌های المپیک استخدام کنند. من نمی‌دانم که درصد موفقیتم با تیم آرژانتین چقدر خواهد بود، چرا که وقت کمی هم در این زمان دارم اما این خطری است که آن را پذیرفتم، چون آرژانتین کشور من است.» **ولاسکو در پاسخ به این سوال که آیا امکان دارد در آینده در کنار تیم ملی ایران باشد و همچنین در انتخاب ترکیب اصلی تیم ملی در آینده نقشی داشته باشد، گفت:** «قطعا من در این باره تصمیم گیرنده نیستم و فقط می‌توانم مشاوره بدهم. وضعیت حال حاضر مطمئنا بهتر از سه سال پیش است که این به «برناردی» کمک زیادی می‌کند، چرا که در آن زمان کسی نبود که من بتوانم اطلاعات زیادی از تیم ملی والیبال ایران را از او بگیرم. من تمام فیلم‌ها و مستندات تیم ملی والیبال را به او می‌دهم تا بتواند تصمیم گیری بهتری داشته باشد.» ولاسکو درباره احساس خود از ایران پس از سه سال فعالیت گفت: «وقتی سه سال پیش به ایران آمدم، هرگز فکر نمی‌کردم که این چنین بتوانم با مردم ایران احساس نزدیکی داشته باشم. البته می‌دانستم که تجربه مفیدی برای من خواهد بود اما هرگز فکر نمی‌کردم که این رابطه تا این میزان احساسی شود. الان حس می‌کنم که عواطف بسیار قوی در وجودم نسبت به ایران شکل گرفته است و این اتفاق، به خاطر حسی بود که مردم ایران به من به عنوان یک شخص و نه سرمربی تیم ملی داشتند.»



ستار صید: زمستان اسکی می‌کنم، تابستان کشاورزی و دامپروری

ستار صید در بازی‌های المپیک سوچی هفتاد و نهم شد. این مقام برای هر ورزشکار دیگری شکست بزرگی است اما در اسکی ایران، همه نگاه تحسین آمیزی به ستار داشتند. روستازاده است و سادگی و ساده‌دلی، صفتی برازنده‌اش. رک حرف می‌زند و بدون پرده. بعضی‌ها دلخور می‌شوند و بعضی‌ها هم حق را به او می‌دهند. می‌گوید: «نمی‌خواهم کسی از دستم دلخور شود و حرف‌هایم به کسی بربخورد.» همه حرفش این است که چرا توجهی که باید به اسکی بشود، نمی‌شود. در اسکی، اگر بین سی نفر اول باشی یعنی جزو بهترین‌هایی. ایران که سابقه طولانی‌تری در آلپاین دارد هنوز به این مرحله نرسیده. در صحرانوردی که کار سخت‌تر است، رسیدن به جمع ۵۰ نفر اول برای ورزشکاران ایرانی آرزو است. ستار از خودش راضی است: «از مهر در اردو بودیم. دو ماه که بیشتر تمرین نکردیم. برای المپیک حداقل باید یک سال تمرین داشته باشی. من عالی بودم. انتظار زیادی است اگر می‌خواستم بهتر از این باشم. البته سرماخوردگی داشتم و کمی بدنم گرفته بود. بهتر از این هم می‌توانستم بروم.»

ستار تجربه المپیک ونکوور را هم دارد. او که آنجا نفر هشتاد و نهم بود، حالا می‌گوید: «در سوچی با قدرت بیشتری اسکی کردم. روان‌تر کار می‌کردم و تجربه بیشتری داشتم. پیست اینجا سخت بود. من تجربه زیادی روی پیست‌های جهانی ندارم اما پیست سوچی با شیب‌های زیادی که داشت، سخت بود.»

سوچی برای صحرانوردی تمام شده اما آنها از فردا هم تمریناتش را در این پیست ادامه می‌دهند. ستار که ۲۶ سال سن دارد، امیدوار است بتواند در المپیک بعدی در جمع ۵۰ نفر اول باشد: «به امید خدا در المپیک بعدی در ۵۰ نفر اول قرار می‌گیریم. اگر ما دو ماه روی پیست‌های اروپایی تمرین کرده بودیم، من می‌نوشتم و امضامی کردم که در همین سوچی در بین ۵۰ نفر اول بودم ولی متاسفانه نشد.»

ورزش بدون پول؛ هرگز!

صید در ایران نفر اول اسکی صحرانوردی است و با نفرات بعدی‌اش فاصله زیادی دارد. او این مساله را معضل اصلی اسکی صحرانوردی می‌داند: «من بدون رقیبم. اگر چند نفر بودند که می‌توانستیم با هم تمرین کنیم، من انگیزه می‌گرفتم. ما داخل یک دایره مانده‌ایم و دور خودمان می‌چرخیم. ترکیه و ارمنستان از ما عقب بودند اما الان از ما جلو زده‌اند. کاری که آنها کردند، این بود که در لیگ کشورهای دیگر شرکت کردند. ما می‌توانیم لیگ را بین‌المللی برگزار کنیم و در لیگ کشورهای دیگر شرکت کنیم.» **ستار اهل روستای ولایت رود است**، روستایی نزدیک دیزین. نظر او این است که پول مثل همه جا در اسکی هم حرف اول را می‌زند: «تا پول نداشته باشی، نمی‌توانی کاری کنی. من که تابستان دامپروری و کشاورزی می‌کنم، پول زیادی ندارم که برای خودم هزینه کنم. وقتی هم می‌گوییم اردوی خارجی بگذارید، همه فکر می‌کنند من دوست دارم بروم از سفر لذت ببرم. اما ما هر جا که می‌رویم، مدام تمرین می‌کنیم. حتی فرصت نمی‌کنیم به یک مغازه برویم. الان من از مقامی که گرفته‌ام، راضی‌ام اما در حد هزینه‌ای که برایم شده. اگر بیشتر کار کرده بودیم، من هم انتظارم از خودم بیشتر بود.» صید از اینکه بعد از سال‌ها هنوز حتی بیمه هم ندارد، ناراحت است: «من ۱۰ سال در ورزش بوده‌ام. ۱۰ سال دیگر هم هستم اما هنوز هیچ بیمه و شغلی ندارم. بهترین سال‌های جوانی‌ام در ورزش گذشته و نگران آینده‌ام هستم.»



نبوغ، جوهر تفکر است

● ژان پل سارتر

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

راه برگشت نداشتم

اولدوز غروی، ۳۶ ساله، مجرد، شاغل، بندرعباس

در یک ساختمان خیلی بلند و مستطیل شکل بودم. از آن بالا چشم‌انداز زیبایی می‌دیدم. زن‌داداشم هم با من بود. آنجا پر از وسایل عتیقه و قدیمی بود. خواستم بیایم پایین. دیدم راه‌پله ندارد. از پنجره خواستم کسی را صدا کنم تا برایم نردبام بگذارد. اولش کسی نبود بعد دیدم مامانم اینا پایین هستند. نردبام گذاشتند. کوتاه بود. یکی دیگر به سرش بستند. باز هم کوتاه بود. زن‌داداشم خیلی راحت پایین رفت. البته رفتنش را ندیدم ولی رفت. برایم چیزی شبیه تیر چراغ برق گذاشتند. استوانه‌ای بود. گفتم این دیگه مطمئنه. بغلش می‌کنم و لیز می‌خورم و میرم پایین. اما ترسیدم. یک نفر که دیده نمی‌شد، گفت باید بری! چاره‌ای نداری. ناچار آن را گرفتم و سُر خوردم. دیدم آن تیر برق، دارای پله شد و توانستم پایین بروم. پدرم از پایین می‌گفت: «نگفتم میاد پایین؟ این دکترا داره و می‌تونه.» پایین آمدم ولی آن ساختمان را دوست داشتم. اگر مجبورم نکرده بودند، پایین نمی‌آمدم. در خواب دیگری هم دیدم که قرار است به آمریکا بروم و شاید تا سی سال دیگر برنگردم. به خودم گفتم: بذار یه اس. بهش بزنم و خداحافظی کنم. ولی نزدم و بیدار شدم.

تعبیر:

هر دو خواب افشا کننده‌ی یک راز هستند: شما کسی را دوست دارید و امیدی به وصال نیست. کسانی هستند که می‌خواهند شما را قانع کنند از این عشق بی‌حاصل دست بشویید اما شما مقاومت می‌کنید. ساختمانی که «در رو» ندارد، همین مخمصه‌ای است که در آن گرفتار شده‌اید. شما روز اول نمی‌دانستید عاشق خواهید شد. چشم عقل خود را بستید و وارد ساختمان عشق شدید بی‌آن که نگاه کنید که آیا راه خروج دارد؟ آنجا پر از چیزهای قدیمی است و این یعنی آن آقا شخصیتی کلاسیک دارد و اهل تغییر و ریسک نیست. قانون‌مند است و «آن کادر» زندگی می‌کند بنابراین برای این که شما را به دست بیاورد، ریسک نمی‌کند. زن و زندگی دارد و مایل نیست برکه‌ی آرام زندگیش متلاطم شود. چشم‌انداز اطراف آن ساختمان، زیباست و همان‌طور است که شما می‌پسندید: باغ و درختزار و چشمه‌سار و از این جور چیزها. و این نشان می‌دهد که روحیه‌ای رومانتیک دارید اما این چشم‌انداز بسی دور است و فقط در رؤیای شماست نه در واقعیت. واقعیتِ شخصیتِ او همان چیزهای قدیمی است. چرا زن‌داداش با شماست؟ این را باز نمی‌کنم زیرا شاید اسراری آشکار شود که زن‌داداش خوشش نیاید ولی به هر حال او خیلی راحت پایین می‌رود. صدایی که به شما می‌گوید چاره‌ای نیست و باید بروی، یا ناخودآگاه هوشیار شماست، یا کسی است که دارد شما را راهنمایی می‌کند. مامان این‌ها دارند کمک می‌کنند پایین بروید اما کمکشان برای شما بیهوده است زیرا به نظر آنها مشکلی که دارید به آسانی حل می‌شود: (یک نردبام کوتاه) اما مشکل شما به نظر خودتان حل شدنی نیست. دلیلش هم این است که خودتان نمی‌خواهید. آن صدا سرانجام وادارتان می‌کند پایین بروید و می‌بینید که راه آسان شد و پله‌هایی نمایان شدند. پدرتان هم که آن حرف را می‌زند، به این معنی است که اینجا و آنجا پز شما را می‌دهد در ضمن به شما اعتقاد دارد. شما پایین می‌آیید ولی باز دلتان آن بالاست و این یعنی نمی‌خواهید از این گرداب بیرون بیایید. در خواب بعدی هم دارید به جایی می‌روید که راه ارتباط شما با او مسدود می‌شود و این یعنی دارند وادارتان می‌کنند او را فراموش کنید ولی هوس شما می‌گوید اقلاً بذارین بهش بگم دارم کات می‌کنم. و این دو معنی دارد. اول: طوری شده که مدتی است با او رابطه ندارید. دوم: دلتان می‌خواهد با او تماس بگیرید و امیدوارید او بگوید بیا با هم دوست شویم. پیشنهاد می‌کنم فراموشش کنید. اگر باز هم با یاد او زندگی کنید، از ۳۶ سالگی به چهل و چند سالگی می‌رسید و همین طور در انتظارید و حسرت می‌خورید و تمام فرصت‌های ازدواج را از دست می‌دهید. نگذریم از این که تنها راه زندگی خانم‌ها هم، ازدواج نیست و آنها می‌توانند چندین و چند هدف داشته باشند که یکی از آنها ازدواج است.

دختری که پلنگی در آغوش داشت

خلیل معصومی، ۴۶ ساله، مجرد، شاغل، ایلام

در خانه‌ای بودم. چهار تا ماده شیر و یک شیر نرِ جوان در حیاط بودند. همگی بسیار غران و خطرناک بودند. به یک نفر گفتم چرا شیرها رو ول کردین؟ آهسته لای در را باز کردم. یکی از شیرها خواست داخل شود. زود در را بستم ولی سرش داخل شد. آن یک نفر با گازانبر دندان شیر را شکست و بیرون آورد. دندان به چیزی فلزی تبدیل شد. یک هو خانمی را دیدم که پتویی در آغوش داشت و تویش یک گربه‌ی ملوس بود. بعد دیدم نخیر! گربه نیست. یک پلنگ خطرناک است. گفتم: ولش نکنی‌ها! گفت: این که خطر نداره. و پلنگ را با پتو به طرف بغل من انداخت. به پلنگ ضربه زدم و فاصله گرفتم. با خودم گفتم باید از اینجا برم. فرصتی پیدا شد و فرار کردم. به جایی رسیدم مثل دشت بود. دراز کشیدم. دیدم یک خرس بزرگ و توله‌اش دارند می‌آیند. گرگ‌هایی آمدند تا توله را بگیرند. خرس مادر نمی‌گذاشت. جای من امن بود. بیدار شدم. راز بقا هم زیاد نگاه می‌کنم. با مردم نمی‌جوشم. تا امروز ازدواج نکرده‌ام. دوست دختر هم ندارم.

تعبیر:

این که راز بقا نگاه می‌کنید، در این خواب بی‌تأثیر نیست اما فقط بستری بوده برای این خواب. اگر شما برای مثال به فیلم‌های تخیلی و اکشن علاقه داشتید، به جای شیر و پلنگ و... موجودات خیالی وارد خوابتان می‌شدند ولی پیام هر دو یکی بود: شما به خانم‌ها و اصولاً به مردم بدبین هستید. برای خودتان هم حتماً دلایلی دارید. مثال: فلان دختر برای ازدواج مناسب نیست چون قبلاً با کسی رابطه داشته، این یکی مناسب نیست چون زیادی حرف می‌زند و می‌خندد، آن یکی مناسب نیست چون سلیقه‌ی لباس پوشیدنش ناجور است، آن آقا برای دوستی مناسب نیست چون خیلی زود، چای را نخورده پسرخاله می‌شود، این آقا برای دوستی مناسب نیست، چون سوءاستفاده می‌کند، و... حالا برویم سراغ خواب شما: ماده شیرهای غران نماد زن‌ها و دخترهایی است که می‌شناسید. شیر نرِ جوان نماد جوانانی است که با دخترها دوست می‌شوند، کسی که دندان شیر را می‌شکند، خودتان هستید که می‌خواهید خطر را دور کنید ولی موفق نمی‌شوید زیرا آن دندان به چیزی سخت‌تر تبدیل می‌شود: فلز! آن خانم که پلنگ گربه‌نما دارد، نماد خانم‌هایی است که ظاهرشان اغواکننده است اما همین که نزدیک بشوید، خوی پلنگ می‌گیرند. پتو یعنی نیاز شما به جفت. پلنگی که در آن است، نماد ترس شماست از چنین رابطه‌ای. فرار شما نماد مبارزه نکردن شما برای حل مشکلات است شاید به همین دلیل است که تا این سن ازدواج نکرده‌اید. جای امن در صحرا نماد آرامش خواهی شماست. آن خرس و بچه‌اش، نماد مادر شما و خود شماست. گرگ‌ها نماد خطراتی است که احساسات شما را تهدید می‌کند. با توجه به این که نداشتن جفت، نوعی کاستی است و پیامبر (ص) نیز فرموده کسی که ازدواج نکرده نیمی از ایمانش کامل نشده، پیشنهاد می‌کنم مشکلات خود را حل کنید و جفتی برای خود بیابید و خبر شیرینش را به اطلاعات هفتگی هم بدهید. اما ضمن این که برای انتخاب، زیاد سختگیری نکنید، بی‌گدار هم به آب نزنید.

پیغامهای روشنایی

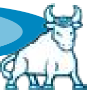
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



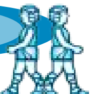
وقتی قلم را بر کاغذ گذاشتم تا بنویسم احساس نگرانی عجیبی در من شکل گرفت نگرانی از چیزی که نیست اما علایم می گویند می تواند باشد. دوست عزیزم، خوب بر استرس و اضطراب خود سلطه پیدا کردید، ولی هنوز شرایط برای اجرای حرکتی مخالف آنچه دنبالش هستید مساعد است. در مورد اختلاف پیش آمده هم نگران نباشید چون قبلاً هم چنین مواردی بود و ختم به خیر شد، اما بد نیست کمی با تامل بیشتر گوش دهید چون ممکن است که موضوعی بر خلاف ذهنیت های شما باشد، اما درست و اتفاقاً به حق باشد، مواظب باشید!

اردیبهشت



نه می گویید و مخالفت شدیدی را با آنچه ذهنتان می گوید در پیش گرفته اید و به نوعی هم پیش می روید، ولی هیچ معلوم نیست که این شرایط پایدار بماند یا خیر. البته من نمی خواهم اعتماد به نفس شما را تضعیف کنم، اما خودتان هم خوب می دانید که مهمترین عامل تعیین کننده در رفتار شما عوامل بیرونی هستند و اینجا باید دست به رفتاری بزنید که آنها با شما و تفکراتتان همسو حرکت کنند. پیرامون اتفاق مهمی که در مورد شما افتاد و می توانید درس بزرگی هم از آن بگیرید باید تاکید کنم که چنین شرایطی برای هر کسی ایجاد نمی شود، پس قدردان باشید، همین!

خرداد



دست به حرکتی زده اید که بسیار مهم و البته حاشیه ساز خواهد بود مهم از این جهت می گویم که کاری جز این را نمی توانستید انجام دهید و آرامش روحی اطرافیان برایتان بااهمیت بود و حاشیه ساز از جهت داخل خانواده و بیرون از آن است. چون خودتان هم خوب می دانید که کارتان پر از ریسک است. پیرامون کاری که ذهنتان را مشغول کرده است هم توصیه می کنم فقط اگر کمی خودتان با دیگران مهربانتر باشید و سعی بر رعایت انصاف کنید بسیاری از اتفاق ها به کل شکل نخواهد گرفت. در ضمن توصیه می کنم قاضی ذهنی خودتان را برای قضاوت در مسایل مهم خیلی بی طرف ندانید!

تیر



شما معتقد هستید که دست به کاری مهم و شجاعانه زده اید، اما اینطور که پیداست خیلی نتیجه آن نمی تواند محکم و روشن باشد. البته اگر بگویید که در مورد آینده هیچ اشتیاقی ندارید و به اصطلاح بی خیال هستید من آن را نمی پذیرم، چون ممکن است که در موارد عدیده ای به مسایل دنیوی چندان تمایلی نداشته باشید اما این موضوع خیلی نمی تواند ماندگار باشد و این یعنی حرفی که می زنید چندان پایه محکمی ندارد. در ضمن اگر شما برای احساس امنیت بیشتر دور و اطراف خود را شلوغ می کنید در اشتباه هستید چون پروانه برای رشد به یکباره در پیله می رود و اتفاقاً با دو بال زیبا هم این تنهایی را می شکند.

مرداد



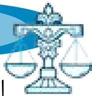
این موضوع را قبول دارم که در برقراری ارتباط با دیگران به وفاداری و قوانین مختلف آن به شدت پایبندید و در مواقع دشمنی فردی منصف و قدرتمند. اما این تمام آن چیزی نیست که برای موفقیت موضوع ذهنی شما نیاز است، چون در موارد عدیده ای دیده اید به خاطر اتفاقات بدی که هرگز در زندگی شما پیش نیامده چه غصه هایی خورده اید و چه محدودیت های ذهنی برای خود ایجاد کرده اید. در مورد فردی که سئوال بزرگ ذهنی شما را ایجاد کرده هم باید بگویم که خوشبختانه هر کسی مسئول رفتار خود خواهد بود و نتیجه هیچ خطایی را نمی شود به دیگران نسبت داد، اگر قدرت انتخاب باشد و استفاده نشود.

شهریور



یک چیز را در مورد شما با قاطعیت می توان گفت و آن اینکه خوب عمل کردید و سربلند هستید، ولی این تمام ماجرا نیست، چون گاه حفظ کردن شرایط بسیار سخت تر از به دست آوردن آن است. در مورد مشکلاتی که به اعصاب و شرایط بیرونی نسبت شان می دادید هم حالا باید تجدید نظر کنید چون می بینید که شرایط کاملاً تغییر کرده و باید ثابت کنید که دلسوزی مقطعی نیست. در ضمن اگر موضوعی ذهنتان را به خود مشغول کرده توصیه می کنم آن را باز گو کنید چون در چنین شرایطی دیگر از درون نمی سوزید و این هم یک موفقیت محسوب می شود.

مهر



نمی خواهم عنوان کنم که انسانی خاص هستید و به هیچ وجه نمی شود شما را با فاصله زیاد از دیگران جدا کرد. اما خودتان خوب می دانید که شرایط خاصی دارید و این موضوع بارها و بارها در موارد مختلف به شما اثبات شده در حالیکه هر کسی این شرایط را ندارد. پس توصیه می کنم دل به عشق خدا بسپارید و شک و دودلی را کنار بزنید و یک بار برای همیشه از انرژی های منفی دوری گزینید. در مورد مشکلی که وقتی تنها می شوید بروز می کند هم یقین بدانید اگر ناراحت هستید و اگر با تمام وجود از خدا کمک بخواهید شرایط تغییر خواهد کرد، یقین بدانید.

آبان



جزو آن دسته از افرادی هستید که به دیگران قدرت می دهید و شانس موفقیت آنها را در زندگی بالا می برید، ولی همیشه از این موضوع گلایه دارید که مزد رفتار خود را نمی گیرید و دیگران را به بی توجهی در این امور محکوم می کنید در حالی که اگر واقع بین باشید وبی کم و کاست به دل خودتان بنگرید شما بدون هیچ چشمداشتی این رفتار را بروز می دهید و بعد از آن هم باید از موفقیت دیگران دلشاد باشید. پیرامون موضوع پیش آمده هم توصیه می کنم به گذشت و مهربانی خودتان اعتماد کنید و نگذارید اتفاقی بیفتد که بعدها نگرانتان کند.

آذر



گویی نیرویی از درون به شما قدرتی عجیب می دهد قدرتی و البته شانسی و موفقیتی که محصول زندگی شما را چند برابر می کند به شرط آن که انرژی و اشتیاق روانی تان را کنترل کنید و برای رسیدن به آرمان های خود از هدف های دست نیافته پله بسازید. دوست خوب من! مدتی است طوری رفتار می کنید که گویی انرژی منفی و مثبت برایتان تفاوتی ندارد در حالی که اگر خوب دقت کنید اطرافیان در رشد روزافزون شما تاثیر شگرفی داشته اند و حالا نباید فراموش شوند. در ضمن امیدوارم که نگذارید مسایل کم اهمیت روی کیفیت کاری شما تاثیر بگذارد!

دی



یک بحران نه چندان جدی را خوب پشت سر گذاشتید البته می گویم نه چندان جدی چون شما در ارتباط با آن درست عمل کردید و اجازه ندادید مسایل پیرامونی بر درونتان تاثیر منفی عمیق بگذارد. در مورد تقاضایی که در دل دارید و تصور می کنید که برآورده شدنش به این سادگی ها ممکن نیست هم باید بگویم که وقتی به دیگران کمک می کنید نه تنها خودتان خرسند می شوید بلکه باعث می شوید آنها هم کاری برای شما انجام دهند و این یعنی شما به سوی هدفی نایافتنی هدایت می شوید. در مورد نگرانی تان هم من یقین دارم خودتان هم آن را جدی نمی گیرید، پس خیالتان آسوده.

بهمن



مثل برق و باد درخشیدید و حرکتی را پی ریزی کردید که هیچکس جرات ندارد نتیجه کار را بر هم بزند و حالا این شما هستید که باید تصمیم بگیرید که آرامش را انتخاب می کنید یا لجاجت و یکدندگی را!! در مورد ذهنتان و فکری که مدتی است شما را به خود مشغول کرده هم باید بگویم وقتی خودتان معتقد هستید که ماجرا چون جنگلی عمیق و ناشناخته است پس باید منتظر نتایج پیش بینی نشده هم باشید در حالی که شما وقتی آرام بگیرید ذهنتان قدرت جابه جایی کوه را هم دارد. پس لبخند بزنید و خوشحال باشید که خدا را دارید و او راهنماست!

اسفند

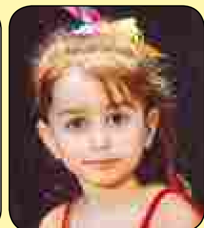


اگر خودتان احساس می کنید که مانند فلز سرد جیوه تمایلی دوگانه را در درونتان دارید یعنی خبر دارید، قدرتی عجیب در وجودتان چشم انتظار فرصتی است که کاری آینده ساز را به نتیجه برساند اگر مهربانی اطرافیان را قدر بدانید و کاستی هایشان را به خودتان نگیرید. دوست خوبم! شما گاهی آنقدر تند می روید که نمی توانید بایستید و گاه آنقدر آرام پیش می روید که گویی حرکت نمی کنید در حالی که زمان همیشه منتظر ما نمی نشیند تا آرزوهایمان را به واقعیت بدل کند و اگر تا به حال موفق عمل کرده اید یکی مربوط به دستگیری شما از دیگران است و دیگری گذشت، بگذریم از اینکه نیروی درونی شما ستودنی است.

شتر کوهان خودش را نمی بیند اما کوهان همسایه اش را به خوبی مشاهده می کند

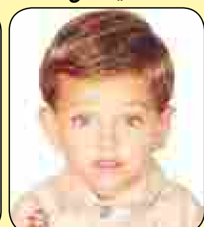
● مثل مراکشی

شکوفه های زندگی


انسیه لطفی


سوگند اختراسی


زهرا کلهر


محمدرضا یوسفی


سجاد چگینی


سارا بابایی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پسر گلم حمید جان، بیست و ششمین بهار زندگیت مبارک باشد و دامادیت فرخنده باد
بابا باقر و مامان فخری و خواهر و برادرت امین مهدی محمدیان ـ کرج

سارا جان، دوازدهمین بهار زندگیت مبارک، دوستت داریم
خواهر زهرا و مهدی سرپرست ـ تهران

مادر عزیزم مرضیه مرادی، می دانیم بهترین دوران عمرت را برای بزرگ کردن و سلامتی و خوشبختی به پای ما سوزاندی از تو سپاسگزارم تولدت مبارک
فخرالسادات طوسی ـ کرج

استاد گرانقدر سرکار خانم شهان مریم اکبری، به پاس زحمت بی دریغ شما توانستیم در مسابقات استانی کاراته چهار مدال طلا و یک نقره از آن خود کنیم با تشکر فراوان
هنرجویان باشگاه شهرک توحید: سمانه، مریم، ساجده، یگانه رحمانی ـ تهران

مرتضی عزیز، سی دومین سالروز تولدت را به تو تبریک می گوییم امیدواریم سایه‌ات سالهای سال بر روی سرمان باشد
همسرت مریم عابدی و فرزندمان محمدرضا شربتی ـ تهران

سیمین جان خواهر عزیزم، موفقیت شما را در تحصیلات تبریک می گویم و خداوند همیشه پشت پناه باشد. دوستت دارم
خواهرت ساعده ـ تنکابن

خانم مهرنوش دهقان، دبستان باقرالعلوم یک نسیم دل‌انگیز خدائی، سبدی گل عطرآگین خاطره‌ها و صدها قطره شبنم، آرامش صبح و هزاران آئینه از جنس دعا برای زحمات چشمگیرت که به خاطر فرزندمان فرتاش متحمل می شوید تقدیمتان باد
فرشاد سعیدی، خانم عبدی زاده ـ گچساران

عمو فرهاد، ۲۴ بهمن سالروز تولدت، تولد همه خوبی‌ها، این روز پرخاطره را با ۲۴ شاخه گل به شما تبریک می گوییم
برادرزاده‌هایت فاطمه و زهرا ـ تهران

ساناز جان دختر گلم، ۲۷ بهمن بیست و نهمین سالروز میلادت مبارک دوستت داریم عزیزم
پدر و مادرت نصیر بیگی و شیرین رادفر ـ رشت

زینب جان خواهر عزیزم، آرزو داریم بهاران مال تو، شاخه گلهای خندان مال تو، آن خداوندی که دنیا آفرید تا ابد همراه و پشتیبان تو، دوستت داریم ۳۰ بهمن تولدت مبارک
خواهرت زهره رضایی و همسرت اسماعیل اکبری ـ قره چک ورامین

زینب جان دختر گلم، قشنگ ترین صدای زندگی صدای توست، قشنگ ترین روز دنیا روزی است که خداوند تو را در آغوش ما گذاشت دوستت داریم. تولدت مبارک
پدر و مادرت و فاطمه و حسین رضایی ـ قره چک ورامین

سید محمد جواد عزیز، ۶ اسفند خاطره‌انگیزترین روز برای ماست چون خدای مهربان گل وجودت را به من عطا فرمود شادابی تو را آرزو می کنیم. تولدت مبارک
پدربزرگت علی و مادربزرگ عشرت خسروی ـ کرج

محمد امین عزیزم، با تولدت در زمستان، بهار زیبا برای من و پدرت به ارمغان آوردی پس شیرین‌ترین گل خانواده، تولدت مبارک. دوستت دارم
پدرت حسین افشار و مادرت مهنار میرزاخانی

مریم جان دختر گلم، چهارم اسفند میلادت مبارک، دوستت داریم
مادرت و خواهرانت مینا و مونا بیانی ـ تهران

وحید جان، بی‌اجازه‌ات دفتر ۳۶۵ برگ جدید تو دادم به خدا تا بهترین تقدیر را برایت نقاشی کند سال نو مبارک
پدر و مادر و خواهر و برادرت سوده و امیرحسین پیوندی ـ تهران

سمیه جان خواهر گرامی، ۲۵ بهمن را با تقدیم ۲۵ شاخه گل رز به شما خواهر نازم تبریک می گویم دوستت دارم
برادرت مرتضی امجدیان ـ تهران

مهدی عزیز، دوست مهربان، ماه بهمن ماه جشن و شادیست، عزیزم پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه در کنار هم صحیح و سالم و خوشبخت باشید
دوستت حمید دانش‌اندوز

دوست عزیز و گرامیم آرش میرزایی، چهارم اسفند سالروز تولد و ازدواجتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گوییم
دوستانتان، احسان و حسین شفیعی ـ تهران

مرجان عزیزم، قشنگ ترین صدای دنیا طپش قلب توست، تولدت مبارک دوستت دارم
همسرت محمد جعفرپور ـ خمینی‌شهر

مادر جان و پدر مهربانم، دوستتان دارم تا ابد. فرشته‌های آسمانی ۲۹ بهمن هفدهمین سالروز ازدواجتان مبارک
دخترت زهره یکتا ـ قائمشهر

عمو رضا و عمو جعفر، از لطف و محبت‌های شما بی‌نهایت سپاسگزارم. امیدوارم خداوند همیشه وجود نازنینتان را برای ما و خانواده محترمتان تندرست و سلامت نگهدارد
برادرزاده‌تان امیرعلی وهابی ـ اردبیل

خاله نسرین و خاله معصوم، ۲۸ بهمن بیست و چهارمین سالروز تولدتان مبارک. خاله معصومه قدم نورسیده شاخه گل نازت (نیلوفر) کوچولو مبارک
خواهرزاده‌تان ساناز محبی ـ کرمانشاه

برادر خوبم پویا جان، اول اسفند نوزدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت دارم
خواهرت پری روشن ـ مهاباد

پسر گلم شهرام جان، موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی که همیشه آرزویم بوده تبریک می گویم دوستت داریم
پدر و مادرت محمدعلی بهروز و فاطمه حمیدی ـ ساری

دوست عزیزم رقیه جان، نمی‌دانم با چه الفاظی از محبت‌های شما نسبت به خواهر عزیزم مریم تشکر کنم امیدوارم همیشه در کار و تحصیلات دانشگاهی موفق باشید
دوستت مهناز رسولی ـ ارومیه

نسیم عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی. پس برایم بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنم هستی. دوستت دارم تولدت مبارک
همسرت سعید غفوری ـ خمینی‌شهر

پدر و مادر عزیزم، نگاه مهربانتان آرامش جاودانه زندگی من است و حضورتان تا همیشه امیدبخش قلبم خواهد بود. دوستتان دارم
دخترتان هانیه و فرزندان

هومان و غزل جان، فرشته‌ها که خندیدند و بالهای سفیدشان را گشودند معجزه شد. نور بارید و شما آمدید تا قشنگ‌ترین حادثه زندگی‌مان باشید. لمس بودنتان مبارک
مامان ماریا، بابا شیرالله و خاله هانیه

پدر و مادر عزیزم، اول اسفند بیستمین سالروز پیوندتان مبارک، امیدوارم مثل همیشه در کنار هم شاد و خندان و سلامت بوده باشید
تنها دخترت راضیه سیفی ـ اسلامشهر

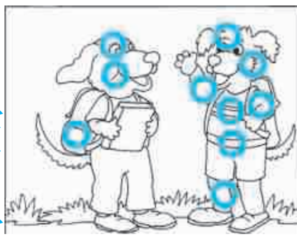
برادر عزیز، امیررضا جان، قدم نورسیده‌تان (امیرعلی کوچولو) مبارک، دوستتان دارم
خواهرت لیلا کوه‌نشین ـ رودسر

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر کلاس شبانه



ده اختلاف در تصویر سگهای درسخوان

کدام طرف؟

حرف خانه سمت راست هر مستطیل از جمع جایگاه حروف دو خانه قبل آن تعیین می شود. بنابراین با جمع حرف R که هیجدهمین و حرف C که سومین حرف از حروف انگلیسی است، حرف بیست و یکم به دست می آید که حرف U می باشد.

آنچه را می شنوم، فراموش می کنم، آنچه را می بینم، به خاطر می سپارم، آنچه را انجام می دهم، درک می کنم • کنفوسیوس


امیرعلی کامرانی
۴ساله-تبریز


امیرعلی شربتی

محمدطاهر ریاحی ۶ساله




شهربانو عرب


میناصدری
۱۰ساله


ساینا سادات اعجازی ۲ساله

سارا موسوی ۸ساله-اصفهان




فائزه حجتی
۶ساله-نوکنده


مریم صدری
۱۲ساله


امیرعلی صدر
کلاس دوم


محمد منوچهری ۹ساله


مریم سویه
۷ساله-کرمانشاه


میناسویه ۴/۵ساله-کرمانشاه